

رایبندراتان تاگور

# گشتی شکسته

ترجمه عبدالمحمد آیتی



سازمان کتابهای عالی

چاپ اول

---

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست چاپ شد

تهران - ۱۳۴۴

برای همه مسلم بود که رامش آخرین امتحان خود را در حقوق با موفقیت خواهد گذراند. زیرا الهه دانش - آنکه فرمانروای مدارس است پیوسته سر تا پای او را با گل‌های طلائی رنگ لوتس (Lotus) گل - باران کرده و بارانی از جایزهای علمی بر او باریده بود.

همه انتظار داشتند که رامش پس از امتحانات خود، از کلکته به موطن اصلی اش برگردد. ولی خود او چندان علاقه‌ای باین مسافرت نشان نمیداد. پدرش نامه‌ای برایش نوشته و از او خواسته بود که هر چه زودتر مراجعت کند و رامش هم در جواب اطلاع داده بود که پس از اعلان نتیجه امتحانات خواهد آمد.

چو چندانرا پس آنادابابو همشاگرد و همسایه رامش بود. آنادابابو از براهمه بود و دختری بنام همتالینی داشت که تازه امتحان سال اول دانشکده ادبیات را میداد. رامش همیشه بدیدن این خانواده می‌آمد و مخصوصاً هر روز بطور منظم بر سر میز چای آنها حاضر میشد. ولی غرض اصلی رامش تنها نوشیدن چای نبود. زیرا در غیر

این مواقع هم گاه بیگاه سری بخانه آنادابابو میزد.  
 همنالینی روزعا روی بام خانه قدم میزد و گاه درسش را می-  
 خواند و گاهی هم بعد از استحمام گیسوان خیس خود را خشک میکرد  
 در این مواقع رامش فرصت را غنیمت می شمرد و به بهانه اینکه در  
 جای خلوت بهتر می شود درس خواند کتابش را بر میداشت و روی  
 آخرین پله بام می نشست . اما بعضی وقتها اتفاقات ساده ای رخ می-  
 داد و او را از مطالعه باز می داشت و اگر ما نیز بخوبی جوانب کار را  
 بنگریم بآن اموری خواهیم برد.

هنوز صحبت ازدواج در میان نیامده بود زیرا علمی در میان  
 بود که آنادابابو را از این فکر منصرف می ساخت . آنادابابو برای  
 همسری آینده دخترش یکی از دوستان جوان خود را که در انگلستان  
 به تحصیل حقوق اشتغال داشت در نظر گرفته بود.

عصر یکی از روزها سرزمین چای مناقشه عجیبی درگیر شد  
 زیرا یکی دیگر از دوستان این خانواده بنام آکشای بحث جالبی  
 را پیش کشید . این آکشای در امتحانات خود نوبت نیاخته  
 بود . اما جوان فهمیده ای بود و از میان همه نوابها به جای  
 همنالینی دل بستگی داشت . علت مناقشه آن بود که آکشای گفته  
 بود: «هوش مردها مانند شیر است که هر چند هم تیز نباشد سنگینی اش  
 ضامن آن هست که بجای سلاح برنده ای بکار رود در حالیکه هوش  
 زنها مثل قلمتراش است که هر چند هم تیز باشد کار مهمی از آن  
 ساخته نیست.»

همنالینی می خواست این نظریه ناصواب را نشنیده بگیرد و  
 بآن جوابی ندهد ولی جوچندرا بمیدان آمد و دعوی باطل آکشای را  
 تصدیق کرد و در نقصان هوش زنان فصل مبالغه آمیزی بیان داشت.  
 گفتار او رامش را هم بمرکه کشید و او در باره برتری عقل زنان  
 داد سخن را داد.

رامش در گرما گرم حماسه سرائی خود دو فوجان دیگر جای را  
 خالی کرده بود که ناگاه خادم داخل شد و نامه ای بخط پدرش بدستش  
 داد. رامش نگاهی بنامه کرد و با آنکه مباحثه با اوچ خود رسیده بود

برخواست و مثل يك آدم فراری آماده رفتن شد . توفانی از اعتراض گردش را گرفت و او برای رهایی خود مجبور شد توضیح بدهد که پدرش همین حالا وارد شده است . همنالینی به جوجندرا گفت :

« از پدر رامش با بو خواهش کتید برای صرف جای به منزل ما بیاید. »

رامش در جواب گفت :

« خیر خودتان را زحمت ندهید بهتر اینست که خودم راهمین حالا باو برسانم. »

آکشای بالحن مؤدبانه‌ای گفت :

« پیرمرد از جای آنادا با بو احتیاط میکنند. »

و مقصودش این بود که آنادا با بو از برهمنان است و پدر رامش از متعصبین هندو!



براجاموهان با بو تا چشمش بفرزند خود افتاد گفت :

« رامش باید آماده باشی تا با قطار فردا برگردیم. »

رامش سر خود را خاراند و پرسید :

« علت این عجله چیست ؟ »

براجاموهان گفت :

« ذاتاً علت معینی ندارد. »

رامش چشم به پدر دوخت و بانگاه استفهام آمیزی راز آنهمه تعجیل را از وجناتش جستجو می‌کرد ولی براجاموهان باو فهماند که در کار بزرگترها آنقدر کنجکاو و فضول نباشد.

عصر که پدر برای ملاقات دوستان کنکته‌ای خود خارج شد رامش نشست تا نامه‌ای برای او بنویسد و آنچنانکه شایسته مقام والدین است نامه خود را با جمله « گلهای مقدس لوتس فشار قدمت باد » شروع نمود ولی مثل اینکه قلمش همانجا چسبیده باشد نتوانست حتی يك کلمه هم بنویسد . رامش قصد داشت که در نامه خود پدر را آگاه کند که بین او و همنالینی يك قرارداد معنوی است که بهم زدن آن

برخلاف عقل و منطق است ولی چندنامه با انشاءهای مختلف نوشت. اما هیچیک را نپسندید و عاقبت همه را پاره کرد و دور ریخت. آن شب وقتی بر اجاموهان برخت خواب خود رفت رامش بالای بام آمد. اضطراب عجیبی در خود احساس میکرد و در حالیکه چشم از خانه همسایه بر نمیگرفت و چون سایه‌ای روی بام قدم میزد دید که آکشای ساعت نه طبق معمول از در خارج شد و هنوز ساعت نه ونیم نشده بود که درها را بستند و در ساعت ده چراغهای اطاق پذیرائی آنادابابو خاموش شد و نیم ساعت دیگر همه خانه در خواب عمیقی فرو رفت. رامش مجبور شد بامداد روز دیگر از کلکته بار سفر ببندد. بر اجاموهان کاملاً مواظب بود از قطار عقب نماند.

## ۲

وقتی رامش بشهر خود رسید معلوم شد برای او زنی نامزد کرده‌اند و تاریخ عروسی را هم تعیین نموده‌اند... بر اجاموهان در ایام جوانی‌اش دچار فقر و فلاکت شده بود بعدها یکی از دوستان دوران کودکی‌اش بنام «ایشان» که وکیل عدلیه شده بود او را کمک کرد تا آنجا که ثروت هنگفتی بدست آورد. بر اجاموهان همیشه خود را مدیون رفیق باوقاش میدانست. وقتی «ایشان» جهان را بدرود گفت معلوم شد که چسز مقدار گزافی قرض چیزی دیگر برای زن و تنها دخترش نگذاشته است. بر اجاموهان برای آنکه به بازماندگان دوست مرحومش کمک کرده باشد دخترش را نامزد پسر خود رامش کرده بود. وقتی بعضی از دوستان رامش از راه دلسوزی به بر اجاموهان گوشزد میکردند که دختر از زیبایی بی‌بهره است، جواب میداد:

«باین حرفها اعتقادی ندارم شما میتوانید درباره زیبایی يك گل یا يك پروانه اظهار عقیده کنید ولی خوبی و بدی زنها مقیاس دیگری دارد. رامش باید خیلی خوشحال باشد. زن او بسیار عقیف و

صالح است درست مثل مادر خودش...»

وقتی رامش اوصاف زن آینده خود را شنید قلبش از اندوه لبریز شد بدنبال وسیله‌ای میگشت تا از زیر بار این ازدواج شانه خالی کند ولی هرچه بیشتر گشت کمتر یافت. عاقبت کوشید خود را حاضر کند و به پدر بگوید که واقعاً نمی‌تواند با این دختر ازدواج کند، زیرا با دختر دیگری قول و قرار گذاشته است.

براجاموهان در مقابل استدلال رامش پرسید:

« این چه حرفی است؟ آیا میان شما مراسم رسمی نامزدی

هم اجرا شده است؟ »

« نه نامزدی به معنی واقعی نه... ولی... »

« آیا با خانواده دختر مذاکره کرده‌ای و آنها موافقت کرده‌اند؟ »

« رسماً در این باب حرفی نزده‌ام... اما... »

« پس هیچ صحبتی نکرده‌ای؛ خوب اگر تاکنون صحبتی

نکرده‌ای خیالت آسوده باشد. »

رامش پس از اندکی سکوت آخرین حرف خود را زد:

« پدر! من با این دختر سلوکم نمیشود. مسلماً با او

خوشفتاری نخواهم کرد. زیرا دختری دیگر را دوست دارم. »

براجاموهان پاسخ داد:

« خیلی خوب در این صورت مرتکب گناه بزرگتری شده‌ای

زیرا عروسی را که من برای تو نامزد کرده‌ام قبول نداری. »

\*\*\*

رامش نخواست بیش از این با پدرش مناقشه کند فقط يك راه در پیش داشت و آنهم واقعه‌ای رخ دهد و حداقل تاریخ عروسی را يك سال بعقب بیندازد.

این عروس در قریه دور دستی بنام « سیمولگاتا » زندگی می‌کرد که جز از طریق رودخانه راه دیگری به آنجا نبود. مسافر می‌بایست سه چهار روز - در صورتیکه کوتاهترین راه را طی کند - از کانالها و ترعه‌ها بگذرد. وقتی براجاموهان همه حسابها را کرد

و تمام خطرهایی را که ممکن بود برایشان پیش بیاید پیش بینی کرد روزی را برای اینکار در نظر گرفت و یک هفته پیش از عروسی همراه دوستان و خویشاوندان خود برآه افتاد .

در تمام طول راه باد می وزید . بنا بر این در کمتر از سه روز راه سیمولگانا را طی کردند یعنی وقتی به سیمولگانا رسیدند چهار روز دیگر به تشریفات عروسی مانده بود . مادر عروس زندگی سختی داشت . بر اجاموهان همیشه در این فکر بود که وسیله ای فراهم شود تا آن پسر زن بیوه را از آن قریه نکبت بار پیش خودش بیاورد تا در زیر سایه او زندگی خوشی را بگذرانند . و او نیز بدینوسیله خدمت دوست مرحومش را جبران کند . اما چون هیچ رابطه نسبی میان آنها نبود بخاطر حرف مردم از این عمل خود داری میکرد . و حالا که امر ازدواج در بین آمده بود موضوع را با او در میان گذاشت و او هم باین عنوان که برای رامش که مادر خود را در کودکی از دست داده است مادر خوبی باشد از فرصت استفاده کرده این پیشنهاد را پذیرفت و گفت :

« بگذار هر چه میخواهند بگویند من باید پیش دختر و دامادم باشم . »

براجاموهان از فرصت استفاده کرد و آن سه چهار روز را با سایر همراهان خود به تهیه وسائل نقلیه و ترتیب انتقال بیوه زن پرداخت .

\*\*\*

در روز مقرر مجلس عقدی برگزار شد ولی رامش بر خلاف معمول از تکرار صیغه عقد خود داری کرد . و هنگامی که عروس و داماد را روبرو کردند رامش چشمانش را بست و سرش را پائین انداخت . آنشب وقتی باهم تنها ماندند رامش تمام شب را پشت بعروس کرد و بخواب فرو رفت و چون صبح دمید از اطاق خارج شد .

چشن پایان یافت . خویشان عروس و داماد برآه افتادند . يك بلم مخصوص زنها و بلم دیگر مخصوص مردان حسن و در بلم سوم



عروس و داماد با گروهی از جوانان و در بلم چهارم نوازندگان که هر لحظه با ساز و آواز خود رنج رامرا از تن و جان مسافران دور می‌ساختند جای گرفتند.

آن روز آسمان صاف و گرما طاقت فرسا بود. تنها در افق کمی ابر مشاهده می‌شد.

درختان ساحلی آرام بودند حتی برگ‌ها هم نمی‌جنبید. یارو- زنان که عرق‌ریزان بلم‌ها را در طول رودخانه می‌رانند، پیش از آنکه خورشید غروب کند به برآجاموهان گفتند:

« آقا خوب است اجازه بدهید در همین‌جا لنگر بیندازیم زیرا از این حدود که بگذریم تا چند میل ساحل برای بستن بلم‌ها مساعد نیست.»

برآجاموهان که قصد داشت آن فاصله را در کمترین مدت طی کند بآنها گفت:

« مجبور نیستم اینجا توقف کنم زیرا هوا صاف است و ما در تمام نیمه اول شب از ماهتاب استفاده خواهیم کرد سعی کنید به «بالو هاتا» برویم و آنجا لنگر بیندازیم، مسلماً انعام شما را هم خواهیم داد.»

یاروزنان همچنان بکار خود ادامه دادند. از ریگستانی که در یکطرف رودخانه بود بخار گرمی که در تمام مدت روز در دل ریگ‌ها ذخیره شده بود برمیخاست. ماه از میان ابرهای تیره گاه‌میدرخشید و گاهی روی می‌پوشید تا آنجا که گاه‌گاه مانند چشمان بی‌فروغ مست شرابزده‌ای نمودار می‌گردید. آسمان هنوز سرتاسر ابر نشده بود که ناگهان صدای رعد آسائی سکوت را شکست. مسافران بمقرب نگاه کردند در مقابل خود ستونی از شاخه‌های درهم شکسته و گیاهان خشک و تر همراه خاک و سنگ مشاهده کردند گویی جاروی نامرئی هولناکی آن همه گرد و خاک و خاشاک را برانگیخته بود. این ستون عجیب بطرف بلم‌ها هجوم آورد. صدای جرز و زاری از مسافران برخاست:

« آرام باشید... خودتان را محکم نگاه دارید... خدا یا

رحم کن ... بفریاد برس ...» ولی دیگر کسی نفهمید چطور شد...  
بلمها در آب سرنگون گردیدند و لحظه‌ای بعد از دیده‌ها چنان مخفی  
شدند که گوئی اصلا وجود نداشته‌اند .

۳

مه غلیظی که بر آن حوالی خیمه زده بود پراکنده شد . بر تو ماه  
ریگزار پهناور و خاموش و جامه‌ای نقره گون و زیبا پوشید .  
بر صفحه رودخانه نه تنها اثری از بلمها نبود بلکه هیچ موجی هم  
بر نمی‌خاست . باز آن سکون و آرامش بر رودخانه و ساحلش حکمفرما  
شد . سکون و آرامش طبیعت در این لحظه بسکون و آرامشی میماند  
که مرگ بر پیکر مرده عذاب کشیده‌ای پوشیده باشد .

وقتی رامش بهوش آمد خود را در ساحل يك جزیره ریگستانی  
مشاهده کرد . لحظه‌ای چند چنان از خود بیخود بود که حتی  
نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است . مثل اینکه تب کرده بود و یا  
خواب می‌دید . وقتی متوجه شد بچه بدبختی عظیمی افتاده است از  
جا پرید روی پاهای خود ایستاد . اولین بار خواست همسفران خود  
را پیدا کند اطرافش را نگاه کرد ولی در هیچ جا اثری از انسان  
زنده‌ای ندید . در کنار ساحل شروع بجستجو کرد . جزیره که در پرتو  
ماه مانند يك قطعه برف سفید بود، میان دو شاخه رود پادمای بزرگ  
از شعب گنگ چون طفلی میان بازوان پدر مهربانش غنوده بود .  
رامش جزیره را تا آخر طی کرد . چشمش به چیزی شبیه جامه قرمز  
رنگی افتاد . نزدیک دوید دختر جوانی را مرده وار روی ریگ خفته  
دید ... او هنوز جامه گلگون عروسی‌اش را بر تن داشت .

رامش می‌دانست چگونه می‌توان غرق شدگان را نجات داد ،  
آنقدر کوشید تا دختر را بهوش آورد و تنفسش را طبیعی ساخت .  
دختر نفسی کشید و چشمانش را گشود . رامش دیگر خسته شده بود .

چند دقیقه‌ای دست از کار کشید از شدت خستگی نفسش بشماره افتاده بود حتی نتوانست از دختر سؤالی بکند . اما دختر تا چشمش را باز کرد و رامش را نگاه کرد دوباره مثل اینکه بعالم دیگر رفته باشد بی حرکت افتاد . رامش گوش داد تنفس عادی بود . لحظه‌ای در کنارش نشست . در زیر نور رنگ پریده ماه بچهره او خیره شد . محیطی که اطراف آن دو را فرا گرفته بود از عجیبترین مناظری بود که عروس و دامادی در اولین ملاقات خود می‌دیدند . آن سرزمین دور افتاده خاموش به اعظاظ بین مرگ و زندگی شباهت داشت .

رامش از خود پرسید « کی می‌گوید سوسیلا عروس من زیبا نیست ؟ » ماه آن سرزمین را در پرتو خود غرقه ساخته بود . آسمان بالای سرشان دور و تا بی نهایت گسترده شده بود . گوئی طبیعت با همه شکوه و عظمتش قابزیمانی بود که چهره دل‌انگیز دخترک را در میدان گرفته بود . چهره دختری خوابیده در مهتاب . رامش با خود گفت : « چه قدر متأسفم ! .. شب عروسی حتی نخواستم یکبار هم صورتش را نگاه کنم اما آنشب هم با امشب تفاوت بسیار داشت . آنشب برای من امکان نداشت که او را بنظر امشب نگاه کنم . من بار دیگر او را بزنگی برگردانیده‌ام . اکنون برگردن او حقی پیدا کرده‌ام . حقی که بر تمام حقوقی که ممکن است او بر من پیدا کند تفوق خواهد داشت . اسناد و مراسم معمولی در نظر مردم او را متعلق بمن و مرا متعلق با او می‌سازد در حالیکه در این حادثه من او را چون گوهری گرانبها از دستبرد عدم رهائی بخشیده و بخود اختصاص داده‌ام .



طولی نکشید که دخترک دوباره بهوش آمد . نشست جامه‌اش را بخود پیچید و ساری‌اش را بر سرش انداخت . رامش از او پرسید :

« می‌دانی بر سر آنها تیکه در قایق بودند چه آمده ؟ »

دختر بدون آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد . رامش

پرسید :

« میتوانی چند دقیقه‌ای اینجا بمانی تا من بجستجوی آنها

دختر جوابی نداد ولی جسم درهم کوفته و خسته‌اش با هزار زبان میگفت : «مرا اینجا تنها مگذار» رامش درماندگی گنگ او را دریافت . برخاست اطرافش را نظر انداخت .

بر روی ریکها دربرآو ماه اثری از حیات دیده نمی‌شد . يك يك دوستان و خویشاوندانش را با صدای بلند بشام صدا زد جوابی نشنید . وقتی مایوس شد نشست . دخترك دست برچهره گرفته بود . گریه نمیکرد اما نوسان سینه‌اش از گریه‌ای تلخ و طولانی خبر میداد . رامش حس کرد که این تسلیتها فایده‌ای ندارد خواست دخترك را از راه دیگری بحرف آورد . نزدیکش نشست و با ملایمت دست بر سر و گوشش کشید . دختر بفضض ترکیب و شروع کرد بگریه کردن رامش هم از گریه او بگریه افتاد . وقتی از گریه باز ایستادند ماه غروب کرده بود و صحرا چون رؤیای پریشان و هراس انگیزی بود و تیه‌های کوچک ریگ چون اشباحی در تاریکی جلوه میکردند . رودخانه در پرتو ضعیف ستارگان مانند ماریسهای که نقطه‌های سفیدی بر بدنش بدرخشند نمودار بود . رامش دست دخترك را میان دستش گرفت از شدت ترس سرد و بی‌حال شده بود . او را کمی در آغوش فشرد و نوازش کرد شدت ترس قدرت هرگونه مقاومت را از او سلب کرده بود زیرا او در آنحال بیش از هرچیز بآسانی احتیاج داشت که با او انس بگیرد . در آن تاریکی موقعیتی برای شرم و اجتناب نبود . زیرا سینه گرم رامش بهترین پناهگاهی بود که جسد سرد او را در خود می‌فشرد . ستاره صبح هم غروب کرد . در آن سوی رودخانه ابتدا افق نقره‌گون و سپس قرمز شد . رامش بر ریکها دراز کشیده و در خواب عمیقی فرو رفته بود عروس هم دستهایش را زیر سر گذاشته بود و جرت می‌زد . لحظه‌ای بعد که خورشید دمید و باشعاع خود پلکهایشان را گرم کرد برخاستند . اندکی وحشت زده با طرف انگریستند و سپس دانستند که دو تنها و دوبیکسی‌اند که امواج رودخانه آنان را بجزیره دور افتاده‌ای پرتاب کرده‌است . دور از خانمان .

لحظه‌ای بعد ، بادبانهای سفیدی بر صفحه رودخانه نمودار شد . اینها قایقهای صیدماهی بودند . . . رامش یکی از قایقها را صدازد و از مردمی که در آن نشسته بودند خواهش کرد قایقی باو بدهند تا بتواند خودوزتش را بقریه برساند و به پلیس اطلاع دهد تا سایر همراهان بدبختش را پیدا کند . وقتی بقریه رسیدند معلوم شد پلیس اجساد پدر و مادر زن و عده‌ای دیگر از خویشان او را یافته است . عده‌ای از ملاحان هم خود را نجات داده بودند . مسلم شد که بقیه هم غرق شده‌اند . جدۀ رامش که در خانه مانده بود با نوحه و زاری عروس و داماد را استقبال کرد . از خانه‌های همه کسانی که همراه عروس بودند صدای شیون برمیخاست نه تنها از آتش بازیه‌های متداول و از ساز و رقصهای معمولی خبری نبود بلکه کسی هم بدیدن عروس نیامد و لبخندی به چهره‌او نزد همه خویشان داماد این حادثه را از قدم تا مبارک عروس می‌دانستند .

رامش قصد داشت پس از آنکه مراسم تدفین مرده‌ها اجرا شد با عروس از قریه مهاجرت کند . اما پیش از آنکه بکارهای پدرش رسیدگی کند موفق باینکار نمیشد . از طرف دیگر زنان عزادار خانواده از او خواسته بودند با آنان اجازه بدهد بزیارت بروند . رامش مدتی از وقتش را هم صرف این کار کرد . رامش با آنکه گرفتاریهای زیادی داشت از عوالم عشق و سودا بی‌خبر نبود . او میدید عروسش غیر از آن دختری است که دوستانش برایش تصویر کرده بودند و برخلاف عقیده زنان قریه که میگفتند از سن ازدواج گذشته ولایق جوان تحصیل کرده زیبایی مثل او نیست ، دخترک کم سن و زیباست . این جوان «لیسانسیه» در کتابها چیزی که باوراء و رسم عشق‌بازی را بیاموزد نیاموخته بود تنها در قلب خود نسبت باو احساس محبت عجیبی کرد .

با آنکه سعی کرده بود همیشه قضاوتهايش بر اساس عقل و منطق استوار باشد در مقابل آنهمه الطاف و طنازي پای عقلش گنگ شده بود. او را همسر و شريك زندگي خود می دانست . وقتی چشم برهم می گذاشت و در عالم احلام و رؤيا فرو می رفت و زندگي را از جنبه های مختلفش بررسی می نمود ، در وجود او زنی عفيف ، دوستی قابل پرستش ، مادری دانا و پاک دامن را مشاهده می کرد . همچنانکه نقاش صورتی ایده آلی میکشد و یا شاعر ماهری قصیده ای زیبا و خیال انگیز می سازد و آن را در قلب خود بر تخت عشق و محبت می نشاند و آنکاه در برابر آن جبین عبودیت بر زمین می ساید رامش هم آن دختر كوچك اندام زیبا را بر عرش رؤياهای خویش مسند نشین خاطرات قلبی خود ساخته بود و بشارت، فرح و شادمانی خانه خود را در وجود او می جست .

## ۵

رامش تقریباً سه ماه بعل و فصل کارهای پدر پرداخت . مخارج سفر زنان طایفه را نیز فراهم کرد . کم کم بعضی از همسایگان هم بمباركباد آمدند و بمرور رشته الفت و مهربانی بار دیگر میان آنان مستحکم گردید . زن و مرد جوان حصیرها را روی بام پهن میکردند و شب را در هوای آزاد زیر آسمان صاف میگذرانیدند . رامش گاهگاهی با او شوخیهای شیرینی میکرد . مثلاً از عقب سرش آهسته می آمد و چشمانش را میگرفت و سرش را بسینه می چسبانید و چون پیش از شام خوابش می گرفت و چرت می زد رامش بوضع وحشتناکی خواب را از سرش می پراند و خود را در معرض ملامتها و سرزنشهایش قرار میداد . عصر یکی از روزها موهای بافته اش را بشوخی باز کرد و گفت ،

«سوسیلا امروز موهایت را خوب نبافته ای من این سبك را دوست ندارم .»

دخترک در جای خود تکانی خورد و پرسید :  
 «ببین! چرا همه شما اصرار دارید بمن سوسپلا بگوئید؟»  
 رامش بهت زده و حیران چشم باو دوخت منتظر نتیجه حرفهایش  
 شد و او بگفتار خود اینطور ادامه داد :  
 «فکر نکنید تغییر نام موجب تغییر سرنوشت می شود. من از  
 کودکی بدبخت بودم و تا زنده هستم بدبخت خواهم بود .»  
 رامش در قلب خود احساس نو میدی بزرگی کرد رنگش پرید  
 و آنرا متوجه شد که دچار خطای عظیمی شده است ، خطائی که بکنه  
 آن نتوان رسید... سپس باو گفت :

« از کجا میگوئی در تمام عمر بدبخت خواهی بود! »

« پیش از آنکه دنیا بیایم پدرم مرد و من هنوز به شش ماهگی  
 نرسیده بودم که مادرم هم باو ملحق شد . من مدتها در خانه دائی ام  
 روزگار سختی را میگذراندم سپس اتفاقی افتاد که تو نمیدانم از کجا  
 پیش ما بیائی از من خوشتر بیاید و بعد از دوزخ با من ازدواج کنی...  
 بقیه اش راهم که خودت میدانی! چه حوادثی بر ما گذشت .»

رامش حیرت زده روی تشک خود دراز کشید ... ماه طلوع  
 میکرد اما این بار در چشم او جلوه ای نداشت . خواست ازدختر  
 سؤال دیگری کند ولی سعی میکرد همه آن وقایع را در خواب و خیال  
 تصور کند . نسیم گرمی از جنوب چون نفس خواب آلودگان شروع  
 بوزیدن کرد. نغمه مرغ سرگردانی مهتاب را می شکافت ... از کشتی هائی  
 که لنگر انداخته بودند صدای موسیقی شنیده میشد. دختر وقتی سکوت  
 همند رامش را دید آهسته با دست باو زد و پرسید :

« خوابیدی؟ »

رامش جواب داد :

« نه! »

و دیگر حرفی نزد. طولی نکشید که دختر هم در خواب عمیقی  
 فرورفت . آنکاه رامش برخاست و نشست مدتی به پیشانی اونکاه کرد  
 ولی بر آن اثری از سرنوشت خواننده نمی شد . چطور ممکن است آن  
 همه بدبختی که میگوید در ورای این چهره دلفریب نهفته باشد.

۶

کم کم رامش یقین کرد که او غیر از دختری است که برای او عقد کرده بوده‌اند. زیرا یکبار از او پرسیده بود:

« موقع عقد وقتی مرا دیدی چه احساسی نسبت بمن پیدا کردی؟ »

دختر در جواب گفته بود:

« من اصلاً ترا ندیده‌ام! من در تمام مدت حتی بتو نگاه هم نکردم. »

« اگلاً اسم مرا که شنیده بودی. »

« روز پیش از عقد در باره تو صحبت میکردند ولی زن دائمی ام بقدری عجله داشت خودش را از شر من خلاص کند که یادش رفت نشانیهای از تو بمن بدهد. حتی یادش رفت اسم ترا هم بمن بگوید. »

« سواد داری، اینطور نیست؟ میتوانی اسم خودت را بنویسی؟ »

و آنوقت کاغذ و قلمی بدستش داد دختر مسخره کنان فریاد زد:

« شاید فکر میکردم ای که نتوانم اسم خودم را بنویسم اتفاقاً خیلی هم ساده است. »

و آنگاه باخط درشت نوشت «سریماتی کمالا دیبی»

« حالا اسم دائمی ات را بنویس! »

کمالا نوشت « سری جوکشا تارینی چاران جاتو پادیای»  
از رامش پرسید:

« غلط ننوشتم؟ »

« نه؟ حالا فقط نام قریهات را بنویس! »

کمالا نوشت «دو با پکور»



رامش باین نحو اطلاعات مختصری از او بدست آورد. ولی این اطلاعات تازه اول ناراحتی و گرفتاری او بود. رامش مشغول کشیدن نقشه‌ای شد که بر طبق آن در آینده بحال این معما بپردازد با احتمال قوی شوهر کمالا غرق شده است. اگر بجستجوی خانواده شوهر همت کند بعید است آنها کمالا را قبول کنند. از طرف دیگر روانه کردن او بخانه دائیش هم انصاف نیست. از اینها گذشته وقتی معلوم شود مدتی با مرد بیگانه‌ای که شوهر او نبوده زندگی کرده است اجتماع در باره او چگونه قضاوت خواهد کرد؟ در کجا ممکن کند چه کسی از او نگاهداری خواهد کرد؟ ... فرضاً هم که شوهرش زنده باشد بعید بنظر میرسد که به پذیرفتن او راغب باشد و یا برای یافتن او اقدام کند!

رامش فکر کرد اگر تصمیم بگیرد دست از کمالا بکشد مثل اینست که او را برای اولین و آخرین بار در وسط امواج دریائی بی‌کران رها ساخته است بدون آنکه راه چاره‌ای برای او باشد. و نیز نمی‌تواند او را بهیچ اعتباری پیش خود نگهدارد مگر اینکه زن رسمی‌اش باشد و همچنین نمی‌تواند او را بمرد دیگری هم واگذار کند. رامش تمام تصوراتی را که راجع به او بمنوان یک همسر آینده در ذهن خود بزبانت‌ترین وجهی طرح کرده و با رنگ‌های دل‌انگیز رنگ زده بود زدود. رامش دید دیگر نمی‌شود با او در آن قریه زندگی کند. اما اگر بکلکته با آن همه جمعیتش برگردد در آنجا مثل یک آدم‌گمنام زندگی خواهد کرد و شاید هم کمالا را بسرانجامی برساند. از این جهت به کلکته برگشت و در مکانی دور از خانه سابقش مسکن‌گزید.

حرکت بکلکته برای کمالا خالی از تعجب نبود ... از همان روزی که در منزل جدید مستقر شدند کمالا کنار پنجره را تا عصر رها نکرد. سیل عابری که چون رودخانه بی‌انتهائی از جلوی چشمش می‌گذشت او را به تماشا حریص تر میکرد. رامش برای خدمتگزاری او زن بیوه‌ای را که بکوچه بازارهای شهر آشنائی داشت استخدام کرد، زن وقتی تعجب کمالا را دید بمسخره پرسید:

«از کجای این منظره تعجب میکنی؟ نمیخواهی دست و صورت

رايشوئى ؟ وقت ميگذرد.»

اين زن روزها پيش آنها بود و شبها بخانه خودش ميرفت . زيرا رامش هنوز نمى توانست خادمه اى استخداى كند كه تمام بيست و چهار ساعت را پيششان بماند . رامش انديشيد كه نمى تواند با كمالاتى كه خواهد اما دختر ك موصوم را چطور شبها در جائي كه هنوز بآن انس نگرفته است تنها بگذارد ؟ از اين رو بعد از شام كه خادمه بخانه خودش رفت رامش كمالاتا را تا اطاق خوابش راهنمايى كرد و گفت :

« بهتر آنست كه تو بخوابى . من هم پس از مطالعه پيش تو خواهم آمد.» آنگاه كتابى را گشود و چنين وانمود كرد كه مشغول خواندن شده است . كمالاتا خسته بود و زود بخواب رفت . . . شب بعد هم كمالاتا بر خت خواب سپرد و چون هوا خيلى گرم بود خودش گليمى روى مهربابى انداخت و همانجا دراز كشيد . مدتى ب فكر فرورفت . بادهاى ملايم شبانگه اى بصورتش مى خورد . نيمه هاى شب بود كه او هم در خواب عميقى فرو رفت . ساعت دو يسه بعد از نيمه شب احساس كرد كه تنها نيست و همين احساس او را از خواب بيدار كرد ، كسى او را به نرمى بادمى زد . در همان حال خواب و بيدار دختر ك را بطرف خود كشيد با صدائى كه از خواب لرزان و سنگين شده بود پاو گفت :

« سوسيل چرا نمى خوابى ... با دهن را بگذارد زمين !»

وحشت از تاريكى كمالاتا را وادار كرد كه خود را در آغوش او پناه دهد طولى نكشيد كه او هم بخواب خوش و سنگيني فرورفت . صبح زود وقتى رامش بيدار شد ديد كمالاتا کنار او خوابيده و دست راست خود را بگردنش حلقه كرده است . كمالاتا خود را متعلق برايش ميدانست ، با كمالاتا ميثان خود را با او چسبانده بود و از سينه اش متكا ساخته بود . اشك در چشمان رامش حلقه زد مدتى دختر ك بخواب رفته را تماشا كرد . . . چطور مى توانست بخود دل دهد آن طوق نرم و لطيفى را كه دختر ك با اطمينان كامل از بازوان خود بگردنش آويخته بود دور سازد . بعد متوجه شد كه كمالاتا شبانه به بالينش آمده تا آرام آرام بادش بزند و خواب را در چشمش گوارا سازد . آهى كشيده خود را بنرمى از ميان بازوان او رها كرد و از جا برخاست .



رامش پس از اندیشه و اضطراب زیادی تصمیم گرفت ولو بطور موقت هم شده مشکل را حل کند باین ترتیب که کمالات را بیک مدرسه شبانه‌روزی دخترانه بفرستد. از این روش شروع کرد و فصلی درفواید دانش برایش بیان داشت و سپس پرسید:

«کمالات! دوست داری باز هم درس بخوانی؟»

دخترک نگاه پرمناهی کرد و پرسید:

«مقصودت چیست؟»

رامش باز هم درفواید علم چانه زد و از نتایج بعدی آن سخن

گفت: «تا بالاخره کمالات بزبان آمد و گفت:

«حالا که اینطور است بمن درس بده!»

رامش جواب داد:

«ترا بمدرسه میفرستم!»

دختر متعجبانه گفت:

«مدرسه؟ دختری به بزرگی من بمدرسه می‌رود؟»

رامش از این اعتراف صادقانه تبسمی کرد و گفت:

«میان دختر مدرسه‌ها از تو بزرگتر هم هست!»

کمالات دیگر ندانست چه می‌گوید. در یکی از روزهای بعد رامش

درشکه‌ای گرفت و هر دو بطرف مدرسه راه افتادند. این مدرسه

شبانه‌روزی مؤسسه بزرگی بود که عده زیادی از دختران در آنجا درس

میخواندند. در میان آنها هم بزرگتر از کمالات بود و هم کوچکتر از او.

رامش مدتی بانظم و سرپرست مدرسه گفتگو کرد و چون خواست برگردد

کمالات هم که گویی فکر نمی‌کرد او راتنها بگذارد براه افتاد. رامش

پرسید:

«تو کجا می‌آیی؟ تو باید اینجا بمانی.»

کمالات با صدای لرزانی پرسید:

«تو دیگر اینجا نخواهی ماند؟»

«نه من نمی‌توانم بمانم.» در این حال دستش را گرفت و گفت:

«پس من هم نمی‌توانم بمانم! مرا با خودت ببر!»

رامش در حالیکه دستش رامی کشید گفت :

« احمق نباش! »

این تهدید کمالات را تسلیم کرد در چهره اش علامت یأس و اضطراب نمودار شد . رامش با قلبی لبریز از آندوه خارج شد . او با آنهمه عجله ای که داشت نتوانست حالت آن چهره زیبا و ظریف و دوست داشتنی را فراموش نماید .

## ۷

رامش بکلکته برگشته بود تا در محاکم آلیپور بکار وکالت مشغول شود . اما گویى اراده اش سست شده بود دست و دلش بکار نمیرفت . زیرا آنچه او را با عزم راسخی بسوی هدف معینی سوق میداد و وکیل تازه کاری را چون او بعل مشکلات و از بین بردن موانع و امید داشت ، در وجود او مرده بود . مدتی مثل آدمهای نابلد و یا بی هدف کناریل «هوراو» یا اطراف میدان دانشگاه قدم زد . چند روزی برامش در خیال سر درگم خود فرو رفته بود تقریباً تصمیم گرفته بود که به یکی از شهرهای غربی هند سفر کند که ناگاه نامه ای از آنادابابو دریافت داشت . این نامه را از قریه اش عودت داده بودند . پیرمرد نازنین نوشته بود که درگازیت خبر قبولی شما را خواندم . متأسفم که چرا این خبر مسرت بخش را از دهان خودت نشنیده ام . مدتی است که از آن وجود عزیز اطلاعاتی نداریم . شایسته است با نوشتن نامه سلامتی خود دوستان قدیمیتان را از نگرانی نجات دهید و نیز مرقوم فرمائید چه وقت به کلکته تشریف می آورید ؟»

تصور نمیکنم خارج از موضوع باشد اگر در اینجا یاد آور شوم که جوان دیگری که در انگلستان تحصیل می کرد و آنادابابو سابقاً قصد داشت دخترش را به او بدهد درستی را تمام کرده بهندبر گشته و در محاکم عدلیه مشغول کار شده بود و ضمناً با دخترش و تمندی

هم ازدواج کرده بود و همین امر موجب آن شده بود که رامش بار دیگر با عشق همنالینی تجدید عهد کند و او را مثل گذشته دوست بدارد . اما موضوع کمالات هم موضوع کوچکی نبود که نسبت بآن بی‌اعتنا باشد زیرا نمیخواست در این موقعیت از کمالات قطع علاقه کند زیرا این امر موجب آن میشد که زبان بدگویان دراز شود و کمالاتی معصوم مورد هزار تهمت و افتراء واقع گردد . بنابراین وظیفه او بود که اگر بخواهد عشقش را با همنالینی از سر بگیرد همه چیز را با او در میان بگذارد . اما در هر حال نوشتن جواب نامه آنادابابو لازم بود . از این رو برای او نامه‌ای نوشت باین مضمون « امیدوارم از این که نتوانسته‌ام خدمت شما برسم عفو فرمائید . آنچه مانع شرفیابی گردید يك سلسله حوادثی است مافوق قصد و اراده من ... » و عمداً از نوشتن عنوان و آدرس تازه‌اش خود داری کسر . روز دیگر لباس مخصوص و کلاهی عدلیه را خرید و اولین باز در محکمه‌آلیپور حاضر شد . یکی از روزها رامش هوس کرد موقع برگشتن از محکمه قدری از راه را پیاده طی کند . وقتی میخواست درشکه‌ای را صدا بزند صدای آشنائی بگوشش رسید که با تعجبی آمیخته بشادی می‌گفت :

« پدر ... رامش بابوا »

بعد صدای مردی را شنید که بدرشکه‌چی دستور توقف داد . درشکه نزدیک او ایستاد . آنادابابو و دخترش از تماشای باغ وحش آلیپور بر می‌گشتند . در اولین ملاقات چشمان رامش به همنالینی افتاد . همنالینی با همان صورت لطیف با همان لباس زیبائی که می‌پوشید با همان موهای بافته و گوشواره‌های درشت با همان مچهای خوش تراشی که همیشه بدستبندهائی مزین بودند ... از دیدن همنالینی قلب رامش طیبید و سر تا پایش را لرزشی مطبوع فرا گرفت . آنادابابو با خوشحالی فریاد زد :

« بله ، خود اوست ! رامش بابو ! چه تصادف خوبی . هرگز فکر نمی‌کردیم شما را اینطور در راه ملاقات کنیم ! ... مدتی که برای ما نامه نمی‌نوشتید ... بعد هم که نامه نوشتید آدرستان را مرحمت نفرموده بودید ... حالا کجا می‌روید ؟ ... کار واجبی دارید ؟ »

رامش جواب داد :

« نه همین حالا از محکمہ بر میگشتم . »

« پس چای را با ما بخورید ! »

دل رامش لبریز از شوق بود بنابراین جای تردید نبود .  
بدرشکه سوار شد و در حالیکه میکوشید خیلی خجالتی بنظر نیاید نشست و  
از حال همنالینی پرسید . همنالینی بجای آنکه جواب سؤالش را بدهد پرسید :

« چرا خبیر قبول شدنت را بمن فدای ؟ »

جوابی بنهن رامش نرسید فقط گفت :

« من دیدم توهم قبول شده‌ای ! »

همنالینی با خنده گفت :

« معلوم میشود بکلی ما را فراموش نکرده‌ای ! خوب ! این  
خودش مایه خوشوقتی است . »

آنادابابو از او پرسید که اکنون کجا زندگی میکند رامش  
گفت درکوچه دارجیپارا .

پیرمرد پرسید :

« چرا ؟ خانه‌ای که درکوچه کالوتولا داشتید که بدجائی نبود ! »

همنالینی چشم بدهان رامش دوخت تا علت آنرا بداند . رامش

که از این نگاه سرزنش آمیز غافل نبود باکمی لکنت گفت :

« قصد دارم بهمانجا برگردم . »

\*\*\*

رامش یقین داشت که همنالینی از این تغییر منزل خشنود نیست  
گوئی خود را در مقابل او گناهکار میدانست . این احساس درقلب او  
اندره دردناکی برپا کرده بود . هرچه فکر میکرد نمیتوانست درمقابل  
همنالینی دلیلی اقامه کند . لحظه‌ای در سکوت گذشت همنالینی چشم  
بجاده دوخته بود . این سکوت بررامش گران آمد خواست دلیلی  
برای این تغییر مسکن بتراشد خودش را آماده کرد و گفت :

« یکی از خویشاوندانم نزدیک «هدوا» زندگی میکند برای

اینکه بیشتر باو برسم درکوچه دارجیپارا منزل گرفته‌ام . »

با آنکه این حرف خیلی هم دروغ نبود ولی یکنوع عندرتراشی

## کشتی شکسته

بنظر می‌آمد و ممکن بود در باره آن شک کرد . زیرا کویچه کالتولا هم خیلی از «هدوا» دور نبود و احوال‌پرسی از يك خویشاوند نسبتاً دور کار دشواری نبود .

همنالیینی همانطور جاده را نگاه میکرد . رامش بیچاره بمنزله فشار می‌آورد تا مطلبی را برای گفتن پیدا کند عاقبت پرسید :

« از جوجن چه خبر ؟ »

اما بجای همانالیینی پدرش جواب داد :

« امتحانات خسته‌اش کرده برای هواخوری رفته است بیلاق . »

وقتی درشکه بمقصد رسید ، دیدن آن عمارت خاطرات گذشته را در قلب رامش بیدار کرد . همه چیز در نظرش آشنا بود . آه عمیقی کشید ، آهی همراه با شادی و حسرت بدون آنکه حرفی بزنند نشست . ناگهان آنادابابو پرسید :

« سفرتان خیلی طول کشید . حتماً کار مهمی پیش آمده است . »

رامش گفت :

« پدرم مرد ... »

او هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پیرمرد فریاد زد :

« این حرف را نزن عزیز من .. چطور شد ؟ »

« با قایق از رودخانه «پادما» بطرف قریه می‌آمد .. طوفان عظیمی برخاست وقایق را وارونه کرد پدرم هم در رودخانه غرق شد . »

همانطور که باد میوزد و ابرها را پراکنده می‌کند و آسمان صاف را نمودار می‌سازد این خبر هم در روح همانالیینی همین تأثیر را داشت . همانالیینی اندوهگین با خود گفت : « چقدر راجع به رامش بابو اشتباه می‌کردم . او عزادار بود ، و حتماً بعد از مرگ پدرم کارهای بسیاری داشته است . شاید هنوز هم دل آفسرده باشد و ما برخلاف واقع او را گناهکار می‌دانستیم ، و هرگز فکر نمی‌کردم که این غفلت رامش بعلت گرفتاریهای خانوادگی بوده است » لذا بار دیگر با او بر سر مهر آمد و وقتی دید رامش مثل همیشه بمیل چای نمی‌خورد گفت :

« مثل اینکه حالتان خوب نیست .. بهتر است که بیشتر مواظب

خودتان باشید.»

سپس رو به پدرش کرد و گفت :

«امشب باید رامش شام را پیش ما بماند!»

پیرمرد گفت :

«مسلماً! دخترم.»

در این هنگام آکشای وارد شد . پیدا شدن رامش برایش یک واقعه غیرمنتظره و دردناک بود ، مدت‌ها بود که او بدون هیچ رقیبی سرمیز چای در خانه آنادا بابو حاضر می‌شد . آکشای درحالی‌که تظاهر بخوشحالی می‌کرد فریاد زد :

«عجب ... رامش بابو تو اینجا هستی ؛ مدت‌ها بود که بکلی

ها را فراموش کرده بودی.»

رامش فقط لبخندزد . و آکشای دنباله حرفش را گرفت و گفت :

«وقتی دیدم بدرت آنطور اصرار می‌کرد که با او بر گردی یقین

کردم حتماً کار ازدواج را خاتمه داده است ... و راستی اگر بدرت

چنین کاری را کرده باشی اکنون مرد متأهلی هستی!»

همنانینی چنان نگاه تندی باو انداخت که گوئی زیانش بند

آمد و در این بین آنادا بابو گفت :

«آکشای رامش بابو در مرگ پدرش عزادار است.»

رامش از شنیدن لفظ ازدواج رنگش پریده بود و برای اینکه پریستگی

رنگش را مخفی دارد ، سرش را پائین انداخته بود . همانلینی که

نمی‌خواست آکشای بیش از این تند روی کند برامش گفت :

«راستی بتو گفتم تازگی عکسهای خوبی گرفته‌ام .»

و بعد آلبوم را آورد و روی میز جلوی رامش گذاشت . و

ضمن آنکه عکسها را یکی یکی برایش شرح می‌داد ، فرصتی پیدا

کرد و پرسید :

«رامش بابو ! مثل اینکه در منزل جدیدت تنها هستی !»

رامش گفت :

«بله . تنهایم !»

«خوب چه عیب دارد که هرچه زودتر بمحل قدیمی برگردی،



تا با ما همسایه باشی ؟ »

« هر طور شده روز دوشنبه آینده اسباب کشی خواهیم کرد . »

همنالیینی با لحن شیطننت آمیزی گفت :

« هر چه باشد من بکممک تو احتیاج دارم . مخصوصاً باید با

من فلسفه کارکنی . »

رامش از این فکر غرق سرور شد .

## ۸

طولی نکشید که رامش بمنزل قدیمی خود نقل مکان کرد . کم کم میان او و همنالیینی روابط قبلی برقرار شد بار دیگر او نیز مثل یکی از افراد خانه بود . آنادابابو درهمه مراسم خانوادگی درهمه دید و بازدیدها و مهمانیها و گردشها شرکت می کرد .

آن روزها که از رامش خبری نبود همنالیینی خیلی گرفته و اندوهگین بنظر می آمد با کسی صحبت نمی کرد . حتی دوستانش از ترس آنکه مبادا مورد بی اعتنائی واقع شوند سعی می کردند خودشان را کنار بکشند اما از آن وقت که رامش بمنزل قدیمی خود آمده بود در زندگی همنالیینی هم تغییر عجیبی مشاهده می شد . رفتارش عوض شده بود گونه های زردش دوباره قرمز شده بود . وقتی حرف می زد چشمانش بنشاط می رقصيد . همنالیینی مدت ها بود که حتی در لباس پوشیدن خود دقت نمی کرد . اما از آن پس بهترین لباسهایش را می پوشید .

## ۹

شهرهایی است خوش آب و هوا پر سبزه و درخت که عشق را

بر می‌انگیزند و عشاق را بخود جلب می‌کنند اما کلکته از همه اینها بی‌بهره است نه باغهای پرگل دارد و نه درختان سرسبز در آنجا صدای دلنواز هیچ پرندهایش بگوش نمی‌آید . با همه اینها عشق سحرانگیز باین شهر نوساز انس گرفته است . خدای کوچک و باستانی عشق نیرو کمان بدست از میان انبوه جمعیت می‌گذرد .

از لابلای اتومبیلها، واگنها، قطارهای عظیم الجثه بادیوارهای فولادیشان رد می‌شود چشم افراد پلیس را که با عمامه‌های قرمز رنگ اینجا و آنجا ایستاده‌اند میدزد و دلها را شکار می‌کند چه کسی می‌تواند این خدای کوچک و قدیمی را تعقیب کند ؟ رامش و همنالینی در دوخانه از محله کالوتولا زندگی می‌کنند خانه یکی روبروی دکان کفاشی است و خانه دیگر پهلوی یک خواربار فروشی . با این وجود چشمه عشقشان جوشید و آنچنانکه گوئی در دو باغ خرم و زیبا در میان دلرباترین مناظر شاعرانه زندگی می‌کنند بهم دل باختند ا ملاقات با همنالینی میز کوچک و کهنه جای آنادابابو را با آن رو- میزی مستعمل و آغشته به‌چای در نظر رامش از ساحل یک دریاچه زیبا که بر روی آن‌گل‌های زیبای لوتس پراکنده شده باشد دل انگیزتر ساخته بود . وقتی رامش گریه ملوس همنالینی را روی زانویش می- گرفت و با دست گردن و پشتش را نوازش می‌داد همانقدر لذت می‌برد که عاشقی دل‌باخته عزیزترین یادگارهای معشوقش را در آغوش بفشارد . وقتی گریه کمرش را خم می‌کرد تا خستگی‌اش را در کند در چشم رامش زیباترین جانوران جلوه‌گر می‌شد .

از آن وقت که همنالینی خود را برای امتحان آماده می‌کرد دیگر توجه زیادی به بافتن و گلدوزی کردن نشان نمی‌داد بلکه بیشتر اوقات با یکی از دوستانش درس می‌خواند . رامش هم کار گلدوزی را برای او چندان ضروری نمی‌دانست زیرا اگر همنالینی بموضوعات ادبی سرگرم می‌شد ممکن بود که وسیله‌ای برای گفتگوی رامش پیدا شود ، اما وقتی کار باسوزن و نخ می‌افتاد دیگر مجالتی برای خودنمایی رامش نبود . از این‌رو رامش گاهگاهی با لحنی تهدیدآمیز معشوقش را مخاطب می‌ساخت که :

«در این روزها چقدر به گلدوزی علاقه نشان می‌دهی ... این کار را برای زنهایی بگذار که چیزی بهتر از آن بلد نیستند.»  
و همانالینی همانطور که نخ‌ها را در سوراخ سوزن می‌کرد لبخند می‌زد.

یک روز آکشای با لحن مسخره آمیزی گفت:  
«رامش بابو هر کاری را که در این دنیا فایده‌ای دارد تحقیر می‌کند ... او از هر فیلسوف یا شاعری برای خود خدائی ساخته است و او را می‌پرستد.»

این حرف رامش را عصبانی کرد و خود را برای یک مباحثه سخت و پر جنجال آماده نمود اما همانالینی با بیان معتراضانه‌ای گفت:  
«رامش بابو چرا روی هر موضوع کوچکی می‌خواهی دعوا راه بیندازی؟ در این دنیا چیزهای لغو و بی ارزش فراوان است.»  
سپس خم شد و کوکهایی را که زده بود شمرد و بعد سوزنش را در حریر فرو کرد ...

روزی رامش وارد اطاق کار خود شد روی میز تحریر یک بسته کاغذ خشک‌کن دید. با جلدی از حریر که بنحو دلبستگی گلدوزی شده و در یک طرف آن حرف «ره» میان چند دسته گل لوتس نقش شده بود. رامش با اولین نگاه فهمید که این هدیه از کیست و نیز بزودی پی برد علت فرستادن این گلدوزی زیبا چیست. ضربان قلبش شدیدتر شد نه تنها دیگر گلدوزی در نظرش کار بی‌فایده‌ای نبود بلکه تصمیم داشت در مقابل هر که این هنر ارزنده را - هنری که همانالینی خوب از آن آگاه است - تحقیر کند بدفاع برخیزد. جزوه‌دان را به سینه‌اش چسباند. می‌خواست بخطای خود اعتراف کند اگرچه در مقابل آکشای باشد. جزوه‌دان را باز کرد کاغذی روی آن گذاشت و شروع کرد بنوشتن ...

«اگر شاعر بودم یک نسخه از اشعارم را برای تومی فرستادم ... اما همانطور که خودت می‌دانی نمی‌توانم چیزی تقدیم کنم که با هدیه تو برابر باشد ... خداوند مرا از نعمت هدیه دادن محروم ساخته اما هدیه گرفتن هم خود نعمتی است ... رازی که در فرستادن این

تحفه قشنگ بر من کشف شد چمن و خدای من کسی نمی‌داند ...  
ظاهر این هدیه چیزی هست که لمس می‌گردد و با چشم دیده می‌شود  
اما قدرت شناخت زیبایی را که بمن ارزانی داشت چیزی است که نه  
بچشم دیده می‌شود و نه لمس می‌گردد . فقط باید بگویم همنالینی ! تا  
ابد مدیون تو هستم . رامش»

همنالینی نامه را گرفت اما او رامش از آن پس هرگز بمضمون  
آن اشاره ای نکردند .

\*\*\*

فصل بارانها فرا رسید . باران برای دهقانان نعمت بسیار  
بزرگی است . اما برای مردم شهرچندان محبوب نیست زیرا هم آنها  
بیشتر مصروف این می‌شود که خود را از خیس شدن نجات دهند . مردم  
پنجره‌های خانه‌ها را می‌بندند .

عابران چتر می‌گیرند . درشکه‌چی‌ها کروکی درشکه‌های خود  
می‌کشند پرده‌های واگن‌ها را می‌اندازند و با این وجود هم غرق در گل  
ولای می‌شوند . این در موقعی است که رودخانه ، کوه ، جنگل و  
مزرعه و تپه مقدم باران را با فریادی شادمانه چون دوست عزیزی  
استقبال می‌کنند . چه بسا باران را در طبیعت درزیباترین جلوه‌هایش  
دیده‌ایم ... آنوقت که آسمان وزمین یکصدا ابرهای باران خیز را  
تهنیت می‌گویند در آن هنگام است که زمین را سکوتی محض فرا  
می‌گیرد و تنها نغمه‌های دل‌انگیز باران است که جان را می‌نوازد .

عاشقان جوان چون کوهها باران را دوست می‌دارند . باران  
که برای آنادا بابو جز خستگی و ملال سوقاتی نداشت برای رامش  
و همنالینی حامل اوقات لذت بخش بود . بسیاری از روزها باران مانع  
آن می‌شد که رامش بمحکمه برود زیرا روزهای طولانی بی دریی‌بشدت  
می‌بارید و هر وقت رامش بعد از خوردن چای قصد می‌کرد بخانه خود  
برگردد همنالینی می‌گفت :

«رامش بابو با این هوا چطور می‌خواهی بخانه خودت بروی؟»

رامش با کمی شرمندگی می‌گفت :

## کشتی شکسته

«خیلی ساده است بالاخره یکطوری می‌شود.»

وهمنائینی در جواب می‌گفت :

«چه فایده دارد خودت را خیس کنی و سرما بخوری؟... بهتر

است شام را هم پیش ما بمانی.»

رامش از آنها نبود که خیلی در فکر سلامت خود باشد . نزدیکانش هم خوب می‌دانستند که باین زودبیهام سرما نمی‌خورد . اما این تلقین همنائینی او را وادار کرده بود که خود را از باران حفظ کند و همان چند قدم بین خانه خود و خانه آنادابابو را با سرعتی عجیب طی نماید و چند قدم زیر باران رفتن را برای خود یک نوع تهور بحساب بیاورد. وقتی آسمان خاکستری رنگ می‌شد و بوی باران به‌شام می‌آمد، رامش بر حسب موقع بامرای صبحانه و یا چای عصرانه بخانه همنائینی می‌آمد. آنقدر که همنائینی در فکر سینه رامش از گزند سرما خوردگی بود در فکر جهازهاضمه او نبود . بدین طریق آن دو عاشق دلناده روز-های خود را سرگرم عالیترین عواطف عاشقانه طی می‌کردند .

رامش اصلاً بمواقف کار نمی‌اندیشید اما پیرمرد گاهی بفکر فرو می‌رفت . عشق همنائینی پرده‌ای بردیده عقل رامش کشیده بود بطوریکه بهیچ چیز جز بهمنائینی نمی‌اندیشد . آنادا با بوگاهی نگاه معنی‌داری باومی‌کردگویی چیزی از اومی‌پرسید. اما هرگز جوانی را که می‌خواست نمی‌شنید .

## ۱۰

صدای آکشای خیلی دلنواز نبود . ولی هر وقت خودش ویلون می‌زد و خودش می‌خواند غالباً شنوندگانش خواهش می‌کردند یکبار دیگر بخواند ... آنادابابو بموسیقی علاقه چندانی نداشت . از این رو هر وقت کسی از آکشای خواهش می‌کرد که آوازش را دوباره بخواند آنادابابو دخالت می‌کرد و می‌گفت :

«سزاوار نیست . . . آکشای بینوا چه گناهی کرده که صدایش  
 دلپسند شده این درخواست شما موجب خستگی است .»  
 و آکشای باگشاده روئی می‌گفت:  
 «آناداباواهمیتی ندارد . اما معلوم نیست چه کسی خسته‌می-  
 شود خواننده یا شنونده.»

که در این میان شخصی که درخواست تکرار آواز کرده بود  
 جواب می‌داد :

«بعد از آن که یکدفعه دیگر خوانندی معلوم خواهد شد.»

بعد از ظهر یکی از روزها همچنان هوا ابر بود . شب نزدیک می-  
 شد و باران بشدت می‌بارید همین شدت باران مانع آن شد که آکشای  
 بموقع برود . همنالینی خودش شروع کرد بکوک کردن گارمن  
 کوچکش (از همان نوع گارمنهای سبکی که ما در بنگال بکار می‌بریم)  
 و از آکشای خواهش کرد که بخواند . آکشای هم بنوبه خود ویلونش  
 را کوک کرد و سپس یک تصنیف بزبان هندی خواند .

زبان تصنیف برای آنها آشنا نبود ولی تقریباً بمفهوم آن پی بردند  
 مخصوصاً اشارات مناسب آکشای بفهم مطلب کمک می‌کرد . خلاصه آنکه ،  
 ابرهای باران زای ، قطره‌های خود را فرو می‌ریزند ،  
 طاوسها بال می‌کشایند و می‌خوانند .

آنجا عاشقی است که برای معشوق خود می‌گرید .

آکشای می‌خواست با خواندن این آوازا آنچه را که در دل  
 دارد و جرأت اظهار آنرا ندارد بیان کند . اما آواز او موجب تحریک  
 عواطف دو نفر دیگر می‌شد که هر دو نزدیک او نشسته بودند . دو قلب در  
 نغمه‌های ساز و آواز غوطه می‌خوردند می‌طپیدند و با هم سؤال و جواب  
 می‌کردند . نه باران قطع می‌شد . . . نه موسیقی . . . همنالینی هر بار  
 که ترانه‌ای تمام می‌شد می‌گفت:

«آکشای سکوت نکن . یک آواز دیگر!»

و آکشای بدون تعارف ترانه دیگری را شروع می‌کرد . سازش  
 را بسدا می‌آورد و نغمه‌های چون ابرانبوه و تیره ایکه برقی از میان آن  
 بجهد می‌خواند . آنشب نغمه اول را تکان می‌داد و اندوه شیرینی در

زوایای آن برمی‌انگیخت .

وقتی آکشای بخانه برگشت خیلی از شب گذشته بود . رامش نیز آماده رفتن شد . باران لحظه‌ای ایستاده بود . نگاهش را به همنائینی دوخت گویی از ماورای انعکاس نغمات او را می‌نگریست . همنائینی نگاه او را با نگاه دلنشین خود پاسخ میداد و هنوز تحت تأثیر ساز و آواز بود . وقتی رامش بخانه‌اش رسید دوباره باران بشدت شروع به باریدن کرد .



رامش آن شب خوابش نبرد . همنائینی تمام شب را توی اطاق خوابش در تاریکی بیدار نشست و گوش به صدای قطره‌های باران داد . هنوز کلمات ترانهٔ اولی در گوشش صدا میکرد . وقتی صبح دمید رامش برخاست آهی کشید و با خود گفت «کاش منم می‌توانستم بخوانم و بنوازم ... کاش خداوند این موهبت را بمن ارزانی دهد و در مقابل هر چه می‌خواهد از من بگیرد ...» ولی رامش می‌دانست اگر فرضاً بنواختن یکی از آلات موسیقی هم آشنا شود هرگز خواننده نخواهد شد . بیادش آمد یکروز وقتی در خانه آناداباوتنها بود آرشه را برداشت و بسیمه‌های ویولون کشید . صدای ناهنجاری از آن برخاست و همین امر مدتها او را از فرآگرفتن ویولون مأیوس کرد . درعالم رویا رب النوع موسیقی او را ملامت کرد که استادی در نواختن ویولون کلراو نیست و نباید در آن طمع کند . این بود که رامش یک‌گازمن خرید و آنرا گذاشت توی اطاقش . در را بست و با ترس و لرز انگشتش را بر کلیدهای آن آشنا کرد .

طولی نکشید که فهمید سر و کار پیدا کردن باگازمن بدشواری

ویولون نیست .

روز بعد که بخانهٔ آنادابابو آمد همنائینی بشوخی گفت :

«دیروز کسی توی اطاق شما گازمن میزد.»

رامش خیال کرده بود اگر در را ببندد دیگر کسی صدای

سازش را نخواهد شنید غافل از آنکه شخص تیز گوش از آن طرف

## راپندراتات نامور

درهای بسته بصدای گارمن او گوش میداده است . رامش مجبور شد .  
باقدری شرمندگی اعتراف کند . همنالینی گفت :

«فایده‌ای ندارد خودت را توی اطاق حبس کنی و بخواهی بیش  
خود یاد بگیری بهتر است اینجا بیائی من بتو یاد خواهم داد کمی باصول  
موسیقی واقفم و می‌توانم بتو کمک کنم.»  
رامش گفت:

«آخر من آدم کند ذهنی هستم . فکر می‌کنم تعلیم دادن من  
برای تو کار خیلی دشواری باشد.»  
همنالینی گفت:

«فقط قدری خجالتی هستی و من با این وجود هر چه می‌دانم  
بتویاد خواهم داد.»

بزودی معلوم شد رامش وقتی خودش را کند ذهن قلمداد کرد  
خیلی هم از روی تواضع و شکسته نفسی نبوده است . با وجود آنکه معلم  
زیبایش کوشش بسیاری میکرد و خیلی سرسروش می‌گذاشت کمترین  
پیشرفتی در کار او حاصل نمی‌شد . آیا هرگز شخصی را که شنا  
نمی‌دانند دیده‌اید وقتی غفلتاً باستخری می‌افتد چگونه با وضع جنون  
آمیزی آب را بادست وپای خود میزند . وضع رامش هم همین طور  
بود ، اگرچه آب خیلی عمیق نبود و از زانو تجاوز نمی‌کرد . اصلاً  
نمی‌فهمید کدام انگشتش را بکار بیندازد هر چه میزد خارج بود . در  
واقع برای او خارج و داخل هیچ فرقی نداشت . قوانین نواختن گارمن  
را فراموش می‌کرد و چون همنالینی سرش فریاد میزد که این چکاری  
است که می‌کنی ؟ ... اشتباه است ! رامش برای اصلاح اشتباه خود  
مرتکب اشتباه دیگری می‌شد . دوست‌ما رامش آدم خودرأی و مستبیدی  
بود . وقتی مشغول کار می‌شد باین زودبها دست بردار نبود . همان  
طور که يك خیش زمین را می‌شکافتد و هر چه را در راه دارد خردمی-  
کند و می‌رود رامش هم بدون مدارا یا بدون توجه انگشتانش را روی  
مضارب‌های بیچاره ساز فرو می‌آورد . همنالینی گاه بخنده می‌افتاد ،  
او خودش هم می‌خندید . راستی که عشق را آنچنان قدرتی هست که  
از خطا و اشتباه حتی ناتوانی هم تمتع و لذت بیازد ... همان طور که



مادر وقتی کودکش را راه رفتن می آموزد از لغزش ها خشمگین نمی گردد بلکه هر خطای کودک در دل او شوق تازه ای برمی انگیزد. همین طور هم اشتباه و بی ذوقی رامش در قلب همنالینی موجب شوقی دل انگیز و محبتی گرم شده بود.

رامش يك دوبار گفت:

«نواختن من خنده دارد... اما وقتی خودت تازه یاد می گرفتی

اشتباه نمی کردی؟»

همنالینی جواب میداد:

«رامش بابو منهم مسلماً اشتباه می کردم ولی اشتباهات من

نسبت با اشتباهات تو قابل قیاس نیست.»

این قضاوت باز هم رامش را دلتنگ نمی کرد بلکه می خندید و

باز هم شروع می کرد.

آنادابابو همان طور که گفتیم از موسیقی سردر نمی آورد اما

مجبور بود که بنشیند و گوش بدهد بعضی وقتها گوش میداد و بدخترش

می گفت:

«هر چه می خواهی رامش را سرزنش کن. من معتقدم که او به

زودی استاد خواهد شد.»

همنالینی می گفت:

«بله استاد در آهنگهای خارج از دستگام.»

نه، نه خیلی از آنوقت که تازه شروع کرده بود و من شنیدم

بیشرفت کرده است. دخترم مطمئن باش که او بالاخره نوازنده خواهد

شد. آنها هم با پشتکاری که دارد البته برای یاد گرفتن موسیقی

فقط باید پشتکار داشت. نت را که خوب بلد باشد زدنش آسان

است.»

همنالینی در مقابل حرفهای پدرش دیگر اعتراضی نمی کرد.

این خانواده رسمشان بر این بود که با فکر و عقایدی که پیر مرد بزرگوار

اظهار می کرد احترام می گزاردند.

۱۱

تعطیلات « یوجا » در بنکال مثل تعطیلات عید میلاد مسیح نزد انگلیسهاست. کارها قریب ده روز تعطیل می شود و خانواده ها بدیدن هم می روند. آنادابابو تقریباً یائین آمدن گرایه را بمناسبت ایام عید غنیمت شمرده و هر پائیز از تعطیلات استفاده می کرد. غالباً همراه دخترش به جوپولپور می رفت و مدتی برای استراحت و هواخوری نزد خواهرش می ماند. شوهر خواهرش آنجا از کارمندان دولت بود. آنادابابو مخصوصاً برای تقویت جهاز هاضمه خود این سفر را فرصت خوبی می دانست.

ماه سپتامبر فرارسید و تعطیلی نزدیک شد. آنادابابو تهیه سفر گرفت. مسافرت همنالینی موجب تعطیل شدن درس موسیقی می شد. از اینرو رامش کوشش داشت پیش از آنکه معلمش بسفر برود حداکثر استفاده را از او ببرد. یک روز همنالینی ضمن صحبتش گفت: « رامش بابو من فکر می کنم مسافرت و تغییر آب و هوا فواید بسیاری دارد مخصوصاً بیرون رفتن از کلکته ولو چند روز برای تو خیلی مفید است. »

پیشنهاد همنالینی از نظر آنادابابو بسیار عاقلانه بود. زیرا رامش در این مدت اخیر رنج بسیاری تحمل کرده بود و این هواخوری لااقل قدری آرام او را تسکین میداد. پیر مرد گفت:

« مسلم است که چند روزی تغییر آب و هوا بسیار خوب است. میدانی رامش من تجربه کرده ام وقتی انسان به بیلاق می رود همان روزهای اول لذت می برد. مخصوصاً اشتهايش زياد می شود و باکمال میل غذا می خورد. اما يك هفته که گذشت باز بهمان حال اولش برمی گردد باز احساس درد معده می کند، غذايش ترش می شود و خلاصه هر وقت چیزی بخورد باین دردها گرفتار می شود. »

همنالیینی گفت:

«رامش بابو «نر بودا» را دیده‌ای؟»

«نه.»

«دیدنتی لازم است ... پدر اینطور نیست؟»

پیرمرد گفت:

«گوش بده دخترم ... چرا رامش با ما نمی‌آید ... بسزودی

هوا صاف خواهد شد و رامش تخته‌سنگهای مرمر را خواهد دید.»

معلوم بود که این سفر از دو لحاظ برای رامش مفید بود از

این جهت هیچ تعارف و گرفت و گبری نکرد احساس می‌کرد همه وجود

او در هوا پرواز می‌کند. برای آنکه قلب پرطیش خود را آرامشی

بخشد بخانه رفت و در را روی خود بست و با گارمن کوچک خود

سرگرم شد. دیگر حوصله رعایت اصول موسیقی را نداشت مثل دیوانگان

انگشتانش روی مضرا بها مبرقصد. طوفانی از نغمه‌های بی‌آهنگ و

پرسر و صدا برپا کرده بود. پیش از این تصور جدائی از همنالیینی

دلش را شکسته و روحش را دچار اندوه ساخته بود. اما امروز شوق

همسفری با او دیوانه‌اش کرده بود. توجهی بآنچه با زحمت زیاد

آموخته بود نداشت.

\*\*\*

مرد صدا کرد و رامش را بخود آورد. صدائی از پشت در

می‌گفت:

«ترا بخدا رامش بابو ... این چه کاری هست که می‌کنی؟»

رامش با قیافه‌ی گرفته‌ای برخاست و در را باز کرد آکشای

داخل شد و گفت:

«رامش بابو فکر نمی‌کنی اینطور که مخفیانه سرگرم بعضی کارها

هستی روزی در مقابل محکمه‌ای که در آنجا اقامه دعوی می‌کنی مورد

مواخذه واقع خواهی شد؟»

رامش خندید و گفت:

«من بگناه خود اعتراف می‌کنم!»

آکشای بطور جدی صحبتش را شروع کرد و گفت :

«باتو حرف مهمی داشتم . اگر مانعی نیست مطرح کنم؟»  
 رامش با سکوت بهت زده ای منتظر حرف آکشای شد. آکشای گفت :  
 «شاید در این مدت خوب درك کرده باشی که سعادت همنائینی  
 چیز کوچکی نیست که نسبت بآن بی اعتنا باشیم .»  
 رامش هیچ جواب نداد ولی همچنان منتظر بقیه داستان بود .  
 آکشای گفت :

«من مانند يك دوست آنادابابو از تو سؤال میکنم نسبت  
 به همنائینی چه قصدی داری؟»  
 رامش احساس کرد از این لعنی که آکشای سخن می گوید  
 خیلی بیزار است . ولی نخواست یا نتوانست جوابش را بخشونت بدهد  
 این بود که با علامت گفت :

«آیا فکر می کنی قصد بدی برای او داشته باشم ؟»  
 آکشای گفت :

«گوش بده تو ! از يك خاندان هندوهستی پدرت هم هندو بود .  
 از ترس آنکه میاداتو در اینجا با يك خانواده برهمنائی ازدواج کنی  
 با آن اصرار ترا بده برد . من این مطلب را خوب میدانم .»  
 آکشای واقماً از این مطلب اطلاع داشت و هم او بود که درخفا  
 به آنادابابو گفته بود .

رامش تا چند لحظه نتوانست سر بر دارد و بصورت آکشای نگاه  
 کند . تا آکشای دوباره گفت :

«آیا فکر می کنی بعد از مرگ ناگهانی پدرت باید آزاد باشی و  
 هر کار که دلت خواست بکنی؟ مسلماً میل او ...»  
 رامش اینجا حرف او را برید و در حالیکه کاسه صبرش لبریز  
 شده بود گفت :

«آکشای خوب بشنو . اگر حرف دیگری داری یا آنکه میخواهی  
 مرا راجع به موضوعی نصیحت کنی بگو اما راجع به علاقه من نسبت به  
 پدتم حق مداخله نداری !»  
 آکشای گفت :

«بسیار خوب ... از آن مطلب می‌گذریم ... مقصود من اینست که بدانم آیا قصد داری یا همانی از دواج کنی؟ ... و با این وضعی که تو داری این کار ممکن است!»

با آنکه رامش مرد خون سرد و سلیم‌النفسی بود تا با این ضرب‌به‌های بی‌دری را نیاورد و با عصبانیت گفت:

«آکشای بابو درست است که تو دوست آنادابابو هستی اما حق نداری از حد خودت تجاوز کنی و با من اینطور حرف بزنی ... خواهش می‌کنم این موضوع را نادیده بگیر!» آکشای گفت:

«اگر غرض نواز نادیده گرفتن موضوع اینست که بگذارم تو تاجر جا که می‌خواهی پیش روی کنی و بدون توجه به واقف این عشق‌بازی هر چه می‌توانی از زندگی‌ای که خودت برای خودت ترتیب داده‌ای لذت ببری، من نمی‌توانم چیزی بگویم. ولی اجتماع یایک شکارگاه فرق دارد. نمی‌شود هر طور بخواهی بدون هیچ مانع و محظوری بسا دختری مثل همانی بدون حساب و کتاب رفتار کنی مسلماً از تو بازخواست خواهد شد گذشته از این اگر قصدت اینست که خانواده‌ای را که مورد احترام تو است رسوا سازی امر دیگری است همان راهی را که در پیش گرفته‌ای ادامه بده.»

رامش گفت:

«از نصایح تو تشکر می‌کنم ... مسلماً روشی را که شایسته باشد در پیش خواهم گرفت ... تو فکر خودت را باین امور مشغول نکن ... لزومی هم ندارد در این مورد بحث را دنبال کنیم.»

آکشای گفت:

«رامش بابو خیلی خوشوقت و مخصوصاً اگر بدانم روش دیگری را اتخاذ کرده‌ای خیالم کاملاً راحت خواهد شد. بهتر است که هر چه زودتر تکلیف را معلوم کنی. دیگر مزاحم نمی‌شوم و از اینکه مانع تمرین درس موسیقی تو شدم معذرت می‌خواهم، ببخشید.» آکشای بسرعت خارج شد.

رامش دیگر حوصله تمرین نداشت، همانطور وحشت‌زده دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت. مدتی اصلاً متوجه گذشت زمان

هم نبود . چن خدا کسی نمی دانست رامش چه تصمیمی گرفته است ولی هر چه بود برخاست و برای خالی کردن دو قنجان چای با عجله بخانه همسایه اش رفت .

\*\*\*

وقتی همنائینی او را دید پرسید :

«رامش بابو مریض شده ای؟»

رامش جواب داد :

«آندرها مهم نیست.»

در این موقع آنادابابو داخل شد و گفت :

«لایبوضع هاضمات خوب نیست... در کیسه صفرایت اختلالی

پیدا شده . از این حب هائی که من می خورم برای تجربه یکی میل کنید.»

همنائینی در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت حرف پدرش

را برید و گفت :

«پدر شما از همه دوستانان می خواهید از این حب ها بخورند

و من تا حال ندیده ام کسی هم فایده ای از آنها برده باشد.»

آنادابابو گفت :

«خوبی اش در همین است که کسی هم ضرری ندیده است . خودم

به تجربه فهمیده ام از همه حب هائی که برای من تهیه کرده ای این

یکی از همه بهتر بوده است.»

همنائینی گفت :

«شما به خوردن هیچ حبی شروع نکردید مگر آنکه روزهای

اول از آن تعریف بسیار کردید.»

آنادابابو جواب داد :

«شما نمی خواهید حرفهای مرا باور کنید! از آکشای برسید

آیا از این حبها فایده برده است یا نه!»

وقتی همنائینی نام آکشای را شنید مجرای حرف را برگرداند.

اما گویی دست قضا آکشای را برای شهادت دادن حاضر کرده بود.

تا آکشای وارد شد. اولین چیزی که گفت این بود:  
 «یکی دیگر از آن حب‌ها مرحمت بفرمائید احساس می‌کنم  
 امروز حالت بسیار خوب است.»  
 آنادابابو با نگاه بی‌رومندان‌های دخترش را نگرست.

## ۱۲

برخلاف تصور آنادابابو آکشای خیال نداشت باین زودیها برود.  
 او همانطور نشسته بود و از گوشه چشم با نگاه‌کینه توزانه‌ای رامش را  
 نگاه می‌کرد. رامش با آنکه می‌خواست توجهی باین نگاه‌های غضب-  
 آلود نداشته باشد اما بالاخره احساس کرد که کم‌کم حالتش دگرگون  
 می‌شود و عیشش منقض می‌گردد.

موعد مسافرت کم‌کم نزدیک میشد و همنالینی قصد کرده بود  
 که اولین بار که با رامش ملاقات نماید راجع باین مسافرت با او گفتگو  
 کند و نقشه و برنامه‌ای برای تعطیلات عید تهیه کنند مخصوصاً با او  
 در باره کتابهایی که باید برای مطالعه همراه ببرند مشورت نماید.  
 از این رو قرار گذاشته بودند که رامش زودتر از موعد مقرر نزد او  
 برود زیرا اگر بنا باشد تا موقع جای صبر کنند ممکن است آکشای یا  
 شخص دیگری برسد و نگذارد یا خاطر آسوده در این مورد بحث و  
 گفتگو کنند. اتفاقاً امروز رامش از موعد جای هم دیرتر آنها را  
 قیافه‌ای گرفته و خاطری آزرده آمده بود. همنالینی وقتی حال پریشان  
 رامش را دید فرصت مناسبی بدست آورد و آهسته با او گفت: «امروز  
 خیلی دیر کردی؟...» حواس رامش سر جایش نبود این بود که پس از  
 لحظه‌ای جواب داد: «بله... اینطور است!»

در این روز که رامش می‌بایست زودتر از موعد مقرر بیاید  
 همنالینی خیلی بی‌رووضع خود رسیده بود. موهایش را بطرز زیبایی  
 بافته بود. لباسهای زیبایش را پوشیده بود و چشم ساعت دوخته انتظار

رامش را میکشید . وقتی دید رامش دیر کرده خود را باین قانع کرد که ساعت رامش عقب است والا او هرگز دیر نمی‌کند . وقتی از آمدن او مأیوس شد کنار پنجره نشست و در حالیکه غصه گلویش را میفشرد شروع کرد بگلدوزی کردن . وقتی رامش داخل شد و از این تأخیر خود معذرتی هم نخواست ، آندوه همنالینی چند برابر شد . و یقین کرد که اصلاً رامش قول و قرار خود را فراموش کرده است .

آن روز مجلس جای بصفای هر روز نبود . مخصوصاً بروح لطیف همنالینی سنگینی میکرد . همنالینی میخواست بنحوی رامش را بخود متوجه سازد این بود که بطرف کتابهایی که روی یک میز چسبیده بدیوار چیده شده بود رفت و باین عنوان که میخواهد آنها را بیرون ببرد کتابها را روی دستش چید .

این عمل رامش را از اندوه و خاموشی بخود آورد سر برگرداند و پرسید :

« این کتابها را بکجا می‌بری ؟ ... آیا بنا بود کتابهایی را که میخواهیم به‌مراه ببریم جدا کنیم ؟ »

لبهای همنالینی لرزید تا اشکی را که در چشمش حلقه زده بود از ریزش باز دارد . و سپس با صدای لرزانی گفت ،  
« حالا وقت انتخاب کتاب نیست ! »

کتابها را کف اطاق گذاشت و بطرف اطاق خوابش از پله‌ها بالا رفت . فرار همنالینی برانده رامش افزود . آکشای که از سلامت خود برخوردار می‌باید پرسید ،

« رامش بابو! مثل اینکه مریض هستی ؟ »  
رامش زیر لب چیزی گفت اما کسی نفهمید . آنادا با بودنباله حرف آکشای را گرفت و گفت ،

« وقتی رامش وارد شد من پیش خودم حدس زدم .  
آکشای در حالیکه از ته دل می‌خندید گفت ،  
« امثال رامش بابو توجه بوضع مزاجی رایگ نوع ناتوانی میدادند اینها در عالم خیال زندگی میکنند مثلاً وقتی وضع جهاز هاضمه شان خوب نباشد تحقیق در سبب آنرا برای خود توهینی میدانند ! »



آنادابابو شروع کرد به القاء يك خطابہ مفصل در فوائدانتظام کار جهاز هاضمه و اینکه چگونه رعایت سلامت معده همچنانکه برای هر آدم معمولی لازم است برای يك فیلسوف هم امری ضروری است. رامش بین این دو ساکت نشست بود و با ناراحتی بسیاری بکلمات خردمندانہ شان گوش میداد. آکشای گفت :

« رامش بابو بتو سفارش میکنم یکی از قرصهای آنادابابو را بخورید و زود برخت خواب بروید. »

رامش گفت: « منتظر موقعتی پیش بیاید و با آنادابابو دربارۀ امری صحبت کنم. »

آکشای باشنیدن این امر از جایش برخاست و از صاحب خانہ اجازه گرفت که برود و در ضمن گفت :

« عجیب است . بهتر بود زودتر میگفتی . رامش بابو ساعتهاست که نشسته و حرفی نمیزند . »

تا آکشای بیرون رفت رامش چشمش را به نوك كفشهایش دوخت و گفت :  
« آنادابابو من از اینکه بخانۀ تو آمد و رفت میکنم و درست مثل یکی از افراد این خانوادہ شده ام خیلی خوشحالم . آنقدر که زبانم از تشکر قاصر است. »

آنادابابو جواب داد :

« درست است تو دوست فرزند من « جوچن » هستی و مسلماً در نظر من برادر او هستی ! »

رامش دستپاچه شد و مثل رقاصی که قدم اول را بردارد و قدم دوم را فراموش کند نتوانست بقیه مطلب خود را بگوید آنادابابو برای اینکه او را از این گرفتاری نجات دهد گفت :

« واقعاً از معاشرت با جوانی چون تو خیلی خوشحالم . رامش بابو تو مثل پسر من هستی ! »

رامش از این حرف هم بخود نیامد و نتوانست مطلب خود را شروع کند. آنادابابو باز بکمکش شتافت و گفت :

« شاید خودت هم پی برده باشی که نام تو با نام همثالینی برس زبانهاست. مردم معتقدند وقتی دختری بسن ازدواج رسید باید درباره

دوستانتش مطالعه بیشتری کند . ولی من در جواب بآنها میگویم نه ، من برامش اطمینان کامل دارم . او یک جوانمرد است . و من هرگز فکر نمیکنم نسبت بما قصد خیانتی داشته باشد .»

رامش گفت :

« آنادا بابوشماکه خوب مرا می شناسید اگر میدانید شایسته زندگی

باهمنالینی هستم پس ... »

آنادا بابو گفت :

« خوب دیگر بی است ... من خودم متوجه موضوع بوده ام

اگر نه برای قدرت عزادار بودی خودم قبلاً پیشنهاد کرده بودم ، پسرم نباید کار را بیش از این به تعویق انداخت ... مردم حرفها میزنند هر چه زودتر باید باین حرفها پایان داد ... اینطور نیست؟ »

رامش گفت :

« اختیار با خود شماست ... و طبعاً باید با دختر هم

صحبتی بکنید »

آنادا بابو گفت :

« درست است فردا صبح با او صحبت خواهم کرد و تصمیم جدی

خواهم گرفت . »

رامش گفت :

« می ترسم خیلی وقت شما را گرفته باشم بهتر است اجازه

بدهید بروم ... »

آنادا بابو گفت :

« یک لحظه دیگر صبر کنید . بهتر نیست پیش از مسافرتان

عروسی را بر گزار کنیم . »

رامش گفت :

« آخر این چند روز برای انجام این کار مهم کافی نیست . »

آنادا بابو گفت :

« درست است . اما ده روز دیگر وقت داریم میتوانیم عروسی

را روز یکشنبه آینده قرار بدهیم . بعد دوازده روز دیگر هم می ماند تا خود را برای مسافرت آماده کنیم . »

رامش در حالیکه یکی از قرصهای آنادابا بورامی بلعید گفت :  
«درست است!»  
و از اطاق خارج شد.

۱۳

تعطیلات مدرسه کمالا ، نزدیک میشد ولی رامش بامدیر قرار گذاشته بود که در ایام تعطیل کمالا را در مدرسه نگاه دارد . صبح همان شبی که با آنادابا صحبت کرده بود زودتر از هر روز بیدار شد و بمحکمہ رفت . وقتی کارهایش را تمام کرد یکی از خیابانهای کم جمعیت راکه به «میدان» بزرگترین میدانهای کلکته منتهی میشد در پیش گرفت . در بین راه که فکر میکرد باین نتیجه رسید که بهتر است همه چیز را با همنالینی راجع بکمالا در میان بگذارد این کار بعد ها موجب سوء تفاهم نخواهد شد . از این گذشته بزودی کمالا همنالینی را بصورت یک دوست واقعی خواهد یافت و با او بصفا و صمیمیت زندگی خواهد کرد و راضی خواهد شد که با آنها در یک جا زندگی کند . . . اما ممکن است زندگی بر سه نفرشان در یک جا موجب پاره‌ای بگومگو-ها شود . ولی این در صورتی است که میان آشنایان زندگی کند . رامش تصمیم گرفت برای آنکه از این جهت هم راحت باشد بشهر «خطر بیاغ» برود و در محاکم آنجا بوکالت پردازد .

وقتی رامش بکوچه خودشان رسید متوجه خانه آنادابا شد . همنالینی روی بالکن ایستاده بود . اینگونه ملاقاتها در مواقع عادی وسیله‌ای بود برای آنکه مدتها دوستانه به گفتگو پردازند .

این بار همنالینی سرخ شد و لبخندی چون اولین پرتوهای بامدادی بر چهره‌اش درخشید . و در حالی که چشمانش را با لطافت خاصی برهم می‌نهاد بسرعت برگشت . رامش بخانه خود رفت گارمن کوچکش را برداشت تا آهنگی را که از همنالینی آموخته بود تمرین کند .

اما بزودی خسته شد دیوان شعری را برداشت ولی احساس کرد هنوز شعری که باوچ بلند عشق او برسد خلق نشده است . همنالینی هم آن روز با شوق وصف ناپذیری کار می‌کرد گویی در فضا طیران می‌کرد. هنوز روز به نیمه نرسیده بود که از کارهای خانه فارغ شد روی تخت‌خوابش دراز کشید و مشغول گلدوزی شد . بر چهره‌اش فروزی از اطمینان روحی می‌درخشید. همنالینی راه زندگی سعادت‌مندانه خود را یافته بود.

هنوز خیلی بوقت چای مانده بود که رامش کتاب و گارمن را کنار گذاشت و بخانه آنادابابو روی آورد. روزهای دیگر وقتی رامش وارد می‌شد همنالینی با خوشروئی استقبالش می‌کرد ولی امروز اطاق را خالی دید. همنالینی هنوز روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود اما آنادابابو لحظه‌ای بعد آمد و سر جای همیشگی‌اش نشست. صدای پائی آمد، رامش مضطربانه چشم بدر دوخت. صدای پای آکشای بود. آکشای با خوشروئی به رامش تبریک گفت و بعد افزود که:

«هم اکنون بخانه‌ات رفته بودم.»

رامش ناراحت بنظر می‌رسید ولی آکشای باخنده گفت:

«رامش بابو نترس چیز ناراحت کننده‌ای نبود... شکی نیست که دوستان تو باید در این مورد هم خوشحال باشند و بمناسبت این خیر خوش بتو تبریک بگویند منم برای همین منظور می‌خواستم ترا عیالکات کنم.»

این حرف آنادابابو را بیداد همنالینی انداخت. او را صدا زد اما جوابی نشنید از پله‌ها بالا رفت صدا زد:

«همیم! (مختصر نام همنالینی) باز هم خیاطی می‌کنی... جای حاضر است... رامش و آکشای هم اینجا هستند.»

همنالینی در حالی که گونه‌هایش سرخ شده بود گفت:

«خواهش می‌کنم جای مرا باینجا بفرستید پدر باید کار دستم را تمام کنم.»

«همیم! تو همیشه اینطور هستی... وقتی مشغول کاری می‌شوی دیگر همه چیز را فراموش می‌کنی وقتی هم خودت را برای امتحان

آماده می‌کردی بینبات را از روی کتاب بر نمی‌داشتی. حالا هم که مشغول خیاطی شده‌ای دیگر در فکر هیچ کاری نیستی. نه، نه این شایسته نیست... بیا... لازم است با ما جای بخوری!»

همنالینی برخاست و از پله پائین آمد و باین عنوان که سرگرم جای ریختن است سر بلند نکرد تا مهمانهایش را خوش آمد بگوید. آنادابابو گفت:

«هیم، این چه کاری است که می‌کنی؟ تو می‌دانی که من در جای شکر نمی‌ریزم فنجان مرا پراز شکر کرده‌ای!»  
آکشای خندید و بشوخی گفت:

«آخر همانلینی امروز بهمه شیرینی می‌دهد.»  
رامش حاضر نشد که آکشای با دست انداختن همانلینی شوخی کند از این رو پیش خود تصمیم گرفت که هر وقت کار ازدواجشان تمام شد دوستی خود را با آکشای ببرد.



یکی دو روز دیگر وقتی مین جای آنها را بار دیگر گرد هم جمع کرد، آکشای گفت:

«رامش بابو بهتر اینست که اسمت را عوض کنی!»

رامش با ناراحتی پرسید:

«چرا؟»

آکشای در حالی که روزنامه‌ای را جلوی او باز می‌کرد گفت:  
«این خبر را بخوان دانش آموزی بنام رامش از دانش آموز دیگری خواست تا به‌عوض او در امتحان شرکت کند. با این حقه هم قبول شد. ولی عاقبت مشتش باز شد.»

همنالینی می‌دانست که رامش در این موارد حاضر جواب نیست با آنکه خیلی عصبانی شده بود از جانب او گفت:

«روی این حساب باید هرکس که نامش آکشای است زندانی شود.»

آکشای فریاد زد:

«وای ... من قصد اهانت نداشتم فقط می‌خواستم به رامش نصیحتی کرده باشم حالا که شما فکر می‌کنید اهانت کرده‌ام پس منم هر چه هست می‌گویم ... می‌دانید که خواهر کوچک من «سارات» بمدرسه می‌رود دیشب می‌گفت «زن رامش بابو در مدرسه ما درس می‌خواند.» من ناو گفتم این چه حرفی است ... فکر می‌کنی دیگر در دنیا کسی که نامش رامش باشد غیر از دوست ما وجود ندارد. خواهرم گفت «این رامش هرکس باشد باین زنش اهمیتی نمی‌دهد همه دخترها ایام تعطیلات عید رفته‌اند پیش خویشاوندانشان ولی رامش سیرده است که زنش را در مدرسه نگاه دارند. بیچاره ... متصل‌گریه می‌کند!» من پیش خودم گفتم این حرف صحیح نیست خیلی‌ها هستند که از شباهت اسم دو نفر با شباهت می‌افتند همانطور که سارات اشتباه کرده است.»

آنادا بابو خندید و گفت:

«آکشای واقعاً دیوانه هستی! چرا وقتی رامش نامی زنش در مدرسه گریه می‌کند رامش ما اسمش را عوض کند؟»  
 رامش از شنیدن این ماجرا رنگش دگرگون شد و با عجله از اطاق خارج گردید. آکشای پشت سرش فریاد زد:  
 «رامش بابو چه شد؟ ... کجا می‌روی؟ آیا بشما بی‌احترامی کردم ... فکر نمی‌کردم اینطور از حرف من ناراحت بشوی!»

آنادا بابو صدازد:

«این حرف‌ها چیست؟»

وناگاه سیل سرشک از دیدگان همناالینی جاری شد.

آنادا بابو فریاد زد:

«هم تو دیگر چرا گریه می‌کنی؟»

همناالینی با گریه گفت:

«پدر شایسته نیست آکشای بابو این چیزها را مطرح کند ...

چرا باید در خانه ما به مهمانمان توهین کند.»

پیر مرد گفت:

«آکشای شوخی می‌کرد ... چرا حرفش را جدی گرفتید؟»

همنالیینی در حالی که گریه می‌کرد واز پله‌ها بطرف اطاق خود  
بالا می‌رفت گفت:  
«من از این شوخیها خوشم نمی‌آید!»

\* \* \*

رامش از آنوقت که به کلکته برگشته بود برای پیدا کردن شوهر  
کمالاتا کوشش بسیار کرد نامه‌ای بسرای دائی او «تارینی چاران»  
نوشت. چند روز بعد جوابی از تارینی چاران رسید مبنی بر اینکه از  
نالیناکشا شوهر کمالاتا از آن روز که آن حادثه رخ داده است خبری  
نشیده است. معمولاً باید نالیناکشا در رانچپور بکار طبابت مشغول  
بوده باشد. تارینی چاران حتی در آنجا هم از او جوپا شده ولی هیچ  
خبری از او بدست نیاورده بود. ولی تارینی چاران نمی‌دانست که  
خانواده نالیناکشا در کدام شهر زندگی می‌کنند... رامش با این  
تفصیل زنده بودن شوهر کمالاتا را بعید می‌دانست.

این روزها برای رامش نامه‌های زیادی از دوستانش رسیده  
بود پاره‌ای باو تبریک گفته بودند بعضی هم بشوخی او را متهم کرده  
بودند که کار عروسی را از این جهت پنهانی و بی خبر برگزار کرد تا  
از دادن سورخودداری کرده باشد. رامش مشغول خواندن نامه‌ها  
بود که ناگاه خادم آنادابابو وارد شد و نامه‌ای جلوی او گذاشت.  
دل رامش فرو ریخت زیرا نامه بخط همانالیینی بود. رامش با خود  
فکر کرد مسلماً همانالیینی از صحبت آکشای بشک افتاده و برای  
اطمینان خاطر خود این نامه را نوشته است. نامه را باز کرد همانالیینی  
خیلی مختصر نوشته بود،

«آکشای دیروز وقاحت را از حد گذرانید. چرا امروز صبح  
نیامدی؟ من منتظر تو بودم. چرا بحرهای بی اساس آکشای اینهمه  
اهمیت می‌دهی؟ خودت می‌دانی که من برای این وسوسه‌های احمقانه  
ارزشی قائل نیستم... امروز زودتر بیا، دست بدوخت و دوز نخواهم  
زد... منتظرت هستم!»

همنالیینی

رامش از خلال این چند سطر ، اندوهی را که قلب رقیق همنالینی را می‌فشرد احساس کرد . دیدگانش پر از اشک شد .

\*\*\*

روز پیش رامش تصمیم گرفته بود که همه چیز را با همنالینی در میان بگذارد . ولی وقتی آکشای با صحبت دیروزش بخیمال خود هشت رامش را بازکرد طرح مطلب قدری دشوار بود . زیرا در این صورت رامش مانند مجرمی بود که اگر رازش افشا نمی‌شد بآن اعتراف نمی‌کرد و در صدد تبرئه خود بر نمی‌آمد . رامش پیش خودش فکر کرد حتماً آکشای حدس زده شاید هم واقعاً اینطور باشد که شوهر کمالات هم مردی است بنام رامش . والا تاکنون سکوت نمی‌کرد بلکه کوس رسوائی او را بر سر بازارها می‌زد . این تصورات رامش را وادار کرد که مطلب را خیلی جدی بگیرد و بجای آنکه خود را درست در جریان حوادث قرار دهد قدری کنار بکشد . همین روزها دستچی نامه‌ای بدستش داد . وقتی آنرا باز کرد دیدناظم مدرسه دخترانه نوشته است که در ایام تعطیل کمالات خیلی بی‌تابی می‌کند نمیتواند تنها در مدرسه بماند . اداره مدرسه نمی‌تواند هیچگونه مسئولیتی را قبول کند . ناچار او را روانه خانه خواهد کرد . روزی که کمالات برمی‌گشت روزشنبه بود و حال آنکه جشن ازدواج او و همنالینی باید روز یکشنبه برگزار شود . رشته این افکار پریشان را صدای آکشای برید . آکشای وارد شد و گفت :

«رامش بابو مرا ببخشید . اگر می‌دانستم يك شوخی معمولی را توهین تلقی می‌کنید سکوت را ترجیح می‌دادم . مردم وقتی از شوخی بدشان می‌آید که قدری با حقیقت توأم باشد . در حالی که من خودم می‌دانم حرف دیروز من روی هیچ منظوری نبوده است من نمی‌دانم شاید خودتان بهتر میدانید ... وقتی آن حرف از دهان من بیرون آمد آنادابابو مرا سرزنش کرد و همنالینی هم با من حرف نمیزند . امروز صبح وقتی بدیدنشان رفتم همنالینی که بمحض دیدن من از اطاق خارج شد ... چرا باید همه با من اینطور رفتار کنید ؟»



« متأسفم که حالا نمی‌توانم موضوع را برای تو تشریح کنم خواهشمندم عفو بفرمائید علاوه بر این کارهای لازمی در پیش دارم . »

« آه ... عروسی ! شاید نوازندگان مقداری از مزد خود را قبلاً مطالبه کرده‌اند ... بلکه نباید بگذاری وقت بیهوده تلف شود . مزاحم‌نمیشوم خدا حافظ . »

تا آکشای پایش را بیرون گذاشت رامش بسرعت بطرف خانه آنادابابو براه افتاد . همنالینی در اطاق پذیرائی منتظر نشسته پستانوی کوچکش را جلویپوش گذاشته آمادهٔ تواختن آهنگی بود . پارچه‌ای که گلدوزی می‌کرد روی میز افتاده بود . همنالینی بی آهنگی می‌گشت نه از قماش آهنگهای معمولی ، آهنگی که روح نعمات آنرا درك کند .

وقتی چشمش برامش افتاد ، لبخند دلغریبی برلبانش رقصید ولی وقتی رامش با عجله از او پرسید ، « پدرش کجاست ؟ » چون شفقت دلپذیر غروب برچیده شد .

همنالینی گفت :

« پدرم توی اطاق خودش است . برای چه ؟ کاری با او داشتی ؟ همین حالا برای خوردن جای یائین می‌آید . »  
رامش گفت :

« باید همین الان او را ببینم ، کار خیلی مهمی است . »

« خیلی خوب او را در اطاق خودش خواهی دید . »

رامش بیرون که آمد و همنالینی از خود پرسید « واقعاً کار مهمی است ؟ کاری که برای آن باید همه چیز را به تمویق انداخت ؟ حتی عشق را ؟ آیا بخاطر اینکار باید عشق هم انتظار بکشد . »

همنالینی از روی حسدلی پشت پیانو برخاست . آن یائین دلغریب در نظرش غم آورنده بود گوئی همه چیز برای او آه می‌کشید . دیگردد هیچ چیز رنگ صفا و درخشندگی نمی‌دید . پارچه را از روی میز برداشت و مشغول گلدوزی شد اما گوئی سوزن مخفی دیگری در قلب او فرو می‌رفت . رامش مدتی راجع بکار مهم خود با آنادابابو

صحبت می‌کرد و آنجا « عشق » در حال اضطراب و نگرانی بسر می‌برد .

## ۱۴

وقتی رامش داخل اطاق آنادابابو شد ، پیرمرد توی يك صندلی راحت نشسته بود و چرت می‌زد . روزنامه روی صورتش افتاده بود . وقتی رامش سرفه کرد آنادابابو از خواب پرید و بلافاصله بستون اخبار روزنامه اشاره کرده بارامش از تلفات و یادشهر بصحبت پرداخت . اما رامش دنبال کار خود را گرفت و گفت :

« می‌خواستم خواهش کنم جریان عروسی را يك هفته بمقب بپندازید ؟ من کار خیلی مهمی در پیش دارم . »

وقتی آنادابابو این خواهشی دهشتناک رامش را شنید فکر و خیال شیوع‌و با در شهر از سرش پرید با تعجب گفت :

« رامش غرضت چیست ؟ من دعوت نامه ها را فرستاده‌ام . »  
 « می‌توانید برای مهمانان نامه دیگری بنویسید و بآنها اطلاع دهید که عروسی یکشنبه دیگر است . »

« رامش یا بومن مسخره می‌شوم ... به تعویق انداختن عروسی بآسانی به تعویق انداختن پرونده های عدلیه نیست ... من بخاطر هوس تو نمی‌توانم جوابگوی آنهمه مردمی باشم که برایشان نامه دعوت نوشته‌ام ... از این گذشته این کار مهم چیست ؟ »

« کار مهم وفوری است کلری است که تعویق آن برایم ممکن نیست ! »

آنادابابو مثل درختی که در اثر گذشت زمان بیوسد و بریزد در صندلی خود فرو رفت و پس گفت :

« برای ما ممکن نیست ! ... احسنت از این فکر و عقل تو ! خوب میل با خود شماسست بمن مربوط نیست وقتی مهمانها آمدند

راجع به روسی سؤالی کردند خواهام گفت من اطلاعی ندارم از آقای داماد بهر سید . او بشما خواهد گفت چه وقت هوس ازدواج دارد .  
رامش خاموش جلوی پای خود را نگاه می کرد . آنادابابو پرسید :

« همنالینی از این تصمیم مطلع است ؟ »

رامش گفت :

« نه هنوز چیزی باو نگفته ام . »

« باید فوراً او هم مطلع شود این امر بهر دوی شما بستگی

دارد . »

« خواستم اول شما را خبر کرده باشم . »

آنادابابو صدا زد :

« هیم هیم ! »

همنالینی جواب داد :

« بله پدر ! »

و با عجله آمد . آنادابابو گفت :

« دختر رامش میگوید کار مهمی در پیش دارد و روز یکشنبه

برای عروسی وقت ندارد . »

رنگ همنالینی دگرگون شد و نگاه استفهام آمیزی به رامش

انداخت .

فرض کنید جنایتکاری ناگهان با دستهای آغشته بخون گرفتار

شود چه حالی پیدا می کند درست وضع رامش هم همانطور بود .

رامش نمیخواست این خبیر درد ناک را با این لحن خشک بسمع

همنالینی برساند . میگویند وقتی تیر از کمان پرید بر نمی گردد .

رامش یقین کرد که تیر بر قلب همنالینی اصابت کرد . آنادابابو رو

بدخترش کرد و گفت :

« خوب ... کار مربوط بخود شماست ... ببینید بهتر است

چکار کنید . »

همنالینی نگاهش را که چون شعاع واپسین خورشید در کنار

يك افق مه گرفته ، بصورت پدرش افکند و گفت ،

« پندر من از این موضوع سردر نمی آورم. »

و از اطاق خارج شد . آنادابابو روزنامه را برداشت و باز به مطالعه پرداخت ، ولی در واقع چیزی نمی فهمید . رامش یکی دو دقیقه ساکت نشست بعد برخاست و از اطاق بیرون آمد . همنالینی را نوی سالن پذیرائی دید که کنار پنجره ایستاده و بخیبانان نگاه میکند . مردم مثل سیل از هرکوی و برزن بخیبانان ریخته بودند در چهره آنان فروغ عید می درخشید .

رامش قدری پابیا کرد که برود کنار او بایستد اما همانطور میان در خشکش زد . لحظه ای چند بدون حرکت ایستاد تا بدختری که کنار پنجره ایستاده بود نگاه کند . فروغ خورشید پائیزی صورت او را در قاب پنجره دلپذیر جلوه میداد . قوس گونه های او موهایش را که بطرز زیبایی بافته بود ، برق گردن بند طلائی که گردن دلفریبش را زینت میداد ، پارچه نازک و زیبائی که روی دوش چپش انداخته بود ، همه و همه اینها آتش عشق رامش را تیز تر کردند . در صفحه روح بیمار و آشفته او اثری محو نداشتند گذاشتند ... رامش آهسته نزدیکش رفت ... همنالینی متوجه نشد ... بلکه همانطور بخیبانان و عابرین نگاه میکرد . رامش سکوت را شکست و با صدای لرزانی گفت :

« راجع باین موضوع حتماً باید با تو صحبت کنم ! »

همنالینی وقتی لرزش صدای رامش را دید بطرف او برگشت . رامش با لحن التماس آمیزی گفت :

« ایمانت نسبت بمن سست نشود ... بمن مطمئن باش ... باور کن همنالینی تو را دوست دارم ... قسم میخورم شایسته اعتماد تو هستم ... »

این اولین بار بود که رامش با این همه فروتنی با او صحبت میکرد . اما گریه گلویش را گرفت و دیگر نتوانست چیزی بگوید . همنالینی برگشت با نگاه محبت آمیزی او را نگر بست . وقتی چشمان اشکبارش را دید قلبش از اندوه ملامال شد و اشکش بی اختیار بر گونه هایش لغزید . مدتی آن دو دلداده از پس پرده اشک یکدیگر را مینگریستند . آن دو تنها کنار پنجره ایستاده بودند .

## کشتی شکسته

رامش سکوت را شکست با صدای اندوه گرفته‌ای گفت،  
« میدانم مقصودم چیست؟ »

همنالینی با اشاره باو فهماند که نمیخواهد بداند .  
رامش گفت :

« بعد از عروسی بتو خواهم گفت . »

گونه‌های همنالینی از شنیدن کلمه عروسی سرخ شد .

همنالینی آن روز خود را آماده کرده بود تا موقع عصر رامش  
را ملاقات کند و دلپذیرترین سرودهای عشقی را زمزمه کنند ولی  
دریغاکه اکنون آن دو دلداده ساکت و غمگین کنار پنجره ایستاده‌اند  
همنالینی گفت :

« باید پیش پدرم بروی و کار را با او قطع کنی . »

رامش با قلبی گرفته و حالی دردناک از نزد او بیرون آمد .

## ۱۵

وقتی رامش برگشت آن‌ها دایا بسو با اندوه و اضطراب او را  
نگریست .

جوان گفت :

« اگر صورت مدعوین را بمن بدهید من برای همه دعوتنامه‌ای  
بغاریخ یکشنبه دیگر خواهم نوشت . »

« بنابر این مصمم هستی؟ »

« بله ، هیچ چاره‌ای ندارم . »

« خوب اما سرم بشنو ... بیاد داشته باش که من از خودم  
سلب مسئولیت کردم . تو خودت باید ترتیب کارها را بدهی . زیرا  
من نمیخواهم وسیله مسخره این و آن بشوم . اگر تو تصور کرده‌ای  
که موضوع ازدواج هم یکی از همان بازیهای کودکانه است مردی پس  
و سال من نباید در آن مداخله نماید . بگیر اینهم صورت مهمانها ... »

مبلغ زیادی خرج کرده‌ام بدون نتیجه. من نمیخواهم مالم را فنا کنم. «  
رامش تأکید کرد که تمام مخارج را خواهد پرداخت. و ترتیب  
کار را شخصاً خواهد داد. وقتی رامش خواست برگردد آنادابابو  
گفت:

«آیا در نظر گرفته‌ای که بعد از ازدواج در کجا بکار وکالت  
مشنول بشوی؟ فکر میکنم قصد ماندن در کلکته را نداری.»  
رامش گفت:

«نه! امیدوارم بتوانم جای معتدلی در شمال انتخاب کنم.»  
«در شمال؟ فکر خوبی است... شهر ایتاواه بدنیت، مخصوصاً  
هوای آن برای کسانی که مبتلا بسوء هضم هستند بسیار مناسب است.  
من چند سال پیش قریب یکماه آنجا بودم باورکن دوبرابر غذا  
میخوردم. پسرماهمنالینی تنها دختر من است ما جدا از هم نمی‌توانیم  
زندگی کنیم. غرض این بود که محلی را انتخاب کنی که با وضع مزاجی  
من سازگار باشد.»

رامش چون در مورد وقت عروسی با او مخالفت کرده بود  
آنادابابو میخواست در این موقعیت بعضی از شروط ازدواج را مطرح  
کند اما رامش آنچنان در تشکنا گیر کرده بود که اگر آنادابابو از  
او میخواست در يك منطقه دوردست یا حتی در قله کوه توی ابرها هم  
مسکن بگیرند راضی میشد. از این رو در جواب گفت:

«چشم، به ایتاواه خواهیم رفت.»

بعد از رامش آکشای آمد و آنادابابو باو اطلاع داد که رامش  
وقت عروسی را یک هفته بتعویق انداخته است.

آکشای پرسید:

«راست میگویی؟ کار خوبی نبود. تاپس فردا وقت زیادی  
نیست.»

«کار خوبی نبود! مردم عادی از این کارها نمی‌کنند. اما همه  
چیز برای شما ممکن است. مردان امروز!» آکشای در حالیکه خود  
را از این واقعه متأسف نشان میداد بدنبال چیزی می‌گشت تادر کار رامش  
فشنه‌ای انگیزته باشد این بود که گفت:

« تو چشمت را برهم میگذاری فکر میکنی برای همناالینی شوهر خوبی گیر آورده‌ای برای هر پدری لازم است مردی را که باید تا آخر عمر با دخترش زندگی کند خوب بشناسد . بنظر من نباید چشم بسته تسلیم شد حتی اگر فرشته آسمانی هم باشد. »  
 آنادابابو گفت :

« اگر بجوانی مثل رامش نشود اعتماد کرد پس بچه کسی میتوان اعتماد نمود. »

« آیا برای این به تعویق انداختن دلیلی هم داشت ؟ »  
 آنادابابو درحالیکه دستهایش را بهم می‌مالید گفت ،  
 « نه . دلیلی ذکر نکرد . فقط گفت کار خیلی واجبی دارد. »  
 آکشای درحالیکه تبسم مرموز و شیطنت آمیز خود را پنهان میکرد گفت :

« لابد علتش را به‌منالینی گفته است. »

« شاید. »

« بهتر نیست که از او بررسی. »

« چرا! »

سپس صدا زد .

« هیم! »

وقتی همناالینی آمد و چشمش به آکشای افتاد پشت سر پدرش گشت بطوری که آکشای نمی‌توانست صورت او را ببیند . پدرش پرسید:

« رامش علت تعویق عروسی را بشونگفت. »

همناالینی سرش را بعلامت نفی تکان داد .

« توهم سؤال نکردی ؟ »

« نه سؤال نکردم. »

« عجب کاری . عجب زن و شوهری هستید ؟ او می‌آید و بتو میگوید . فلان روز برای عروسی وقت ندارم ، توهم با کمال سادگی میگوئی « باشد روز دیگر » آنوقت هر دو کار را خراب میکنید . »  
 آکشای خواست همناالینی را بحرف بیاورد گفت :

« فراموش میکن وقتی مردی چیزی را نمیخواهد بگوید نباید

زیاد اصرار کرد... اگر علت بتعمیق انداختن عروسی چیزی بود که ممکن بود فاش شود حتماً رامش شما دو تا را بی خبر نمی گذاشت.»  
از شنیدن این حرف خون در صورت همناینی جمع شد و با عصبانیت گفت:

« نمیخواهم شخص ثالثی در این مورد نظر بدهد. من خودم شخصاً اطمینان دارم که همه چیز وضع عادی دارد.» و از اطاق خارج شد.

رنگ آکشای از شدت ناراحتی تیره شده بود ولی لبخندی زورکی بر لب نشانند و گفت:

« دنیا اینطور است! وقتی بخواهی بدوستت خدمت کنی با این صحنه‌ها روبرو میشوی همین‌هاست که بآدم ثابت میکنند دیگر دوستی ارزشی ندارد. من بخاطر دوستی شما مجبورم در باره رامش شك کنم. ولو اینکه از من بدتان بیاید. وقتی می‌بینم حوادثی شمارا تهدید میکند نمی‌توانم دست روی دست بگذارم در هر حال فردا جوچندرا خواهد آمد. اگر اوهم مثل شما نخواست در کار سعادت آینده‌ی خواهرش مداخله کند، من دیگر حرفی نخواهم زد.»

آنادابابو احساس کرد حالا موقع مناسبی نیست که در باره رفتار رامش سؤال بکند. اما پیرمرد با آنکه می‌دانست سؤال بی‌فایده‌ای است نتوانست خودداری کند و با لحن مخصوصی باو گفت:

«آکشای تو خیلی وسوسه می‌کنی! اگر دلیلی نداری چرا...»  
آکشای آدم خویشتن دار و باصبر و حوصله‌ای بود و این بار تاب نیاورد و با عصبانیت گفت:

«آنادابابو! تو مرا منشأ این فتنه‌ها می‌دانی... فکر می‌کنی من با ازدواج دخترک بارامش مخالفم... و حالا می‌خواهم مردمنزهی را آلوده کنم. نه! من نه می‌توانم بدخترها فلسفه درس بدهم و نه می‌توانم با آنها با زبان شعر گفتگو کنم من يك انسان معمولی هستم که فقط بخانواده‌ی تو علاقمندم و افتخار می‌کنم که چیزی را از تو مخفی نکرده‌ام. می‌توانم تملق بگویم و هر چه می‌خواهم از تو بگیرم ولی من جرأت دزدی از خانه‌ی تو را ندارم... فردا معلوم خواهد شد»



## ۱۶

پیش از آنکه رامش بتواند همه نامه‌ها را بفرستد شب فرا رسید  
 لحظه‌ای بعد برختن خویش رفت ولی نتوانست بخوابد. دو رشته افکار  
 بمغز او می‌گذشتند یکی صاف و یکی کدر مثل دو رودخانه گنگ و  
 جومنا این دو اندیشه در مغز او طوفانی برپا کرده بودند. مدتی از این  
 دست بآن دست غلت خورد. لحظه‌ای بعد نمدی را که رویش انداخته  
 بود کنار زد. و برخاست و ایستاد بطرف پنجره آمد و از خلال آن به  
 بیرون نگرید. پنجره‌های یکطرفه کوچکی سوت و کور در سایه بودند،  
 اما پنجره‌های طرف دیگر کوچکی در پر تو مهتاب می‌درخشیدند. رامش  
 مدتی همچنان ساکت و آرام ایستاد کم‌کم محیط مادی خود را فراموش  
 کرده همراه افکار سرگردان خود گویی به جهان لانه‌ایه بال گشوده بود  
 به جهان جاویدان آنجا که هر چه هست نور و صفا و امن آسایش است.  
 در عالم خیال متوجه زادن و مردن، رنج و راحت و آغاز و انجام شد،  
 که بی‌در پی بر صحنه ابدیت هم آهنگ نعمات یک موسیقی سحر انگیز  
 و آنجهانی که از اعماق سکوت و سکون اوج می‌گیرد، ظاهر میشوند  
 بدون آنکه این پرده پایان یابد. از آن ابدیتی که نه در در آن نور  
 بود و نه تاریکی، رامش دو دل‌باخته - زنی و مردی - را دید که به  
 این جهان زیر همین ستارگان پای نهادند آنها چون دو کودک دو قلو  
 بودند - خودش و هم‌نالیی!

آهسته بپام بالارفت. چشمش بخانه آنادابا افتاد. هیچ صدایی  
 آن سکوت روحانی را برهم نمی‌زد. از پر تو ماه و سایه برگ درختان  
 بردیوارخانه لباس زیبایی پوشیده شده بود.

رامش همه‌جا را نگریدست گوشه‌های درها و پنجره‌ها، لب پام،  
 همه‌جا و همه‌جا خاطره انگیز و دل‌ریا بود. در این خانه کم ارتفاع

در قلب يك شهر پر جوش و خروش - موجودی دلفریب سکونت دارد  
موجودی دلفریب در لباس يك دختر دانشجو . و این شهر بزرگ پر  
از امثال رامش است .

در میان وکلای عدلیه ، دانشجویان یا بیگانگان ، بومیان نظیر  
او و بهتر از او فراوانند اما چرا خداوند از میان این همه او را برگزید و  
این سر قدس و راز ملکوتی را با وارزانی داشت ؟ چرا او را برگزید تا  
در این روزها ، با او در پرتو خورشید مختصر پائیز پهلوی به پهلوی کنار  
پنجره بایستند و بمردمی که در این دریای لانه‌ایه غوطه می‌خورند  
بنگرند . معجزه بود ... آنهم چه معجزه‌ای ! معجزه‌ای که همه چیز  
را برای او دگرگون ساخت .

روی پام قدم می‌زد تا شب به صبح رسید و ماه در پشت خانه مقابل  
غروب کرد و تاریکی بر زمین سیطره یافت . کم‌کم ماه آخرین پرتو  
خود را از قبله کعبه آسمان برچید . سرما در او اثر کرد بدنش  
شروع کرد بلرزیدن ... وحشتی قلبش را فشرده ... فردا باید در  
معرکه زندگی شرکت کند . همه چیز آرام بود . در صفحه بلند  
آسمان چین و شکنی که حاکی از آندوه باشد مشاهده نمی‌شد شب  
خاموش بود ستارگان برگنبد آسمان می‌درخشیدند . گوئی همه عالم  
در خواب راحتی فرو رفته بود تنها انسان بود که با زندگی دست به  
گریبان بود . . . زندگی آدمیان همراه با زد و خوردها رگرفت و گیرها  
و رنجها و بدبختیها می‌گذرد .

سکون ابدی سکون لانه‌ایه سکون بی‌آغاز و انجام يك سو  
خیمه زده بود و زد و خوردهای ابدی دنیوی درسوی دیگر ، چگونه  
ممکن است این دو وقتی روبروی هم قرار گرفته‌اند هر دو باقی بمانند .  
با وجود آنهمه گردنه‌ها و موانع که بر سر راه رامش بود باز رامش  
می‌اندیشید و از اندیشه خود نتیجه میگرفت . می‌خواست این معمای  
پیچیده را حل کند .

از عالم تقدیر بر او رحمت آورده بودند و جلوه‌ای از جلوه‌های  
عشق را در يك سکون بی‌آغاز و انجام باو نشان داده بودند . . اکنون  
او بود که در دل شب عشق را در حال ارتباطش بدنیا می‌دید که

می‌رود و همه چیز را زیر قدمهایش خرد می‌کند.

## ۱۷

جوجند را - برادر همنائینی - روز بعد با قطار صبح وارد شد . طبق قرار قبلی فردای آن روز روز عروسی خواهرش بود . جوجند را در نظر اول - وقتی وضع خانه را نگاه کرد - تعجب کرد زیرا هیچ چیز حاکی از این نبود که فردا باید در این خانه يك جشن پرسکوه برگزار گردد . خانه آنها مثل خانه مجاورشان غمگین و گردآلود بود . جوجند را ترسید مبادا پدرش یا همنائینی و یا رامش ناگهان مریض شده باشند اما وقتی وارد حیاط شد از این گونه اتفاقات نیز اثری نبود بلکه غذایش را آماده کرده بودند . پدرش روی صندلی نشسته بود و روز-نامه می‌خواند . فنجان چای مثل همیشه جلویش بود . جوجند را به محض وارد شدن با عجله پرسید:

«هم حالت خوب است؟»

«کاملاً سلامت است.»

«از عروسی چه خبر؟»

«روزی کشنبه دیگر!»

«چرا یک هفته بتمویق انداختید؟»

«باید از رفیقت رامش سؤال کنی . بما گفت کار مهمی دارد!»

جوجند را از این خونسردی پدرش ناراحت شد و گفت:

«پدر وقتی من نباشم، شما خیلی در کارها سهل‌انگاری می -

کنید . چه کار مهمی داشته ، اولاً رامش کار آزاد دارد ثانیاً در این جا

کسی را ندارد که بخواهد مانع این کار بشود از اینها گذشته حتماً

رامش بابو گرفتاری کوچکی داشته که اگر باو اصرار میکردید شمارا

در جریان می‌گذاشت.»

«رامش از شهر فرار نکرده ، می‌توانی پیش او بروی و خودت

اصرارکنی؟»

جوجندرا يك فنجان چای نومی شکمش خالی کرد وبا عجله خارج شد. آنادابابو صدازد:

«جوجن صبر کن چرا اینهمه تعجیل می‌کنی؟ تو که هنوز چیزی نخورده‌ای.»

اما جوجندرا از خانه خارج شده بود و خودرا بخانه مجاور رسانده ودوان دوان ازپله‌ها بالامی‌رفت.

«رامش! ...! رامش! ...!»

اما خبری ازرامش نبود جوجندرا اطاق‌پذیرائی، اطاق‌خواب، پشت بام و زیرزمین همه جا را بدنبال رامش گشت. بمستخدم رامش برخورد کرد از او پرسید. گفت:

«صبح زود رفته است برون.»

«نگفت چه وقت برمیگردد؟»

«نه آقا اما مقداری لباس همراه خود برده روی این حساب تا چهارینج روز دیگر بر نمی‌گردد.»

اما رامش کجا رفته بودمستخدم‌خانه دیگر از آن اطلاعی نداشت. جوجندرا خسته و غمگین بخانه خود برگشت و خودرا روی

صندلی انداخت پدرش پرسید:

«خوب چه شد!»

«هیچ، می‌خواستی چه بشود، مردی است که قریباً بدخترتان ازدواج می‌کند و با آنکه اینهمه خانه‌های شما بهم نزدیک است اصلاً

نمیدانید چه وقت بخانه می‌آید وچه وقت بسفر می‌رود!»

آنادابابو گفت:

«دیشب خانه بود.»

جوجندرا فریاد زنان گفت:

«و با این وجود نه‌شما میدانید یکجا رفته است و نه مستخدم خانه‌اش. آدم بشک می‌افتد پدر گول این ظواهر را نباید خورد. چه

طور همه چیز را بسکوت می‌گذرانید؟»

درمقابل این سرزنش آنادابابو کمی بفکر فرورفت ودرحالی-

که قیافه خیلی جدی بخود گرفته بود پرسید:  
«بنظر تو معنی اینکار چیست؟»

\* \* \*

در واقع آنادابابو شب گذشته چندان به رامش سخت نگرفته بود. بلکه کار را بخودش واگذار کرده بود. رامش هم چندان باین امور واقف نبود فکر می کرد همینکه بگوید کار مهمی در پیش دارد مطلب تمام شده است، و همین سکوت آنادابابو باو اجازه می دهد که هر کار که بخواهد بمیل خود بکند.

چوچندرا از همنالینی پرسید. آنادابابو گفت:  
«صبح زود جای خورده و باطاق خودش رفته است.»  
چوچندرا گفت:

«خواهرک بینوایم. چقدر از این آواهای عجیب و غریب رامش رنج می برد. شاید بهمین علت هم خودش را از من مخفی می کند.»

چوچندرا از پله ها بالا رفت تا خواهرش را ملاقات کند و او را دلداری بدهد. همنالینی تنها نشسته بسود. وقتی صدای پای چوچندرا را شنید دوید کتابی برداشت و باین عنوان که مشغول خواندن است آنرا جلوی صورتش گرفت.

چوچندرا که وارد شد کتاب را کنار گذاشت و با روی گشاده ای به برادرش خوش آمد گفت:

«چوچن عزیز کی آمده ای... مثل اینکه حسالت خوب نیست؟»

چوچندرا در حالیکه خود را روی صندلی می انداخت گفت:  
«چطور حال خوب باشد؟ هیم، همه چیز را می دانم! مایوس نباش... من نبوده ام که کار باین صورت افتاده است مطمئن باش بار دیگر آب را بمجرایش بر میگردانم و حالا بگو ببینم آیا رامش بتو چیزی نگفت؟»

همنالینی در وضع عجیبی گیر کرده بود. مجبور شد برای

برادرش توضیح بدهد که راعش دلیلی نیساورده است . همنالینی نخواست دروغ گفته باشد اعتراف کرد که راعش می‌خواسته اصل مطلب را با او در میان بگذارد ولی او احتیاجی بدانستن آن نداشته است . جوجندرا پیش خود گفت : « این زنها چقدر خودخواهند . » سپس خواهرش را باز دلناری داد و قول داد تا عصر سعی کند حقیقت امر را دریابد . همنالینی همانطور که صفحات کتاب را با بی‌اعتنائی ورق میزد گفت :

« من مایوس نیستم . . . اصراری هم ندارم که راعش را بحرف بیاورم ! »

جوجندرا با خود گفت « باز هم خودخواهی ! » وقتی خواست برگردد همنالینی از جایش برخاست و گفت :

« جوجن خواهش می‌کنم زیاد دنبال نکنی . مردم بشک می‌افتند و هزار جور حرف می‌زنند . . . من خودم شخصاً براعش بایو اعتماد دارم ! »

جوجندرا فهمید که حرفهای همنالینی تنها از روی خودخواهی نیست اما محبتی که بخواهرش داشت مانع از آن شد که حرف سردی بر زبان جاری سازد فقط زیر لب زمزمه کرد :

« این دختران تحصیل کرده چیزی از زندگی نمی‌دانند . . . کتاب زیاد خوانده‌اند اما در مقابل مشکلات اجتماعی مثل يك كودك ساده و بی‌اطلاعتند . »

وقتی جوجندرا سادگی خواهرش را با کلاشی راعش مقایسه کرد ، دلش پراز کینه آن جوان شد و تصمیم گرفت هر طور شده کینه واقع را بشکافد . وقتی بار دیگر خواست برخیزد همنالینی بازوانش را گرفت و گفت :

« بمن قول بده که در این باره باراعش صحبتی نخواهی کرد . » جوجندرا گفت :

« فکر خواهم کرد . »

« تصور نمی‌کنم احتیاجی بفکر کردن داشته باشد . . . پیش از آنکه بروی بمن قول بده اطمینان میدهم موضوع خیلی مهم نیست . . »

جز این خواهشی از تو ندارم.»

اصرار همنالینی جوجندرا را باین فکر انداخت که ممکن است رامش برای او دلایلی آورده باشد ، و همنالینی را بنحوی قانع کرده باشد اما از کجا راست می‌گفته است . از این‌رو بطرف او برگشت و گفت :

« هیم گوش بده ، ما کاری بکسی نداریم . . . این وظیفه اولیاء هر دختری است که درباره داماد آینده‌شان تحقیق کنند . همانطور که وقتی با هم ازدواج کردید ما حق مداخله در کارهایتان را نخواهیم داشت حالا هم تو حق مداخله در کارهای ما نداری !»

و بسرعت از اطاق خارج شد . از آن حجابی که عشاق از عواطف و احساسات می‌بافند تا در وراء آن زندگی شیرینی باهم بسر-آورند ، اثری برجای نمانده بود . رابطه بین رامش و همنالینی در معرض مداخله گروهی عاری از عشق و شفقت واقع شده بود . همنالینی دیگر نمی‌خواست روی کسی را ببیند . از وقتی که جوجندرا برگشت او در صندلی خود فرو رفت و بقیه روز را تنها در اطاق خودش بایکدنیا افکار و تخیلات سپری ساخت .

جوجندرا موقعی که از خانه خارج می‌شد صدای آکشای را شنید ،  
« جوجن رسیدن بخیر . . . تازه آمده‌ای ؟ لابد می‌دانی ؟ راجع  
باین امر چه نظری داری ؟»

جوجندرا گفت :

«خیلی فکر کرده‌ام اما وقت هیچ صحبت و هیچ کار بی‌فایده‌ای را نداریم . مخصوصاً فرصتی برای نشستن و چای خوردن و فلسفه‌بافی و تحقیقات روحی باقی نمانده است.»

آکشای گفت :

« منم مثل تو از این حرفها خوشم نمی‌آید . بروانشناسی و تحقیقات روحی هم عقیده‌ای ندارم مرد عمل هستم . و برای همین آمده‌ام .»

جوجندرا با لحن غضب‌آلودی گفت :

« منم مرد عمل هستم ولی حالا می‌دانی رامش کجاست ؟»

« بله ! »

« کجاست ؟ »

« حالا نخواهم گسفت ساعت سه بعداز ظهر تو را پیش او

خواهم برد . »

جوجندرا که دیگر حوصله اش سررفته بود گفت :

« چرا همه تان همه چیز را مخفی می کنید . از آنوقت که من

رفته ام همه جا را يك مشت معمای لاینحل گرفته است . آکشی

حرف بزن ! رامش کجاست ؟ »

« خیلی خوشوقتیم که با من این طور حرف می زنی ... اتفاقاً

مردم از صراحت لهجه من ناراحت اند . خواهرت از دیدن من متنفر

است . پندرت مرا متهم می کند که مرد شکلی هستم ... رامش بابو

چشم ندارد مرا ببیند ... تنها تو مانده ای می ترسم تو هم نسبت بمن

بدبین شوی . ولی می دانم تو آدم لجبازی نیستی ... »

جوجندرا حرفش را برید و گفت :

« حالا این لفظ قلم حرف زدن را برای وقت دیگری

بگذار ... من بصدافت تو یقین دارم چرا اینقدر مرا سر می گردانی ؟

حقیقت چیست ؟ »

« خوب . حالا از اول تا آخر برای تو تعریف خواهم کرد تا

بدانی که خیلی از حرفهای من تازگی دارد . »

## ۱۸

هنوز مدت اجاره خانه رامش در کسوجه « داردجیبارا » تمام

نشده بود . در ماههای اخیر وضع مالی رامش هم چندان رضایت بخش

نبود . رامش برای سکونت « کمالا » همین خانه را در نظر گرفت .

روز شنبه صبح زود بانجا رفت داد نظیفش کردند و حصیرهای زیبا

برایش خرید ، لعاف و تشک تهیه کرد ، جلوی درها پرده انداخت



## کشتی شکسته

و آشپزخانه خالی‌اش را از انواع خواربار و سایر خوردنیها غنی ساخت .

رامش وقتی از کار ترتیب خانه فارغ شد هنوز کمالات نیامده بود. بیک صندلی چوبی تکیه داده و غرق در اندیشه آینده شد . رامش شهر ایتاوا را هرگز ندیده بود اما شهرهای شمال غربی هند تقریباً همه یکسان بودند و رامش می‌توانست در عالم خیال خانه‌ای را که آنجا اجاره خواهند کرد در نظر مجسم سازد . مسلماً خانه‌ای خواهد بود در کنار شهر لب جاده ، پس از گل و درخت و در مقابل آن کشتزار وسیعی گسترده شده است . در آن مزرعه اینجا و آنجا چاههای آب کف‌نهد و سایبانهایی دارد که باغبانان و شب‌پاها برای پراندن طیور و یا حیوانات دیگر در آنها می‌نشینند . صدای نغمه جویباران بگوش می‌رسد. گاوها متصل دور خود می‌گردند تا دلوهای آب را بی دربی از چاه بیرون بکشند و مزارع را سیراب سازند . گاهگاه از دور دست جاده آسبی بتاخت می‌آید و پشت سرش گرد و خاک بلند می‌کند. صدای پای اسب سکوت خواب‌آوری را که بر آن محیط خیمه زده است درهم می‌شکند. رامش اندیشید در این هوای گرم ، در این عمارت پرت ، هم‌نالی‌نی مشغول انجام کارهای خانه خواهد شد. دلش سوخت... اما نه زنش تنها نخواهد بود زیرا با «کمالات» در یکجا زندگی خواهند کرد.

رامش تصمیم گرفت پیش‌از ازدواج راجع به هم‌نالی‌نی به کمالات چیزی نگوید . بلکه کم‌کم هم‌نالی‌نی را وادار کند تا محبت کمالات را نسبت بخود برانگیزد آنوقت با ملاحظت حقیقت زندگی و سرنوشت کمالات را برایش تشریح کند مسلماً وقتی کمالات خود را دور از یاد دید با آنها انس می‌گیرد و در خانه آنها زندگی آرام و خوشی خواهد داشت.



ظهر شده بود ، کارگران برای نهار خوردن و کارفرمایان برای استراحت و خواب بعد از ظهر از کار برمی‌گشتند . کم‌کم نسیم خنکی که از نزدیک شدن زمستان خبر می‌داد، از گرمی ظهر می‌کاست . رامش

سرگرم افکار شیرین خود بود و کاخی را که برای سعادت خود بنا کرده بود به زیباترین رنگها رنگ آمیزی می کرد. ناگاه صدای چرخهای درشکه ای او را بخود آورد. بله درشکه مدرسه بود که کمالا را آورده بود. ضربان قلبش تندتر شد. با خود اندیشید اکنون کمالا را چطور استقبال کند و با او از چه مقدمه ای حرف بزند؟ رفتار کمالا با او چگونه خواهد بود؟

این سؤالها کافی بود که هر لحظه اضطراب خاطرش بیشتر شود. دوست خود قبلا داخل شدند و چمدان بزرگ او را روی مهتابی گذاشتند. پشت سر آنها کمالا از پله ها بالا آمد و میان در ایستاد. رامش صدا زد:

«کمالا بیا تو!»

این حرکت رامش در قلب کمالا تردیدی برانگیخت. رامش بآن وضع او را بمدرسه سپرد و حالا هم با این سردی از او استقبال می کند. اشکش جاری شد. در این مدت طولانی رامش را ندیده بود گوئی از الفت و آشنائی او کاسته شده بود. کمالا سر بالا نکرد گوئی از نگاه کردن بصورت رامش وحشت داشت. تمام مدت همچنان از خلال دربه بیرون نگاه می کرد.

رامش احساس کرد قیافه کمالا خیلی عوض شده ... کمالا مثل شاخه نازک و کوچکی از یک درخت شده بود... اما شاخه ای ضعیف که سرسبزی و طراوتی نداشت. بدنش تکیده و لاغر شده بود... در گونه هایش آن نشاط جوانی موج نمی زد. استخوانهای صورتش بیرون آمده و چشمانش گود افتاده بود. زردی اندوه بجای سرخی گونه هایش نشسته بود. در حرکات و رفتارش آن چابکی و نشاط گذشته دیده نمی شد.

وقتی داخل شد لحظه ای همانطور سر یا ایستاد. پرتو خورشید عصر یابین صورتش را روشن ساخته بود. سرش برهنه بود. گیسوانش را با روبان قرمزی بافته و به پشت انداخته بود. پارچه زرد رنگ قشنگی بگردن خود بسته بود.

رامش لحظه ای او را نگرست - همانطور خاموش بود - از همه

## کشتی شکسته

زیبائی خیره کننده او در این چند ماه فقط يك صورت نمکین باقی مانده بود . با این وجود قیافهٔ او حالت و معنویت خاصی یافته بود که رامش نتوانست بیش از آن مقاومت کند گفت :

«کمالا بنشین !»

کمالا نشست . رامش بعد از مدتی سکوت پرسید :

«در مدرسه چطور بودی .»

کمالا خیلی مختصر جواب داد :

«بد نبودم !»

رامش فکر کرد که حالا از چه راهی وارد صحبت شود عاقبت

گفت :

«فکرمی کنم غذا نخورده باشی . غذا حاضر است بگویم بیاورند؟»

«نه تشکرمی کنم پیش از آنکه بیایم غذا خورده ام .»

«هیچ چیز نخواهی خورد ؟ ... میوه هم هست ! سیب ، انار ،

شیرینی هم داریم .»

فقط کمالا سرش را به علامت نفی تکان داد . رامش دیده از او بر نمی گرفت کمالا کتاب انگلیسی اش را که با خود آورده بود باز کرده مشغول مطالعه شد . کمی سرش را بجلوخم کرده بود .

پرتو خورشید پائیزی که کم کم با فاقی غرب متمایل می شد وقتی بچهرهٔ کمالا تابیده بود گوئی جان گرفته بود ، حساسیت یافته بود ، پائیز را با همه آندوهش در وجود او متبلور ساخته بود .



رامش در حالیکه می گفت :

«کمالا مثل اینکه تو نمی خواهی چیزی بخوری ، اما من گرسنه هستم و دیگر نمی توانم صبر کنم .» از اطاق خارج شد تا سینی میوه را بیاورد . کمالا لبخند زد . این پرتو لبخند مه تیره رنگی را که میانشان خیمه زده بود از هم درید . رامش چاقورا گرفت و شروع کرد به پوست کندن سیبها اما چندان سلیقه ای در این کار بخرج نداد . کمالا نتوانست طاقت بیاورد زد زیر خنده .

رامش گفت :

«شاید بمن می‌خندی که عرضه کنن پوست سیب را ندارم .  
حالا ببینم تو چکار می‌کنی!»

کمالا گفت :

«بله در صورتیکه کارد میوه را بمن بدهی نه کارد آشپزخانه .  
«خیال می‌کنی کارد میوه نداریم . . .»

رامش خادمش را صدا زد و از او کارد میوه خواست .  
وقتی خادم کارد میوه را حاضر کرد کمالا کفشهایش را کند و  
نشست زمین و با مهارت خاصی شروع کرد به پوست کنن سیبها .  
آنوقت سیبها را قاچ قاچ کرد و گذاشت توی بشقاب . رامش در حالیکه  
سیبها را از توی بشقاب برمی‌داشت و می‌خورد گفت :

«توهم باید قسمت خودت را برداری!»

کمالا گفت :

«نه تشکر می‌کنم .»

«بنابر این منم نخوام خورد .»

کمالا نگاه محبت آمیزی با او کرد و گفت :

«خوب اول تو بخور بعد من!»

«ها ، می‌خواهی مرا گول بزنی؟»

کمالا سرش را تکان داد و گفت :

«نه . . . نمی‌خواهم ترا گول بزنی .»

رامش يك قاچ سیب توی دهن خود گذاشت اما ناگهان مثل  
اینکه چانه‌هایش خشک شده باشد بی‌حرکت ایستاد و چشم بدردوخت .  
او جوجندرا و آکشای را میان درگاه دیده بود .

اول آکشای شروع بصحبت کرد و گفت :

«رامش بابو معذرت می‌خواهم فکر می‌کردیم ترا تنها ببینیم . .  
چوچن خوب نبود سر زده وارد شدیم . بهتراست ما بطبقه پائینی  
برویم و رامش را آنجا ملاقات کنیم!»

کمالا دستی‌آچه شد برخاست ایستاد و کارد از دستش افتاد .  
آنها میان در ایستاده راه را برگمالا سد کرده بودند . جوجندرا

بدون آنکه چشم از صورت کمالا بردارد خود را کنار کشید تا او باطاق  
مجاور رفت.

۱۹

جوجندرا پرسید :

«رامش این دختر کیست ؟»

«یکی از نزدیکان من است .»

«با توجه نسبتی دارد؟ فکر نمی‌کنم خویشاندی باین نشان داشته  
باشی تو برای من از همه خویشاوندانت صحبت کرده‌ای ؟»

در این بین آکشای گفت :

«جوجن عصبانی نشو. مسلماً در زندگی هر کس اموری هست که

باید مخفی شود حتی از بهترین دوستانش !»

جوجندرا پرسید :

«رامش آیا اینهم از همان اسرار است ؟»

رامش که از شرم سرخ شده بود گفت :

«بله ... از همان اسرار است و من ترجیح می‌دهم راجع باین

دختر اصلاً حرف نزنیم.» جوجندرا با لحن تهدید کننده‌ای گفت :

«بدبختانه من آمده‌ام راجع بهمین موضوع باتو صحبت کنم .

اگر پای همناینی در میان نباشد بمن چه ربطی دارد که درباره‌ی شجره

نسب و خویشاوندان تو بحث کنم.»

رامش گفت:

«می‌توانم اطمینان بدهم که در این دنیا هیچ کسی نیست که

من باو علاقمند باشم و این علاقه بتواند مانع ازدواج من با همناینی

شود.»

جوجندرا گفت:

«البته برای تو مانعی نیست اما برای خانواده همناینی مانع

بزرگی است. نمی‌خواهم خیلی کنجکاو می‌کنم خواه این زن خویشاوند تو باشد یا نباشد بمن ربطی ندارد اما چرا خودش را اینطور قایم می‌کند.»

جوجندرا گفت:

«آیا نام این خانم کمالات نیست.»

«چرا هست!»

«آیا وقتی او را بمدرسه گذاشتی نکفتی زن تو است!»

«چرا گفتم!»

«باز هم می‌خواهی ترا آدم راستگوئی بحساب بیاورم؟ باز هم می‌خواهی بگوئی زن تو نیست در حالی که بهمه کس گفته‌ای تو شوهر او هستی؟ رامش تو مردی راستگو و اهل حقیقت نیستی!» آکشای گفت:

«جوجن عزیز گاهی اوقات ضرورت اقتضا می‌کند که آدم برای دو دسته يك قصه را دو جور تعریف کند البته این در مواقعی است که وضع غیر عادی باشد. ولی مسلم است که از این دو روایت یکی صحیح است و یکی غلط. شاید آنچه رامش بابو حالا گفتند روایت صحیح این قصه باشد.» رامش گفت:

«من مطلقاً چیزی نخواهم گفت. بیش از این هم حاجت بگفتن ندارد که من در ازدواج با همنالینی هیچگونه خطائی مرتکب نشده‌ام عللی دارد که در موضوع کمالات هم چیزی بشما نخواهم گفت. مخصوصاً وقتی اینطور با من صحبت می‌کنید مجبورم در مقابل سؤالهایتان سکوت کنم... فکر نکنید اگر سکوت می‌کنم می‌ترسم بسعادتمت یا حسن شهرت من لطمه‌ای وارد بیاید نه سکوت من بخاطر سعادتم دیگری است.»

جوجندرا گفت:

«آیا با همنالینی در این مورد صحبتی کرده‌ای.»

«نه! بعد از ازدواج با او صحبت نخواهم کرد... و اگر هم

حالا بخواهد همه چیز را با او در میان خواهم گذاشت.»

چو چند را پرسید :

« آیا ممکن است از کمالات چند سؤالی بکنم؟ »

« هرگز... اگر مرا گناهکار می دانید هر طور می خواهید حکم کنید اما کمالات کاملاً بی گناه است و من اجازه نمی دهم يك آدم بی گناه را بمحاکمه بکشید. »

چو چند را گفت :

« هر چه باید بفهمم فهمیدم... رامش آمدن تو بخانه ما توهین بزرگی است. »

رنگ رامش پرسید ولی يك کلمه هم حرف نزد . چو چند را گفت :

« يك مطلب دیگر مانده و آن اینست که حق مکاتبه و تماس با همنالینی را نداری چه آشکار و چه پنهان. از این به بعد اگر نامه ای باو بنویسی مجبور می شوم نزد همه کس رسوایت کنم و سری را که اینهمه در کتمان آن می کوشی فاش سازم... اگر هم کسی از من سؤال کرد که چرا از ازدواج همنالینی منصرف شده ام خواهم گفت که من اجازه نداده ام و مسلماً علت آنرا هم بکسی نخواهم گفت . حرف آخرم اینست که مبادا جانی حتی اشاره کنی که با همنالینی جزئی آشنائی داشته ای. پس از این نیرنگ معلوم شد که آدم بی حیا و بی قول و وفائی هستی... اگر می خواهی باقی مانده آبرویت اگر داشته ای بریزد این حرفها را سرسری بگیر! »

آکشای گفت :

« چو چند را واقعاً دلت بحال رامش نمی سوزد نمی بینی چطور ساکت ایستاده و دم بر نمی آورد؟ بهتر است برگردیم... رامش بابو ناراحت نشوید ما رفتیم! »

\*\*\*

چو چند را و آکشای رامش را در يك حالت سرگردانی و حیرت رها کردند و رفتند . رامش قدرت حرکت نداشت . وقتی حواسش بجا آمد اولین فکری که بخاطرش رسید این بود که مقداری در هوای

آزاد قدم بزند جز آنکه دلش نیامد کمالا را در محیطی که نسبت  
 بآن غریب بود تنها بگذارد. زود باطاق مجاور رفت دخترکنار پنجره  
 نشسته بود. لنگه‌های در را باز کرده بود و بخیابان نگاه می‌کرد.  
 وقتی صدای پای رامش را شنید باعجله در را بست و برگشت و چهار  
 زانو روی زمین نشست.

کمالا پرسید:

«این دومردکه بودند، امروز صبح زودهم بمدرسه ما آمدند.»  
 رامش با وحشت پرسید:

«بمدرسه آمدند؟»

«بله!»

«از تو چه سؤالی کردند؟»

«از ارتباط ما باهم سؤال کردند.»

کمالا توفیق نیافته بود که مقابل مادر شوهرش بنشیند و از او  
 درس زناشویی و طرز رفتار با شوهر را بیاموزد. از این رو وقتی  
 رامش ضمن حرفهایش گفت: «لازم بودمی‌گفتی که ما باهم هیچ ارتباطی  
 نداریم.»

کمالا فکر کرد شوخی می‌کند سرخ شد و گفت:

«أحق نباش!»

رامش از خود پرید با این وصف چگونه حقیقت قضیه را  
 با او در میان بگذارد.

کمالا ناگهان از جا پرید فریاد زد:

«نگاه کن... نگاه کن... کلاغ میوه را برد!»

بعد باطاق دیگر دوید کلاغ را پراند و سینی میوه را پیش او  
 آورد و گفت:

«آخر چیزی نخوردی!»

این حادثه رامش را از چیز خوردن انداخته بود اما از این  
 لحن محبت آمیز کمالا بشعف آمد و گفت:

«تو چرا چیزی نمی‌خوری؟»

کمالا مثل زنی که حاضر نیست قبل از سیر شدن شوهرش خود



را سیر سازد گفت :

«تو بخورا»

اعصاب رامش خرد و خمیر شده بود. وقتی درمقابل اینهمه سادگی و لطف کمالا واقع می شد نزدیک بود چشمانش پر از اشک شود. و پس از آنکه مقداری میوه خورد گفت:

«کمالا امشب باید بشهرمان حرکت کنیم.»

از این خبر چهره دختر گرفته و غمگین شد و برامش گفت هرگز دوست ندارد بشهرشان برگردد. رامش پرسید :

«آیا میل داری درست را ادامه بدهی.»

کمالا گفت:

«نه دوباره مرا بمدرسه نفرست. دختران از من سؤالهایی

می کنند که من شرمنده می شوم.»

«تو چه جوابی بآنها می دهی؟»

«هیچ ... بیشتر می پرسند که چرا ایام تعطیل در مدرسه

مانده ای؟ و...»

کمالا نتوانست حرفش را تمام کند زیرا وقتی منظره مدرسه

و سؤالهای عجیب و غریب دخترها را بیاد آورد ، قلبش جریحه -

دار شد

رامش گفت:

«کاری نداشت که بآنها می گفتی با من هیچ ارتباطی نداری!»

کمالا با نگاه ملامت باری او را نگریست باز تکرار کرد :

«احمق نباش.»

\*\*\*

رامش بفکر فرورفت و با خود اندیشید « اکنون چه باید کرد » راز او چون کرمی زندگی و نشاطش را میجوید و پیش میرفت . سؤالهایی در مغزش تکوین می یافت که پاسخی برای آنها پیدا نمی کرد و همین امر خاطرش را آشفته و قلبش را لبریز از الم می ساخت ، « الان جوجندرا چه چیزهایی به منالینی گفته است ؟ ... آیا ممکن است

بار دیگر همنالینی را ببیند و اگر دید چگونه با او برخورد کند و حقیقت امر را برای او شرح دهد؟ از اینها گذشته آیا میتواند همه عمر بدون همنالینی زندگی کند؟» رامش چطور میتواندست با آن افکار پریشان باین سؤالاها جواب دهد .

... تنها چیزی که بفکرش رسید این بود که رابطه او با کمالا و علاقهای که با او دارد زبانزد دوستان و دشمنان او در کلکته خواهد شد. بنابراین دیگر جای درنگ نیست و باید هر چه زودتر کلکته را ترک کنند !

این حالت حیرت و گرفتگی رامش از نظر کمالا دور نماند . نگاه استفهام آمیزی با او کرد و پرسید :

« به چه فکر میکنی؟ . . اگر میخواهی به شهر خودت برگردی منم با تو همراه خواهم بود . »

این سؤال و تسلیم کمالا قلب او را بهمراه آورد . کمالا بخاطر او میخواست از همه چیز صرف نظر کند . بدون آنکه با او جواب بدهد مدتی سکوت کرد ... کمالا باز پرسید :

« از اینکه من در مدرسه نماینده ام عصبانی هستی ؟ امیدوارم این امر موجب نارضائی شما نشده باشد ؟ راستش را بگو از دست من عصبانی هستی ؟ »

« راستش را میخواهی از دست خودم عصبانی هستم ! » رامش توانست با جدیت فراوان ولو برای چند لحظه افکار مختلف را از ذهن خود تار و مار کند . روبه کمالا کرد و پرسید :

« خوب، نکفتی در این مدت چه چیزهایی یاد گرفته ای؟ » کمالا بالحن مباحات آمیزی شروع کرده تعریف کردن مخصوصاً میخواست با بیان اینکه زمین گرد است تعجب رامش را برانگیزد. رامش نیز بنوبه خود برای سرگرم کردن کمالا خود را به نادانی میزد و می-پرسید :

« راست میگویی؟ چطور ممکن است زمین گرد باشد؟ من باور نمیکنم ! » کمالا گفت :

« این را من از خودم نمی‌گویم ... توی کتاب نوشته‌است »  
 رامش با تعجب پرسید :  
 « شوخی می‌کنی ... راستی این دروغها را هم توی کتاب  
 می‌نویسند ... کدام کتاب؟ »  
 کمالا که گول سادگی رامش را خورده بود گفت ،  
 « کتاب خیلی ضخیمی نیست ... اما جایی است ... عکس هم  
 دارد . »

جمله اخیر را بعنوان بزرگترین دلیل برای قانع کردن رامش  
 ذکر کرد .  
 کمالا بعداً شروع کرد دربارهٔ هم‌کلاسانش صحبت کردن . . .  
 اما حواس رامش باز بی‌گرفناریهایش رفت . فقط گاهگاهی بدون قصد  
 و شعور کلماتی بر زبان می‌آورد و تظاهر می‌کرد که باو گوش می‌دهد  
 بعضی وقتها هم پاره‌ای از کلمات او را تکرار می‌کرد مثل اینکه از  
 او توضیح می‌خواست . اما کمالا عاقبت متوجه شد و گفت :  
 « رامش تو اصلاً بمن گوش نمی‌دهی ! »  
 و آنوقت از جایش برخاست و ایستاد . رامش گفت :  
 « کمالا قدری صبر کن . . . عصبانی نشو . . . امروز حالت  
 خوب نیست ! »

کمالا در حالیکه بطرف او می‌آمد پرسید ،  
 « آیا تب داری؟ »  
 « نه تب بمعنی واقعی نه ... احساس هیچ دردی نمی‌کنم این  
 حالتی هست که بعضی وقتها بمن عارض می‌شود . تو حرفت را بزن . . . ! »  
 کمالا خواست بار دیگر او را در مقابل معلومات خودش حیران  
 ساخته باشد ، از این رو پرسید :  
 « دوست داری عکسهای کتاب مقدمه علم جغرافیا را ببینی؟ »  
 رامش اظهار علاقه کرد . . . کمالا بسرعت بیرون رفت و کتاب  
 را آورد و جلوی او گذاشت :  
 « ببین ، این دوکره واقعاً دو تا نیستند . یکی هستند ولی چون  
 در عکس نمی‌شود در آن واحد دو طرف کره را دید باین صورت

کشیده‌اند ؟

رامش بدقت نگاه می‌کرد سپس گفت ؛  
 « نه تنها در کره بلکه در هر چیز مسطحی هم همینطور است . »  
 اما کمالات دنیال حرف خود را گرفت و گفت ؛  
 « از این رو دو طرف کره زمین را جدا از هم رسم کرده‌اند ... »  
 بدین طریق اولین روز تعطیل سپری شد .

## ۲۰

آنادابابو از سه دل آرزو می‌کرد که جوجندرا با اخبار جالبی برگردد و سوء تفاهم بکلی برطرف شده باشد . وقتی جوجندرا و آکشای باطاق او داخل شدند با نگاه اضطراب آمیزی آنان را می‌نگریست .  
 پسرش شروع کرد و گفت ؛

« پدر هرگز فکر نمی‌کردم این همه برامش میدان بدهی ... واگر من حدس می‌زدم که رامش اینطور آدمی است هیچوقت او را با شما آشنا نمی‌کردم . »

« چقدر خودت ازدواج رامش و همنالینی را سماتمندانه تلقی می‌کردی . اگر حالا فکر می‌کنی که خلاف آن باشد پس ... »  
 « من هم هرگز فکر نمی‌کردم روزی علیه این ازدواج قیام کنم ولی چکنم که ... »

« من فعلا حوصله مجادله را ندارم ، یا باید آدم بگذارد کاری کلعلا به نتیجه نهائی اش برسد یا آن را فوراً موقوف کند . در خیلی بابت بنظر من راه ثالثی وجود ندارد ... »

« با این وصف اگر بخواهید نسبت برامش ... »  
 در این موقع آکشای داخل در بحث شد و با بیان شیطنت باری گفت ؛

« يك سلسله کارهاست که خود بخود پیش می‌آید بدون اینکه

کسی در ایجاد آنها دست داشته باشد، بنابراین گریه و زاری برگزیده فایده‌ای ندارد. بلکه باید فکر کرد که حالا باید چکار کرد.»

آنادابابو با لحن غم‌انگیزی گفت:

«شما رامش را دیدید؟»

چو چندرا گفت:

«بله... خوب هم دیدیم... باخانمش بود... ما را هم باو معرفی

کرد.»

آنادابابو صیحه‌ای زد و لحظه‌ای بعد که توانست حرف بزند

پرسید:

«شمارا بزنت معرفی کرد؟»

«بله به زنت...»

«نمی‌فهم چه می‌گوئید... این زن رامش کیست؟»

«همانکه بعد از امتحاناتش رفت و با او ازدواج کرد...»

«فکر می‌کنم مرگ پدرش موضوع ازدواج را منتفی کرده

باشد.»

«پیش از مرگ پدرش ازدواج کرده است.»

آنادابابو درحالی‌که حیرت‌زده سرش را تکان می‌داد آهی کشید

و گفت:

«بنابراین پادختر عزیز من هم ازدواج نخواهد کرد!»

چو چندرا گفت:

«این همان چیزی بود که ما می‌خواستیم بگوئیم.»

آنادابابو داد کشید:

«شما هرچه می‌خواهید بگوئید... حرف شما نمی‌تواند از کاری

که دیگر واقع شده است جلوگیری کند. تقریباً همه کارهای عروسی

آماده است... یکدفعه برای روزیکشنبه دعوت کردیم... بعدنوشیم

یکشنبه آینده عروسی است حالا باید بنویسیم عروسی سر نمی‌گیرد!»

چو چندرا گفت:

«نه چرا می‌گوئیم عروسی سر نمی‌گیرد می‌شود کار را بنحوی حل

کرد؟»

آنادابابو متعجبانه پرسید ؟

«چطور ؟»

«خیلی ساده است .. مرد دیگری جای رامش را می‌گیرد ...»

اگر غیر از این باشد دیگر رو نداریم جلوی مردم ظاهر شویم !  
چو چندرا به آکشای نگاه کرد و آکشای که خجالت می‌کشید چشمانش  
را بهم گذاشت آنادابابو گفت :

«حالا در این فرصت کم چطور ممکن است برای هم شوهر

پیدا کرد؟»

«هیچ کاری ندارد!»

«اول باید موافقت هم جلب شود!»

«مسلماً خواهرم موافقت خواهد کرد. آنهم وقتی بفهمد رامش

چطور آدمی است.»

«خودت می‌دانی .. اما من نمی‌توانم برای رامش افسوس نخورم.

او مرد عاقل ، ثروتمند و تحصیل کرده‌ای بود. دیروز قرار گذاشته

بودیم که او بعد از عروسی محل کارش را به ایتاوا منتقل کند ..

بین روزگار چگونه بازی می‌کند!»

چو چندرا گفت:

«بدر اصلاً برای گذشته نباید متأسف شد ... رامش خودش به

«ایتاوا» برود و آنجا وکالت کند ... الان موقعی است که باید هم

را صدا زد .. وقت زیادی نداریم!»

\*\*\*

چو چندرا بیرون رفت و بعد از یکی دو دقیقه با همنائینی برگشت. آکشای

خودش را پشت قفسه کتابها پنهان کرد. چو چندرا گفت:

«هم عزیز بنشین ... موضوعی است که بتو مربوط است!»

همنائینی نشست بدون آنکه يك کلمه حرف بزند . خود را

آماده کرده بود که هر چه چو چندرا بگوید جوابش را بدهد. چو چندرا

ابتدا با ملایمت شروع کرد و گفت:

«در رفتار رامش چیزی احساس نمی‌کنی که نسبت باو بدبین

شوی؟»

همنالینی فقط سرش را بعلامت نفی تکان داد.

چو چندرا گفت:

«رامش یکهفته عروسی را به تأخیر انداخت. چه چیز رامش

را باین کار واداشت؟ حتی رامش حاضر نشد برای توتوضیح بدهد!»

همنالینی بدون آنکه چشم بردارد و بصورت برادرش نگاه

کند گفت:

«لابد علتی داشته که خودش می دانسته!»

«راست می گوئی علتی داشته ولی تو هرگز احتمال نمی دهی

که در کار رامش حيله‌ای باشد؟»

همنالینی سرش را باین علامت که لزومی ندارد چنین احتمالی

بدهد تکان داد.

چو چندرا که دیگر از این همه خوشبینی پدر و خواهرش

ناراحت شده بود قدری تندتر خواهر را مخاطب ساخت:

«بیادت می آید پدر رامش آمد او را با خود به شهرشان برد

و بعد مدتی طولانی اینجا ماند؟ در این مدت اصلا ما از رامش خبری

نداشتیم... طبیعی است که این کارها قدری آدم را پشک می اندازد

بعد هم که رامش آمد با آنکه قبلا روزی دوبار بخانه ما می آمد از

آن وقت که بکلکته برگشت اصلا و ابدآ یادی از ما نکرد. اما تو و

پدرم همچنان ارادت و اعتماد خودتان را نسبت باو حفظ کردید و

وقتی که باز پای رامش باین خانه باز شد مثل اول با او گرم گرفتید

اگر من اینجا بودم هرگز این حوادث تکرار نمی شد!»

همنالینی همانطور ساکت بود و لام تا کام حرف نمی زد.

چو چندرا ادامه داد:

«آیا تو و پدرم هرگز خواستید که بفهمید علت این عمل رامش

چیست؟»

باز هم همنالینی ساکت بود.

چو چندرا گفت:

«بله... آدم وقتی وضع شما را می بیند معتقد می شود که شما

بعلت اعتماد شدیدی که به رامش داشته‌اید نخواسته‌اید بکنه کارهای او بی برید... شاید شما بهمه مردم اینهمه خوشبین باشید. من خودم رفتم بمدرسه دخترانه آنجا رامش زنی داشت که او را بقسمت شبانه روزی سپرده بود. امیدوارم آنچه را که برایتان می‌گویم قبول کنید. رامش از مسئول مدرسه درخواست کرده بود که زنش را درایام تعطیل هم در مدرسه نگاه دارند. اما او خیلی ناراحتی کرده بود و از طرف مدیر مدرسه رامش نامه‌ای دریافت داشت که نمی‌تواند کمالات زن او را در ایام تعطیل در مدرسه نگاه دارد. و امروز مدرسه بسته شد و کمالات را با درشکه بخانه رامش فرستادند. منزل او در کوچه «دارد جیبارا» است. من و آکسای امروز شخصاً بخانه او رفتیم. رامش و کمالات روی زمین مقابل هم نشسته بودند و کمالات سبب پوست می‌کند و رامش از دست او گرفته می‌خورد. از رامش توضیح خواستیم اما او حتی نگفت که کمالات زن او نیست وگرنه ما ممکن بود باور کنیم. رامش هیچ توضیحی به ما نداد. نه انکار کرد نه اقرار... خودت فکر کن صحیح است با این وضع باز به رامش اعتماد داشته باشی؟»

\*\*\*

جوجندرا چشم بدهان خواهرش دوخت و منتظر جواب ایستاد اما رنگ همالینی بنحو عجیبی دگرگون شد. باپنجه‌های دست‌های صندلی را محکم فشرد لحظه‌ای بعد سرش روی سینه‌اش افتاد و روی زمین افتاد؛ همالینی غش کرده بود. گریه و زاری آنادابابو واقماً رقت‌انگیز بود سر دخترش را از زمین برداشت و روی سینه‌اش چسباند و ناله می‌کرد،

«عزیز من چه شد؟ هیم عزیز من چرا اینطور شدی؟ این حرفها را باور نکن اینها دروغ می‌گویند.»

جوجندرا پیش آمد و پدرش را کناری زد و «همالینی را از روی زمین برداشت و روی صندلی نشاند و از ظرف آبی که پهلوی دستش بود بصورت او پاشید، آکسای با بادبزن که به‌شدت آنرا تکان



## کشتی شکسته

می داد او را باد می زد کم کم همنائینی بهوش آمد با زحمت نشست و چشمانش را باز کرد و با گریه به پدرش گفت،

«پدر ممکن است آکشای بابو بیرون برود؟»

آکشای بادبزن را زمین گذاشت و با عجله خارج شد. آنادابابو بهلوی دخترش نشست و در حالیکه متصل می گفت «دخترم! عزیزم!» سینه و پشت او را مالش می داد.

گریه برهمنائینی غلبه کرده بود. سینه اش بالا و پائین می شد خودش را روی پای پدرش انداخته بود تا شاید آندوه فراوانش را مخفی دارد. آنادابابو با صدای لرزانی زیر لب زمزمه می کرد:

«دخترم... عزیزم باین حرفها اهمیت نده من راهش بابو را خوب می شناسم. او هیچگاه ما را گول نمی زند... ممکن است جوجندرا اشتباه کرده باشد.»

جوجندرا که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد،  
«پدر بیخود او را با این دروغها سرگرم نکن اینها دلسوزی نیست... این روش عاقبت و خیمی دارد. بگفتارش بحال خودش تادرست فکر کند»

همنائینی سرش را از روی زانوی پدرش برداشت با چشمان اشکبار خود جوجندرا را نگاه کرد و گفت:  
«صریحاً می گویم من حرفهای شما را باور نمی کنم... مگر از دهان خود راهش بشنوم!»

همنائینی وقتی سر یا ایستاد لرزید و نزدیک بود بیفتد. آنادابابو از ناراحتی فریادی زد و او را نگاه داشت. همنائینی خود را بیازوی پدرش چسبانده بود. آنادابابو دخترش را کمک کرد تا به اطاقش رفت. آنجا خود را روی تخت انداخت و از پدرش خواهش کرد او را تنها بگذارد. آنادابابو پرسید که آیا میل دارد دایه پیرش را پیشش بفرستد تا او را یاد بزند، همنائینی جواب داد بهتر است که تنها باشد.

آنادابابو باطاق مجاور رفت. آنجا بیاد مادر هم افتاد. وقتی او مرد دخترش سه ساله بود. آنادابابو نتوانسته بود وفا و صبر و

خوشروئی او را از یاد برد. وقتی بیادش آمد که همنالینی درست صورت کاملی از زن عزیز متوفای اوست اندوهی قلبش را فشرده. گوئی دیواری که میان او و همنالینی فاصله انداخته بود برداشته شد. تنها او و دخترش مقابل هم ایستاده بودند آنادابابو خطاب کرد:

«دخترم امیدوارم آسمان این مانعی را که بر سر راحت ایجاد شده بردارد. عزیزم... آنطور که می‌خواهی خوشبخت باشی. دلسم می‌خواهد قبل از آنکه مرگ مرا بعادرت برساند، ترا در این دنیا خوشبخت، آرام، درجوار مردی که دوست می‌دارد و دوستش می‌داری ببیتم.»

و اشکی را که از گوشه‌های چشمش می‌غلطید با آستین پاک کرد.

\*\*\*

چوچندرا همیشه معتقد بود که زنان ناقص عقل‌اند. وقایع امروز او را در اعتقاد خودش پا بر جا تر ساخته بود. چطور ممکن است مرد با یلگزن که آنقدر دچار احساسات میشود تا آنجا که چشمش از دیدن حقیقت نابینا میگردد راجع بموضوعی توافق حاصل کند. زن بصراحت انکار میکند که دو و دو میشود چهار، اگر عقل باو یگویند که سیاه سیاه است و عشق مدعی شود که سیاه سفید است زن جانب عشق را می‌گیرد و عقل مسکین را مردود میداند. چوچندرا نمیدانست با این وضع چکارکند!

آکشای را بداخل اطاق صدازد و پرسید:

«دوست عزیز همه چیز را که دیدی و شنیدی حالا باید چکارکنم؟»

«دوست من برای چه مرا در این امور دخالت میدهی، من در تمام این مدت سکوت کرده‌ام. انصاف نیست که حالا در این گرداب وارد شوم.»

چوچندرا گفت:

«خوب بعداً باین گله‌گزاری‌ها رسیدگی خواهیم کرد. من

## کشتی شکسته

معتقدم باید رامش را قانع کنیم تا خودش نزد همنالینی اعتراف کند.»

« مگر دیوانه‌ای؟ ... آیا توقع داری که ... »

چو چندرا مثل اینکه فکر تازه‌ای بمنگزش رسیده باشد حرفش را برید و گفت :

« نه بهتر اینست که وادارش کنیم نامه‌ای برای او بنویسد .

این دیگر کار تو است ... شروع کن به بینیم چکار میکنی ... »  
آکشای گفت :

« بینم چه کاری از دست من ساخته است . »

## ۲۱

ساعت نه شب رامش درشکه‌ای گرفت و همراه کمالا بطرف ایستگاه «سیلنداه» برای افتاد . رامش بدرشکه‌چی دستور داد از راهی برود که ازکوچه «کالوتولا» میگذرد . وقتی درشکه نزدیک خانه آنادابابو رسید رامش سرش را بیرون آورد و نگاه حسرت باری بخانه دلدار کرد همه چیز رنگ آشنائی داشت ، هیچ چیز تغییری نکرده بود . آهی دردناک کشید . کمالا که خوابش گرفته بود بنخود آمد و از حالش پرسید . رامش درحالیکه توی صندلی‌اش فرو میرفت جواب داد که چیزی نیست و بعد همچنان ساکت سرچایش نشست تا درشکه بمقصد رسید . کمالا در تمام راه روی صندلی‌اش خوابیده بود . هر دو بموقع به ایستگاه رسیدند و لحظه‌ای بعد دریک کویه درجه دو جای گرفتند . رامش برای کمالا روی یکی از تختها خوابگاهی ترتیب داد ، نور چراغ را کم کرد و پنجره های قطار را بست و سپس باو گفت :

« موقع خوابت گذشته است . بهتر اینست که برخت خواب

بروی ! »

اما کمالا گفت :

« نمیتوانم اینجا بنشینم میخواهم از پنجره نگاه کنم تا قطار  
 راه بیفتد ، آنوقت میخواهم! »

رامش با او موافقت کرد . کمالاتی تختخوابش نشست . سر-  
 اندازش را برداشت ، پنجره را پائین آورد و به تماشای مردم پرداخت .  
 رامش هم روی صندلی خودش نشسته بود و معلوم نبود به چه فکر  
 میکند . وقتی قطار براه افتاد رامش مسافری را دید که دیر آمده بود و  
 حالا میکوشید خودش را بقطار برساند قیافه آن مرد در نظرش  
 آشنا آمد .

لحظه دیگر صدای قهقهه کمالات بلند شد رامش از پنجره سر-  
 کشید دید مسافر دیررسیده فعالیت میکند که خود را از چنگ مأموری  
 که میخواهد او را از از قطار دور نگهدارد رها کند ولی بالاخر ماسفر  
 غلبه یافت و روی پله قطار پرید و شالی که به سر و رویش بسته بود  
 بدست مأمور ماند . وقتی آن مرد از خلال یکی از پنجره ها خم شد تا  
 شالگردنش را از دست مأمور بگیرد رامش توانست او را بشناسد . او  
 آکشای بود!

کمالاتی مدتی باین منظره می خندید رامش با او گفت:

« ساعت از ده و نیم هم گذشته است ، قطار هم براه افتاد .  
 بهتر نیست که حالا بخوابی. »

کمالاتی روی تختش افتاد و درحالی که هر بار بباد آن مرد می-  
 افتاد ، میخندید کم کم بخواب فرو رفت . اما این واقعه اگر چه برای  
 کمالاتی خنده دار بود اما برای رامش نه تنها هیچ خنده ای نداشت بلکه  
 مدتها هم او را ب فکر انداخت که چگونه آکشای هوس مسافرت کرده است .  
 او اصلا از اهل کلکته است و تمام اجدادش نسلا بعد از نسل در چنین  
 سرزمین زاده اند و مرده اند ، تنها چیزی که دستگیرش شد این بود  
 که آکشای قصد تعقیب او و کمالات را دارد .



رامش پیش خود فکر کرد که آکشای همیشه با او سر عناد داشته  
 است مثلا روشی که این چند روز در مورد تعقیب او در پیش گرفته

کاملاً از روی دشمنی بوده است . رامش حساب کرد که اگر آکشای شایعاتی در شهر بزرگی مثل کلکته در اطراف او و کاملاً بسده چندان زبان بخش نیست زیرا میشود خود را درجائی مخفی کرد و از دست و زبان مردم دور داشت اما دریک شهر کوچک دیگر اگر آکشای بخواند دست به تحریکاتی بزند حتماً آنچنان رسوائی برای او ببار خواهد آمد که حد و حسابی نداشته باشد . رامش هرچه بیشتر دچار وحشت و اضطراب میگردد .

وقتی قطار به «باراگپور» رسید رامش سرکشید آکشای را ندید که از قطار خارج شود .

در فایهاتی هم عدهای سوار و عدهای پیاده شدند ولی باز از آکشای خبری ندید . رامش در «باجولا» خود را به پنجره رسانید و سر-کشید باز هم اثری از آکشای ندید . همچنین در ایستگاههای بعدی هم آکشای از قطار پیاده نشد . رامش با آنکه خیلی خوابش میآمد سعی کرد تا اواخر شب دیده برهم نگذارد .

سپه دم روز بعد قطار به ایستگاه جوالوندو رسید آنجا عدهای پیاده شدند تا با کشتی از راه رودخانه به بنگال شرقی بروند . رامش آکشای را دید سر و صورت بسته چمدان کوچکی بدست داشت و بطرف کشتیها میدوید . کشتی ای که به شهر رامش میرفت نزدیک بود حرکت کند اما کشتی دیگری که هنوز با طناب به ساحل بسته شده بود مدتی بعد حرکت میکرد . بخار از آن بر میآمد و هر بار سوت ممتدی میکشید . رامش از یکی از ملاحان پرسید :

« این کشتی بکجا میرود ؟ »

« بمغرب ! »

« انتهای حرکتش کجاست ؟ »

« در صورتیکه آب رودخانه برای کشتی رانی کافی باشد

به بنارس . »

رامش فوراً کابینی گرفت و وقتی کاملاً را در آن جای داد خودش برای خریدن بعضی از وسائل سفر مثل برنج ، بقولات ، موزو شیر بطرف خشکی براه افتاد . اما آکشای پیش از دیگران خود ر

بآن کشتی‌ای که آماده حرکت بود رسانید و روی عرشه آن قرار گرفت تا خوب مواظب کسانی که سوار یا پیاده میشوند باشد . مسافران کشتی هنوز وقت داشتند از این رو بعضی مشغول شستشو و برخی مشغول پختن غذا و عده‌ای هم به سیر و سیاحت سرگرم بودند . آکشای ، فکر کرد که رامش و کمالا برای خوردن صبحانه بیکی از رستورانها رفته‌اند .

چون خوب شهر را بلد نبود بهتر آن دید که همچنان بر عرشه کشتی بایستد . کشتی سوت بلندی کشید مسافران يك يك سوار شدند اما اثری از رامش نبود . سوت دوم بلندتر و رساتر کشیده شد مسافران هم با عجله بیشتری از روی الوارهایی که یکسر آنها روی پسلکان کشتی و سر دیگر را روی لنگرگاه گذاشته بودند میگذشتند و سوار میشدند اما نه رامش جزو دسته‌های اول بود و نه جزء دسته‌های بعدی الوارها را برداشتند . لنگرها را بالا کشیدند و کشتی برای افتاد . آکشای فریاد زد :

« بگذارید پیاده شوم . »

اما ملاحان اعتنائی باو نکردند . تنها توانست روی پله بپرد . آری اثری از رامش در ساحل ندید . اما قطار کلکته را دید که از ایستگاه خارج شد . عاقبت خود را اینطور قانع کرد که رامش او را دیده است و به مقصود او پی برده بنابراین از رفتن بشهر خودش منصرف شده و با قطار صبح به کلکته برگشته است . و دیگر پیدا کردن او در شهری مانند کلکته کار دشواری است .

آکشای در جوالوندو پیاده شد روز را در آنجا بسر آورد و با قطار پکلکته بازگشت صبح زود بمحض ورود به کوچه دارجیبارا رفت خانه رامش قفل بود . گفتند که خانه خالی است به کوچه کالوتولار

آمد آنجا هم خانهٔ سابق رامش خالی بود . از ایشرو بخانهٔ آنادابابو رفت و به جوجندرا گفت :

«از دستم فرار کرد و هرچه کوشش کردم نتوانستم رد پایش را پیدا کنم.»

جوجند را فریاد زد :

«چطور؟»

و آکشای شروع کرد و هرچه را که اتفاق افتاده بود برای او شرح داد . حرفهای آکشای بیشتر جوجندرا را بشک انداخت تا آنجا که برایش یقین حاصل شد که رامش با کمالات فرار کرده است . جوجند را گفت: «موضوع خیلی پیچیده شده است تنها همنائینی نیست که می‌خواهد جریان را از زبان خود رامش بشنود پدرم هم برامش اعتماد فراوانی دارد چنانکه اگر رامش باز بیاید و بگوید: «هنوز هم نمی‌توانم علت تأخیر ازدواج را بیان کنم» پدرم قبول می‌کند و همنائینی را باو می‌دهد . پدرم نمی‌تواند همنائینی را غصه‌دار ببیند . بطوریکه اگر همنائینی با چشم اشکبار باو بگوید که می‌خواهد بارامش ازدواج کند ولو آنکه رامش زن هم داشته باشد برای آنکه دل دخترش را نشکند راضی خواهد شد . . . مجبور هستیم که از رامش بهر وسیله که شده اعتراف بگیریم و این کار هرچه زودتر انجام شود بهتر است . . خودم باید اقدام کنم . . . اگر چه نمی‌دانم چه باید بکنم . . . فکر می‌کنم برای گرفتن اقرار از رامش وسیله‌ای جز مشت نباشد . خوب حالا تو خسته‌ای و احتیاج به استحمام و استراحت داری!»

وقتی آکشای برگشت آنادابابو در حالیکه بازوی دخترش را گرفته بود برای نوشیدن چای وارد شد . همنائینی رنگش پریده و اطراف چشمانش کبود شده بود . او از اینکه چشم بردارد و بصورت برادرش نگاه کند برهیز می‌کرد و از آنوقت که وارد اتاق شد بصورت جوجندرا نگاه نکرد . زیرا جوجند را با کمال قساوت دربارهٔ رامش قضاوت کرده بود . . . با آنکه «عشق» مانع شده بود که در ایمان همنائینی نسبت به رامش فتوری حاصل شود اما «عقل» گاهی او را ندا می‌داد . با آنکه دوزخ پیش به برادرش گفته بود که برامش کمالات

اعتماد دارد اما گاهی شبها که باطاق خود پناه می‌برد و چراغ را خاموش می‌کرد باین فکر می‌افتاد که مبدا رامش بخواهد او را فریب بدهد؟ در واقع هم بهیچوجه نمی‌توانست اعمال رامش را بنحود دلخواهی تفسیر کند. در این مواقع می‌کوشید پرده شك را از میان بردارد ولی خیالات متواتر چون پارانی سهمناك بر قلبش فرو میریخت. ولی همانطور که مادری فرزندش را در آغوش می‌فشارد همنائینی هم‌ایمان به رامش را در صمیم قلبش می‌فشرد و آنرا از هر تردیدی حفظ می‌کرد. اما آیا بالاخره می‌توانست قلب خود را از هجوم این سپاه شوم حفظ کند؟ این چیزی هست که باید در آینده بآن پاسخ داد.

در این شب آنادابابو در اطاق مجاور اطاق همنائینی خوابیده بود. بخوبی پی‌برد که دخترش چگونه شب را بصبح می‌رساند. چند بار پیش او آمد و دید بیدار است وقتی از او سؤال می‌کرد که چرا نمی‌خوابد همنائینی جواب می‌داد:

«پدر شما چرا نمی‌خوابید... من کم کم می‌خواستم بخواب بروم...»

صبح زود بیدار شد بالای بام رفت تمام پنجره‌های اطاق رامش بسته بود. خورشید آرام آرام از افق مشرق بالا آمد. اماروز تازه در چشم همنائینی اندوه‌پار و خالی از هر شادمانی بود. گوئی دیدار روز قلبش را بیشتر فشرد. روی بام نشست صورتش را میان دستهای پنهان کرد و شروع کرد بگریستن. گریه‌های تلخ و طولانی. روز می‌گذشت و او بیدار رامش نایل نمی‌شد. موقع جای عصر فرارسید و دیگر در قلب او لذت انتظار موج نمی‌زد. این امید که خانه رامش نزدیک خانه آنهاست دیگر از دلش رخت بر بسته بود. زندگی او چون شب بی‌ستاره‌ای مغموم و تاریك شده بود.

\*\*\*

صدای پدرش را شنید

«هیم! هیم!»

اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:



«بله، پدر!»

آنادابابو که دیگر بالای بام آمده بود، دست بر شانه‌های او کشید و گفت:

«دخترم امروز خیلی زود از خواب بیدار شده‌ای!»

آنشب تا نزدیکیهای طلوع فجر خوابش نبرده بود. او همه‌شب را بدخترش فکر کرده بود. وقتی آفتاب بر پلک‌هایش تابیده بود از خواب بیدار شده و بعجله دست و صورتش را شسته به اطاق همناالینی دویده بود ولی بسترش را خالی یافته بود. وقتی دخترش را بالای بام در آن حالت دید دلش گوئی از آندوه آب شد یا محبت خاصی گفت:

«عزیزم بیا برویم جای حاضر است!»

همناالینی نمی‌خواست سر میز جای با جوجندرا روبرو شود ولی فکر کرد این رفتار او بیشتر موجب ناراحتی پدرش خواهد شد مخصوصاً پدرش میل دارد که همیشه او برایش جای بریزد.

وقتی نزدیک اطاق رسیدند صدای برادرش را شنید که با شخص دیگری صحبت می‌کرد قلبش لرزید نکند رامش آمده باشد. راستی جز او چه کسی ممکن است صبح باین زودی در خانه آنها حاضر شود اما وقتی با این امید وارد شد و چشمش به آکشای افتاد گوئی دستی بصورتش خورد. یادداشت‌بفرار. وقتی آنادابابو بار دیگر او را باطاق بازگردانید جای معمول خود را گرفت و شروع کرد به آماده کردن جای. اینهمه محبت هم نسبت به رامش برای جوجندرا تحمل پذیر نبود. اما بیشتر از این ناراحت می‌شد که پدرش اینهمه با او مدارا می‌کند. آنگاه باخود گفت: «تقصیر ماست که برای سعادت او کوشش و فداکاری می‌کنیم اما او بجای آنکه حتی یک کلمه از ماتشکر کند ما را متهم به توطئه هم می‌کند. پدرم هم نمی‌داند چگونه باید این‌وضع را اصلاح کند. بجای آنکه برایش استدلال منطقی کند بیهوده برایش دل می‌سوزاند و اشک می‌ریزد.» جوجند را با صدای بلند گفت:

«پدر می‌دانی چه شده است؟»

آنادابابو با لحن غم انگیزی گفت:

«نه . . . چه شده؟»

## رایبندراتان تا مور

«رامش با زنش شب گذشته فرار کرده اند. با قطاری به «جوالوندو» رفته اند. وقتی دیده اند که آکشای سوار قطار می شود بین راه پیاده شده و بکلکته برگشته اند.»

دست همناالینی لرزید و جای را ریخت. و فوراً خود را به صندلی رسانید و افتاد. چون در را در حالیکه او را از گوشه چشم نگاه می کرد بگفتار خود ادامه داد:

«نمی دانم علت فرار چه بود. اگر چه آکشای همه چیز را می داند اما او اهل این حرفها نیست که بخواهد پرده ای از روی کار کسی بردارد. منته که از این عمل رامش متنفرم. نمی دانم عقیده هیم چیست؛ ولی در هر حال فرار او دلیل کاملی بر جرم اوست.»

همناالینی در حالیکه تمام بدنش می لرزید بلند شد و به برادرش خطاب کرد:

«من باین حرفهای شما علاقه ای ندارم... تو خودت هر جور حکم می کنی مختاری... اما من نمی توانم علیه او قضاوتی بکنم!»

«آیا حق ما نیست درباره مردی که می خواهد با تو ازدواج کند تحقیق کنیم؟»

«من درباره ازدواج حرفی نمی زنم خواه نامزدی را بهم بنزید یا بنزید بمن دیگر ربطی ندارد. اما نمی خواهم بیهوده مردم را متهم کنم!»

در این هنگام گریه گلویش را گرفت و نتوانست حرفش را ادامه دهد. آنادابا بوبرخاست و صورت اشك آلود او را بسینه چسباند و قسط گفت:

«بیا عزیزم... بیا با طاق خودت برویم!»

### کشتی شکسته

از «جوالوندو» حرکت کرد . در تمام درجه يك و دو کسی غیر از آن  
دو نبود . لذا رامش کابین پهلوئی را هم گرفت . کمالا فنجانی شیر  
خورد و از دریاچه‌ای به تماشای نهر و سواحل آن مشغول شد . کمالا از  
دیدن آنهمه مناظر گوناگون دچار تعجب شده بود .

رامش از او پرسید :

«کمالا میداننی بکجا می‌رویم؟»

« به شهرمان .»

« نه ، تو دلت نمی‌خواست به آنجا برویم ، پس به آنجا نخواهیم  
رفت .»

« راستی بخاطر من از رفتن بشهر منصرف شدی؟»

« بله ، بخاطر تو .»

کمالا در حالیکه لبش را بندداند گرفته بود گفت :

« چرا این کار را کردی؟ نمی‌بایست بحرفی که از دهان من

پریده است اهمیت می‌دادی.»

رامش لبخندی زد گفت :

« آخر خود منم مایل نبودم !»

کمالا آهی کشید و پرسید :

« پس حالا بکجا می‌رویم؟»

« بطرف مغرب.»

کمالا از شنیدن کلمه مغرب چشمانش را بتعجب گشود . . .

کلمه « مغرب » برای هندیانی که از شهر خود سفر نکرده‌اند بسیار  
عجیب و خیال انگیز است . مغرب در نظر آنها سرزمین ضریحهای  
مقدس ، سر زمین بناهای نا آشنا سرزمین مجد و عظمت شاهان گذشته  
سر زمین معابد عظیم و هزاران افسانه خدایان و اساطیر پهلووانان  
است .

کمالا در حالیکه دلش بشادی می‌طپید پرسید :

« حالا بکدام شهر؟»

« هنوز تصمیم نگرفته‌ام شهرهایی مثل مونقیر ، پاتنا ، دیناپور ،  
بوکسار ، غازیپور و بنارس سر راه ماست بالاخره دریکی از این شهرها

بیاده خواهیم شد .»

نام بعضی از این شهرها برای کمالا آشنا و بعضی دیگر نا آشنا بود . کمالا آنقدر خوشحال شده بود که دستهایش را بهم زد و فریاد زد :

«چه خوب!»

رامش گفت :

«خوبتر هم خواهد شد . . . . لازم است که حالا مشغول تهیه غذا بشویم فکر نمی‌کنم از غذای ملاحان خورشت بیاید .»  
کمالا خندید و گفت :

«پناه برخدا مسلماً خوشم نمی‌آید .»

«پس حالا چکار باید کرد ؟»

«من خودم خواهم پخت .»

«از پخت و پز اطلاع داری؟»

کمالا که به‌تفهه می‌خندید گفت :

«نمی‌دانم درباره من چه فکر میکنی؟ این هم شد حرف . . . در خانه دائمی‌ام من همیشه غذا درست می‌کردم .»

رامش معذرت خواست و گفت :

«لازم بود که از تو چنین سؤالی را می‌کردم . حالا باید وسائل کار را آماده کرد . اینطور نیست ؟»

رامش رفت و بعد از لحظه‌ای با يك چراغ خوراك پزی آمد .  
رامش توانسته بود پس‌رگی را بنام «اومش» در کشتی پیدا کند و برای خدمت کمالا اجیر نماید . این پسر از طایفه کایاستا یا «کتاب» بود ( یعنی طبقه‌ای که در بنگال جز برآهمه کسی از آنها بالاتر نیست . ) رامش پول پلیت اومش را تا بنارس پرداخته بود و قرار گذاشته بود که هر روز هم مبلغ کمی باو بدهد . سپس از کمالا پرسید :

«صبح چه بخوریم ؟»

«وقتی بجز برنج و عدس چیز دیگری نداریم چه می‌توانیم بخوریم ؟»

## کشتی شکسته

رامش توانست مقداری ادویه از ملاحان بگیرد . کمالات در حالیکه به بی اطلاعی او در امور آشپز خانه می‌خندید پرسید :

« میخواهی اینها را چکار کنم ؟ خودت میدانی که بدون هاون نمی‌شود ادویه سائید. »

رامش برای پیدا کردن هاون بتکاپو افتاد بالاخره توانست چکش یکی از ملاحان را بگیرد در صورتیکه کمالات فقط می‌توانست ادویه را در هاون مخصوص به آن بکوبد . رامش پیشنهاد کرد شخص دیگری را برای پیدا کردن هاون بفرستد ولی کمالات این عقیده او را نپسندید و با لیبی خندان و دلی شاد بکار مشغول شد . هر وقت چکش را روی دانه‌ها می‌زد و آنها به اینطرف و آنطرف می‌پریدند خنده‌اش می‌گرفت . این بازی و شادی کمالات در رامش هم تأثیر کرد مسابقاتش نشست و همبازی او شد . وقتی کار کوبیدن ادویه به پایان رسید کمالات برخاست و آماده پختن غذا گسردید . ابتدا از چند تکه تخته محلی برای پختن غذا ترتیب داد ، چراغ را روی آن گذاشت و یک دیزی سفالی را هم آب‌کرد و روی چراغ قرار داد . وقتی دیزی به‌جوش آمد برامش گفت برو و استحمام کن و مسلماً وقتی برگردد غذاهم آماده خواهد بود . رامش قبول کرد و وقتی برگشت غذا آماده شده بود . اما حالا این سؤال پیش می‌آمد که غذا را در چه ظرفی بکشند . رامش پیشنهادی کرد که برای کمالات ناراحت‌کننده بود . رامش گفت که بشقاب‌هایی از یکی از ملاحان مسلمان عاریه کنند . کمالات از شنیدن این حرف بر خود لرزید و رامش اعتراف کرد که این اولین بار نیست که مراسم دینی‌اش را اجرا نمی‌کند . کمالات گفت :

« شایسته نیست به مراسم مذهبی بی‌اعتنا باشی زیرا من باین چیزها بسیار معتقدم . »

سپس سرپوش دیزی را بادقت تمیز کرد و آن را جلویش گذاشت و گفت :

« تا وقتی بهتر از این پیدا نکرده‌ایم از این سرپوش بجای بشقاب استفاده می‌کنیم . »

رامش کمی آب روی عرشه کشتی ریخت و محلی را برای خوردن

غذا آماده ساخت آنگاه با کمالابخوردن مشغول شدند . رامش دردل خوشحال بود که بهر اسم دینی اطمه‌ای وارد نساخته است . وقتی یک دو لقمه بدھانش گذاشت از شادی فریاد کشید :

« عجب غذای خوش مزه‌ای ؟ »

کمالا با ناراحتی گفت :

« خواهش می‌کنم مسخره نکنید ! »

« نه مسخره نیست ! خودت هم که خوردی آنوقت می‌فهمی چه

غذای گوارائی پخته‌ای ! » کمالا مقدار دیگری هم توی ظرف اوربخت رامش پرسید که آیا برای خودش هم غذا گذاشته است ؟

کمالا جواب داد :

« ناراحت نباش نصف بیشتر آن مانده است . »

رامش پرسید :

« پس خودت توی چه غذا خواهی خورد ؟ »

کمالا که یقین داشت رامش شوهر اوست و از لحاظ مذهبی غذا خوردن در ظرف او اشکالی ندارد گفت :

« در همان ظرفی که تو در آن غذا میخوری ! »

رامش گفت :

« جایز نیست ! »

کمالا با اضطراب پرسید :

« برای چه ؟ »

« برای اینکه در کیش هندو کسی نمی‌تواند از ظرف دیگری

استفاده کند . »

کمالا که فکر می‌کرد رامش شوخی می‌کنند گفت :

« نه جایز است ... من خودم بهتر می‌دانم ... اما برای

اومش فکری بکنیم ! »

اومش گفت :

« شما در فکرمن نباشید دراین پائین مردی است که حلوا

می‌فرشد و من می‌توانم چند برگ درخت از او بگیرم و بجای بشقاب

غذایم را روی آنها بریزم . »

رامش گفت :

«اگر بتاست در ظرف من غذا بخوری پس بگذار آنرا تمیز کنیم.»  
کمالا با ریشخند گفت :

«خواهش می‌کنم از انجام کارهای بیهوده صرف نظر بفرمائید.»  
رامش همیشه در این اندیشه بود که چگونه به کمالا بفهماند که آنها زن وشوهر نیستند ؟ کمالا سعی می‌کرد همیشه وسائل آسایش رامش را مثل يك زن مهربان و وفادار آماده سازد مخصوصاً آنوقت که در خانه دائمی اش بود بتمام رموزخانه داری آشنا شده بود . رامش هم از توجه بی‌دریغ اولادت می‌برد ولی تنها چیزی که موجب ناراحتی اش می‌شد این بود که در آینده چگونه می‌تواند از این همه لطف و محبت دل برکند. نه می‌تواند او را با خود نگاه دارد و نه می‌تواند از خود دور سازد .... آرزو کرد که ایکاش همانالینی هم با آنها بود ولی این آرزویی محال بود آرزویی که دیگر نباید درباره آن فکر کند . رامش بالاخره فکرش با نجا رسید که روزی حقیقت را با او در میان بگذارد.

## ۲۴

بعد از ظهر کشتی بمحل کم عمق رودخانه رسید و پیش روی برایش غیر مقدور بود . کم‌کم شب فرا رسید و کوشش ملاحان بجائی نرسید . يك طرف رودخانه زمین مسطح و پهناوری بود که در مواقعی که آب رودخانه بالا می‌آمد قسمتی از آن را فرا می‌گرفت . در کنار ساحل جای پای پرندگان آبی چون نقشهای زیبائی مشاهده می‌شد . دختران دهاتی با کوزه‌های خود کنار رودخانه آمده بودند تا پیش از آنکه هوا تاریک شود آب بردارند . عده‌ای از آنان بتماشای کشتی ایستاده بودند . بعضی نقابهایی بصورت انداخته و از پشت آن مسافران کشتی را زیر نظر گرفته بودند بعضی هم که قدری اجتماعی‌تر شده بودند

نقابها را کنارزده با آزادی بیشتری نگاه می‌کردند . دختران کوچک کنار ساحل ایستاده کشتی را که درگُل نشسته بود مسخره می‌کردند ، می‌رقصیدند و می‌خواندند .

کم‌کم خورشید بافق مغرب رسیده بود و پشت تلهای شن مخفی می‌شد . رامش کنار زده‌های کشتی ایستاده و چشم بمغرب دوخته بود تا از منظره غروب خورشید لذت ببرد . در این هنگام کمالات از پشت آشپزخانه بیرون آمد و جلوی درکابین ایستاد و برای آنکه رامش را خبردار کند سرفه کرد و چون رامش ملتفت نشد دسته کلیدش را ب حرکت درآورد . و حتی چند بار محکم ب در کوبید . وقتی رامش سر برگرداند کمالات بهلوی او قرار گرفت . رامش گفت :

«از این به بعد وقتی بخواهی مرا صدا بزنی سرفه می‌کنی و یا کلیدها را تکان می‌دهی ؟ ...»

«راهی جز این بلد نیستم.»

«چطور ؟ ... فکر نمی‌کنی که والدینم برای من اسمی گذاشته باشند . از این به بعد هر وقت خواستی مرا صدا بزنی فریاد بکش رامش بابو.»

کمالات از این حرف تعجب کرد او پیش خود فکر می‌کرد آیا شایسته است یک زن هندی شوهرش را با اسم صدا بزند . در حالیکه گلگونه شرم قرمز غروب را برگونه‌هایش بیشتر جلوه می‌داد گفت :

«نمی‌فهمم چه می‌گوئی ... شام حاضر است ... بهتر است بیائی . ظهر غذای خوبی نخورده‌ای !»

نسیم خنکی که از رودخانه می‌وزید رامش را باشتها آورده بود اما او از ترس آنکه مبادا کمالات خود را متهم کند که از غذای ظهر سهم کمتری باو داده است چیزی باو نگفته بود . از این جهت وقتی کمالات او را بخوردن شام دعوت کرد خیلی خوشحال بنظر می‌رسید . اما این خوشحالی بیشتر بخاطر آن بود که رامش احساس می‌کرد در این دنیا کسی هست که بفکر گرسنگی اوست و برای خشنودی او کار می‌کند . اما او با وجود این باید این حقیقت را در نظر داشته باشد که چنین موجود پاکدل و مهربانی متملق باو نیست . رامش با قلب



اندوهناکی وارد کابین شد . این حالت اندوه رامش از کمالات مخفی  
نماند . با نگرانی گفت :

«فکر می‌کردم خیلی گرسنه باشی ولی مثل اینکه علاقه‌ای  
بخوردن شام نشان نمی‌دهی ... متأسفم که بی‌موقع غذا را آماده  
کرده‌ام .»

رامش درحالی‌که تظاهر به خوشحالی می‌کرد گفت :

«نه من خودم بقدری گرسنه‌ام که حساب ندارد .»

اما کمالات هنوز غذا را نیاورده بود و رامش درحالی‌که بشوخی  
به روتخت خواب و اثاث کابین اشاره می‌کرد گفت :

«درست است که گرسنه‌ام اما معدۀ من جای اینهمه خوراک را

ندارد . باورکن که در عرض غذاهائی باین خوشمزگی نخورده‌ام .»  
کمالات خندید و گفت :

«تو چنان مشغول تماشای غروب خورشید بودی که خوردن از

یادت رفته بود . معلوم می‌شود صدای من اشتهایت را تحریک کرد .  
حالا کمی صبرکن تا غذا را حاضرکنم .»

رامش گفت :

«خواهش می‌کنم قدری زودتر و الا اگر دیدی روتخت خواب را

بجای غذا خورده‌ام نباید سرزنش کنی .»

با آنکه رامش این شوخی را چند بار تکرار کرد باز هم برای

کمالات خالی از لطف نبود . و درحالی‌که زنگ خنده‌اش در کابین پیچیده

بود برای آوردن غذا بیرون رفت . رامش سر برگردانده بود که کمالات

برگشت و با دامن جامه‌اش کف اطاق را جاروب کرد و غذا را جلوی

رامش گذاشت . رامش صدا زد :

«چه می‌کنی ؟»

کمالات درحالی‌که سرپوش از خوراکیها بر می‌گرفت گفت :

«می‌خواهم جامه‌ام را عوض کنم !»

وقتی چشمش به کوکوافتاد پرسید :

«به ! عزیزم این‌ها را از کجا آورده‌ای ؟»

کمالات که نمی‌خواست بزودی او را آگاه کند گفت :

«حدس بزنی!»

رامش چند حدس زد ولی کمالات همه را رد کرد. رامش عاقبت گفت:

«نکنند علاءالدین هزار و یکشب صاحب چراغ جادو دیوی را فرستاده و او این چیزها را از بلوچستان برای تو حاضر کرده است.»  
کمالات که دیگر حوصله اش سر رفته بود گفت که برای او نخواهد گفت تا از این شوخیها دست بردارد. رامش گفت:  
«هنکه دیگر فکرم بجائی نمی رسد.... ولی واقعاً تهیه این کوکو آنهم در این کشتی کار عجیبی است. در هر حال چیز لذیذی است.»  
اما کمالات گرسنگی برکنجکاوای غلبه یافت و بسرعت بخوردن پرداخت.

\*\*\*

راستش این بود که وقتی کشتی بگل نشست کمالات فرصت را غنیمت شمرد و او را با چند رویه به یک قریه نزدیک برای خرید پاره ای از خوراکیها که مصرف شده بود فرستاد. او هنوز پولی را که موقع مدرسه گذاشتن رامش باوداده بود در کیفش نگاه داشته بود. به او رامش دستور داد قدری روغن و آرد بخرد. وقتی او رامش برگشت کمالات از او پرسید:

«خودت چه می خواهی؟»

او رامش گفت:

«قدری شیرنزد لبنیات فروش قریه دیده ام مقداری هم موز و سبزی در کابین داریم اگر با آن شیرکمی شیر برنج تهیه کنیم غذای بسیار مطبوعی خواهیم پخت.»

کمالات دلش بحال اوسوخت و پرسید:

«آیا از آن پول چیزی پیش تو مانده است؟»

او رامش گفت:

«نه.»

این یکی از مشکلات کمالات بود که از رامش پولی طلب کند

کمی اندیشید و گفت :

«امروز با ما کوکوبخور و شیربرنجت را برای فردا بگذار بیا  
با من کملک کن.» اومش گفت، «مادر اما ماست نمی‌خواهی ؟»  
کمالا گفت :

«گوش بده اومش! صبر کن وقتی آقا بخوردن شام مشغول  
شد آنوقت باوبگو برای خرید احتیاج بپول داری.»  
هنوز رامش مشغول خوردن بود که اومش مقابلش سبز شد و  
با قیافه مظلومانه‌ای شروع کرد بسر خاراندن . وقتی رامش نگاهش  
کرد گفت :

« برای پول آمده‌ام . پول چیزهایی که باید بخرم .»  
رامش متوجه شد که تا مرد پولی ندهد آشی نمی‌خورد و چراغ  
جادوی علاءالدین وقتی معجزه می‌کند که پول باشد روبه کمالا کرد  
و گفت ،

« فکر نمی‌کردم پول داشته باشی!»

کمالا گفت که پادش رفته از او پول بگیرد . بعد از خوردن  
شام رامش کیف کوچکی را که پراز پول بود باو داد و گفت :  
«سعی کن درطول مسافرت پولهایمان را حفظ کنی!»  
رامش بعد از آنکه رسماً اداره زندگی را بعهده کمالا گذاشت  
خود بعرضه کشتی رفت تکیه به نرده‌ها داد تا آفتق مغرب را که کم کم  
سیاه می‌شد بنگردد . اومش برای خریدن چیزهایی به قریه رفت  
وقتی برگشت کمالا با او بصحبت پرداخت معلوم شد پسر بدبختی  
است که از خانه زن پدرش گریخته و می‌خواهد به بنارس نزد یکی از  
اقوام مادرش برود . کودک به کمالا گفت ،

« مادر ، اگر اجازه بدهی پیش شما بمانم هوس جای دیگر  
را نخواهم کرد .»

کلمه مادر که اومش آنرا با سادگی و معصومیت خاصی ادا  
کرده بود ، در اعماق قلب کمالا مثل هر دختر دیگری غریزه مادری  
را برانگیخت و با لحن اطمینان بخشی باو گفت :  
« بسیار خوب . . . تو همیشه با ما خواهی بود.»

۲۵

درختانی که در خشکی صف بسته بودند چون نرده های تیره - رنگی آسمان قرمز و تیره غروب را در میان گرفته بودند. مرغابیان دسته دسته از فضای تاریک دور دست می رسیدند. مرغابیان روز را بدنبال غذا بسوی برکه ها و مردابهای دور افتاده می روند و شبها همانطور که غرابها با آشپزانه بر می گردند آنها هم با سروصدای بسیار پرودخانه می آیند. بلمهای کوچک را بساحل کشیدند. تنها کشتی بزرگ آرام و بی تلاطم بساحل بسته شده بود. رامش صندلی خیزرانی خود را در انتهای عرشه کشتی زد و در پرتو نور اندک هلال ماه نشست. سایه شب آخرین شعاعهای شفق را بلعید. ساحل مه گرفته در پرتو کم رنگ ماه رؤیا انگیز و خیال پرور شده بود. رامش زیر لب زمزمه کرد :

«هیم هیم»

نام معشوق در قلبش خاطرات گذشته را زنده تر ساخت. این دو کلمه زیبا چون چشمان دلفریب محبوب از دست رفته مجسم یافت و با محبتی شبیه بمحبت فرشتگان آسمان از خلال تاریکی او را می نگرست. از چشمان او اندوه و گله می بارید. لرزشی رامش را فرا گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد. زندگی او در این دو سال جلوی چشمانش مجسم شد. اولین روزی را که با همناالینی برخورد کرده بود بیاد آورد. آن روزیکی از روزهای بزرگ زندگی او بود. جوجندرا او را با خود بخانه برده بود و آن جوان خجول آن روز از دیدار همناالینی ابتدا ناراحت شده بود و بعد کم کم آنقدر با او انس گرفت که دوری از او برایش رنج دهنده بود. وقتی رشته محبت او و همناالینی بهم گره خورد آنچنان گرفتار آن دام بلا گردید که دیگر همه چیز برای او همناالینی شده بود گوئی هر چه شاعران در

وصف عشق سخن گفته بودند همه در وصف همانایی بود . وقتی می‌دید دوستانش حاضر کردن يك قطعه شعر عاشقانه را برای امتحاناتشان کار دشواری تلقی می‌کنند بحالشان تأسف می‌خورد، زیرا بی‌نوایان هنوز مثل او نتوانسته بودند حقیقت عشق را درک کنند تا هرچه دارند ببایش نثار نمایند . رامش وقتی بیاد گذشته عشق خود افتاد بخوبی دریافت که آنروزها هنوز عشقش پخته و عمیق نبود ، آن روزها تازه بر آستانه عشق نزول کرده بود اما وقتی ناگهان کمالات روی صحنه ظاهر شد ، عشق شکل حقیقی خودش را یسافت ، زنده و پرشکوه جلوه‌گر شد . وجود کمالات زندگی را برایش معمای لاینحلی ساخت :

رامش سرش را بدستش تکیه داد و بفکر فرو رفت . صفحات زندگی گذشته در مقابلش بازبود او در زندگی گذشته‌اش کام نیسافته بود . گوئی قلبش گرسنه يك هوس ، يك آرزو و يك امید بود . او خود را در دامی احساس می‌کرد نجات از آن برایش غیر مقدور بود . آیا اگر همه قوای خود را گرد آورد خواهد توانست از این دام برهد؟ سر برداشت کمالات را دید که نزدیک او به صندلی دیگری تکیه داده است . وقتی چشمش با او افتاد یکه خورد و گفت :

« مثل اینکه در خواب بودی ، بیدار شدی ؟ »

کمالات خواست برود رامش صدایش زد :

« مهم نیست کمالات خواب نبودم بیابنشین برایت قصه‌ای بگویم . » کمالات از شنیدن « قصه » خوشحال شد . دوید و صندلی‌اش را پهلوی صندلی او گذاشت و در کنارش قرار گرفت . رامش تصمیم گرفته بود که حقیقت مطلب را با او در میان بگذارد اما می‌ترسید نتواند این مصیبت بزرگ را تحمل کند لذا خواست ترتیبی بدهد که کمالات کمالات خودش بواقفیت آشنا شود . این بود که يك قطعه قدیمی را پیش کشید .

\* \* \*

رامش گفت :

«طایفه‌ای بود که بنام راجپوت.»

کمالا پرسید :

«چه وقت؟ خیلی پیش از این؟»

«بله... خیلی پیش از این... توهنوز بدنیا نیامده بودی.»

کمالا با خنده گفت :

«اما تو که حتماً بدنیا آمده بودی... آخر رامش تو دیگر

پیرشده‌ای! اینطور نیست؟ بعد...»

رامش ادامه داد:

«این راجپوتها عادت عجیبی داشتند وقتی یکی از آنها می-

خواست زن بگیرد خودش بخانه عروس نمی رفت بلکه شمشیرش را

می فرستاد. عروس شمشیر را بجای داماد می پذیرفت. مراسم عقد را

انجام می دادند و بعد با آن بخانه شوهر می آمد...»

کمالا متعجبانه گفت :

«آه!... چه ازدواج عجیبی!»

رامش گفت :

«البته منم نمی توانم چنین چیزی را قبول کنم برای من

اینطور تعریف کردند! بله... گویا راجپوتها رفتن شوهر را بخانه

روس برای خود توهین می دانستند. پادشاهی که این قصه مربوط به

اوست از همین قبیله بود. يك روز...»

کمالا گفت :

«اما نگفتی این پادشاه در چه کشوری بود؟»

«پادشاه «مادورا» بود.»

کمالا اصرار داشت رامش جزئیات قصه را برایش تشریح کند

پرسید :

«خوب بود اول اسمش را می گفتی!»

اگر رامش می دانست کمالا اینهمه او را سؤال پیچ میکند

قبلا حساب کار خودش را کرده بود. وقتی دید کمالا آنقدر بشنیدن

قصه علاقمند است که حتی حاضر نیست از جزئی ترین مطالب آن

صرف نظر کند با دقت بیشتری شروع بگفتن کرد.

« اسمش رانجیت سینغ بود .»

کمالا تکرار کرد :

« رانجیت سینغ بعد؟ »

« روزی پادشاه از شاعر دوره‌گردی شنید که پادشاه دیگری

دختر زیبائی دارد... »

« این دیگری پادشاه چه سرزمینی بود؟ »

« فرض کنیم پادشاه کونجورام .»

« چرا فرض کنیم ؟ واقعاً پادشاه کونجورام نبود؟ »

« بدون شك!... میخواهی اسم او را هم بدانی ؟ اسمش آمار

سینغ بود !»

« اما اسم آن دختر زیبا را نگفتی؟ »

« متأسفانه اسم او را فراموش کردم... اسمش... اسمش...

آه... بله چاندرآ بود .»

« تو خیلی زود اسمها را فراموش می‌کنی... اسم مرا هم قبلاً

فراموش نکرده بودی؟ »

« خوب... وقتی پادشاه «اود» شنید... »

«ها؟ مگر نگفتی پادشاه مادورا بود؟ »

« چرا نمی‌دانستم که تو فکر می‌کنی پادشاه یك‌شهر تنها بود...

هم پادشاه اود بود وهم مادورا .»

« این دوشهر پهلوی هم بودند؟ »

« بله... پهلوی هم!... »

کمالا همین‌طور تا آخر قصه از رامش می‌پرسید و رامش هم برایش

توضیح می‌داد و اگر در کلام رامش تناقضی بوجود می‌آمد فوراً ایراد

می‌گرفت. می‌خواست هیچ نقطه تاریکی برایش باقی نماند رامش چنین

تعریف کرد که :

«رانجیت سینغ پادشاه مادورا سفیری بدربار پادشاه کونجورام

فرستاد و شاهزاده‌خانم را خواستگاری کرد. آمار سینغ هم موافقت کرد

اندر اجیت سینغ برادر کوچک رانجیت سینغ بسرکردگی سپاهی تعیین

شد و سایر جمعی افراشته، باطلها و شیورها به کونجورام آمد و در میدان

قصر پادشاه خیمه زد . مردم کونجورا جشن پر شکوهی برپا کردند و منجمین رصد نشستند و موقع فرخندمای را معین کردند تا ازدواج در آن موقع صورت گیرد . ساعتی که تعیین کرده بودند ساعت دوازده یکی از شبهای تاریک آخر ماه بود در این شب خانه‌ها را بگل آراستند هزاران شمع و چراغ روشن کردند و مردم ازدواج شاهزاده خانم چاندرا را جشن مفصلی گرفتند .

با این وجود شاهزاده خانم اصلاً نمی‌دانست داماد کیست . زیرا پاراماناندا سوامی لانا به پدردختر خبری داده بود مبنی بر اینکه از یکی از ستارگان چنین برمی‌آید که بدختر مصیبتی خواهد رسید ، بنابراین باید جداً از افشاء نام داماد خودداری کنی ! باری مراسم ازدواج با شمشیر انجام گرفت و اندراجیت هدایائی را که داماد فرستاده بود تقدیم کرد و از جانب برادر عقد را جاری ساخت . اندراجیت نسبت به برادرش بسیار با وفا بود از این رو هیچگاه به چهره عروس که سرخی شرم بر آن نشسته بود نگاه نکرد تنها پاهای او را دید . روز بعد اندراجیت مهد زیبایی را که به انواع جواهر مزین شده بود آماده کرد و دختر را با آن بطرف کشورش حرکت داد . پادشاه کونجورام در حالیکه از حکم منجمین دلاویس بود دستش را بعلامت تبریک بر سر دخترش نهاد و او را وداع گفت . ملکه نیز که مثل باران اشک میریخت لبان دخترش را بوسه داد . هزار نفر کاهن در معبد گرد آمدند تا از خدایان بخواهند سر این ستاره نحس را از سر شاهزاده خانم دور سازد .

کونجورام خیلی از مادورا دور بود ، تقریباً یک ماه راه ... شب دوم راجپوتها خیمه‌هایشان را در ساحل رودخانه ویجا برپا کردند . اینها آماده خواب بودند که از طرف جنگل مشامهای زیادی نمودار شد . اندراجیت یکی از یاسبانان را فرستاد تا بداند آنها کیستند . آن مرد برگشت و گفت :

«مولای من آنها هم از قبیله راجپوت هستند و عروسی را بخانه شوهر می‌برند . البته یاسبانهای مسلح هم دارند اما چون راه امن نیست از عالیجناب خواهش کردند سایه حمایت خود را بر سرشان بیندازند و اجازه دهند همراه ما باشند .»



امیر جواب داد :

«جوانمردی حکم می‌کند کسانی را که از ما درخواست حمایت می‌کنند بپذیریم و از آنان در موقع خطر دفاع کنیم.»

بدین طریق آن دوگروه باهم همراه شدند. شب سوم از شبهای تاریک آخر ماه بمکانی رسیدند که کوهها از يك طرف و جنگل انبوهی از طرف دیگر آنها احاطه کرده بود .

تاخیمه‌ها را نصب کردند سربازان خسته بخواب رفتند. در همان حین که نغمه پرندگان شب‌گرد با خروش رودخانه آمیخته شده بود ناگاه صدائی همه را از خواب بیدار کرد . معلوم شد گروهی در بعضی از خیمه‌ها آتش‌سوزی راه انداخته‌اند . شعله‌های آتش که هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید فضای تیره را روشن ساخته بود . لحظه‌ای بعد فهمیدند که دشمنان بر آنها هجوم آورده‌اند . جنگ در گرفت. در آن تاریکی شناختن دوست از دشمن کار دشواری بود. مهاجمان طنابهای خیمه‌ها را می‌بریدند و هر چه بدستشان می‌آمد غارت می‌کردند. وقتی نزاع خاتمه یافت اثری از شاهزاده‌خانم ندیدند . او از ترس فرار کرد و بگروهی از گریختگان که فکر می‌کرد از بستگان اوست پناه برده بود . اینها خویشاوندان عروس دیگری بودند که عروستان را دزدها ربوده بودند و حالا فکر می‌کردند شاهزاده‌خانم چاندرا عروس آنهاست . او را بسرعتی که ممکن بود بشهر خودشان بردند . اینها یکی از خاندانهای گم‌نام و فقیر راجپوت بودند و در ساحل «کارناتیک» زندگی می‌کردند . بالاخره شاهزاده‌خانم را باریس خانواده که «چیت‌سینگ» نامیده میشد روبرو کردند لحظه‌ای بعد مادر داماد خوش آمد گفت و عروس و داماد را روانه حجله نمود . در حالیکه همه جا وصف زیبائی و ملاحات عروس دهن بدهن می‌گشت .

چیت سینگ عروس راجپوت چون تحفه‌ای آسمانی از دل و جان دوست می‌داشت . دختر نیز بنوبه خود فکر می‌کرد چیت‌سینگ شوهر اوست و از دلجو جان برای خدمت باو آماده شده بود . روزهای بعد که قدری رویشان بهم باز شد و از هر در شروع بصحبت کردند چیت‌سینگ فهمید که عروسی که بخانه آورده شاهزاده چاندرا است .!

۲۶

کمالا با تأسف پرسید :

« بعد ؟ »

داستان کاملاً او را گرفته بود رامش گفت :  
« حقیقت اینست که من پایان قصه را نمی دانم تو فکر می کنی  
چه اتفاقی افتاده باشد ؟ »

« نه انصاف نیست باید قصه را تمام کنی ! »

رامش با خنده گفت :

« آخر کمالا... از کتابی که من این داستان را از آن خوانده ام فقط  
جلد اولش منتشر شده هنوز نمیدانم جلد دوم را هم منتشر کرده اند یا نه ! »  
کمالا با ناراحتی گفت :

« چه بد کاری می کنی ... »

« باید به ناشر کتاب ایراد می کردی ... من فقط از تو این  
سؤال را می کنم چیت سینغ باید با جانندرا چه کار کند ؟ »

کمالا مدتی به رودخانه چشم دوخت و سپس گفت :

« من نمی دانم چکار باید بکند ... فکرم بجائی نمی رسد ! »  
رامش بالحن مرددی پرسید :

« بهتر نیست که چیت سینغ همه چیز را با شاهزاده در میان  
بگذارد ؟ »

« مسلم است ... اگر او را از حقیقت امر مطلع نکنند پایان  
خوشی نخواهد داشت. بنظر من بهتر اینست که همه چیز را با و بگویند ! »  
رامش در حالیکه جمله آخر کمالا را تکرار می کرد گفت :

« خوب ! »

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد :

« کمالا ... حالا فرض کنیم ... »

«چه فرض کنیم؟»

«فرض کن که من جیت سینگ توهم چاندرا!»  
 «خواهش می‌کنم از این حرفها با من نرنی! این چیزها را دوست  
 ندارم.»

«اما من مجبورم بگویم... در این حال وظیفه من تو چیست؟»  
 کمالا جواب نداد بلکه ناگهان از جایش برخاست و از نزد  
 رامش رفت... دم‌در کابین او مش را دید که بادقت امواج رودخانه را  
 نگاه می‌کند کمالا از او پرسید:

«هرگز شبیح دیده‌ای؟»

«بله مادر يك روز يك شبیح ترسناك دیدم.»  
 کمالا درحالی‌که صندلی‌اش را نزدیک او مش می‌گذاشت باو  
 گفت:

«بگو ببینم چطور بود؟... برایم تعریف کن!»



رامش کمالا را صدا نزد زیرا میدانست دخترک خیلی ناراحت  
 شده‌است و بنابراین در چنین مسوقعتی نمی‌شود با او حقیقتی را در  
 میان گذاشت.

کم کم هلال ناتوان ماه خود را به پشت درختان جنگلی دور  
 دست می‌کشید. چراغهای کشتی خاموش شده بود. ملاحان دست از  
 کار روزانه کشیده در گوشه‌ای استراحت میکردند. کابین های دیگر  
 خالی بود. مسافران درجه سه بساحل رفته مشغول یخت ویز بودند.

نور چراغهای قریه از لابلای درختان، ضعیف و مختصر می‌تابید.  
 امواج رودخانه زنجیرها را تکان میداد و گاهی که شدیدتر میشد کشتی  
 را جابجا میکرد. رامش تنها زیر قبه بلند و گسترده آسمان نشسته بود  
 و میکوشید شاید بتواند گرهی از این مشکل بکشد. واضح بود که  
 او باید یکی از آن دورا انتخاب کند یا کمالا و یا هم‌نالینی را. زیرا  
 نگاه داشتن هر دو امر محالی شده بود. بهتر است خاطرات هم‌نالینی  
 را فراموش کند و او را برای مرد دیگری بگذارد. اما اگر بخواهد

دست از کمالا برداردمعنی اش اینست که او را در این دنیا تنها و غریب رها کرده است .

اما آیا همنالینی هم میتواند او را فراموش کند ؟ این اندیشه بار دیگر آتش عشق رامش را تیزتر کرد ، گوئی سایه دلفریب هم مقابل چشمش جلوه گر شده بود . رامش سایه محبوب را نزدیک خود حس کرد ، بازوانش را گشود تا او را در آغوش کشد .

رامش سرش را میان دستهایش گذاشت و بفکر فرو رفت . وقتی سگان قریه از شنیدن صدای زوزه گرگی شروع کردند به پارس کردن رامش بخود آمد سر برداشت کمالا نزدیک او تکیه به نرده کشتی داده بود . همه جا را ظلمت فرا گرفته بود . رامش از روی سندلش برخاست و گفت :

« کمالا هنوز نخوابیده ای ؟ »

کمالا هم پرسید :

« تو چرا نمیخوابی ؟ »

« من بکابین خودم خواهم رفت آنجا رختخوابم را میاندازم و

میخوابم منتظر من نباش . »

کمالا در حالیکه پایش بزمین کشیده میشد بطرف کابین مخصوص خود برآه افتاد . صحبت های جن و پری او را ترسانده بود . اما نخواست برامش بگوید که میترسد . وقتی رامش طرز راه رفتنش را دید دلش برجم آمد و صدازد :

« کمالا نترس من توی اطاق پهلوئی می خوابم . در بین دو

طاق را هم باز خواهم گذاشت . »

کمالا با بی اعتنائی گفت :

« از چه بترسم ! »

رامش به کابین خود آمد وقتی چراغ را خاموش کرد و به پشت روی رختخواب خود دراز کشید با خود گفت :

« برای من جدائی از کمالا امر دشواری است پس ای همنالینی عزیز خدا حافظ باتو وداع میکنم . . این آخرین تصمیم من است . »  
اما همینکه چشم برهم نهاد حس کرد وداع با همنالینی برای روح او

خسران بزرگی است ، هزار فکر متضاد بمنزله هجوم آورد عاقبت از رختخواب بیرون پرید و باز روی عرشه کشتی قرار گرفت . گوئی شب تیره ای که بر فراز جهان خیمه زده بود با الهام کرد که « این رنج روحی و عذاب درونی بی پایان نیست ؟ » با آسمان نگر است . . . ستارگان میدرخشیدند . . . آن موجودات زیبای درخشنده آنقدر دور بودند که هرگز قصه عشق رامش و همنالینی را نشنیده بودند . . . داستان عشق آنها با همه حزن و اندوهش در مقابل عظمت ستارگان خرد و بی مقدار بنظر می آمد . . . چه شبهای پائیزی دیگر که این رودخانه زیر تلالؤ این ستارگان از میان بستر شنی خود خواهد گذشت و ساقه های درختان ساحلی را شستشو خواهد داد . آنوقت نفس گرم رامش دیگر خاموش شده و جسد فانی او خاکستر گشته و با خاک آمیخته شده است .

## ۲۷

کمالا اواخر شب بیدار شد . اطرافش را نگریدست فهمید که تنهاست . يك دقیقه گذشت بدون آنکه بداند کجاست . . . کم کم از بستر جدا شد . در کابین را باز کرد و سرش را بیرون آورد .

مه سفید رنگی بر آب رودخانه خیمه زده بود . سپیده صبح از خلال درختان ساحل شرقی رودخانه دمیده بود . بادبانهای بلمهای صید ماهی که کم از دور نمایان گردیدند و لحظه ای بعد نزدیک و نزدیک تر آمدند . کمالا احساس کرد قلبش گرفته است . نمیدانست منشأ این اندوه چیست آیا صبح مه آلود پائیز است که این غم جانکاه را بر قلبش مستولی ساخته است . آیا سرچشمه آن اشکی که اکنون در قلبش موج میزند و هر آن بر دیدگانش هجوم می آورد کجاست ؟ چرا برای زندگی گذشته اش ناگهان ضمه کین شده است . چطور شده که بی اختیار احساس تنهائی و بی کسی میکند ؟ .. آیا رامش کافی نیست که خلاص زندگی او را پر کند .

همانطور که برآستان در ایستاده بود ، کم کم یرده زرینی از شمع خورشید بر امواج رودخانه کشیده شد و ملاحان کار روزانه خود را آغاز کردند. هورتور کشتی بحرکت آمد . کودکان ده بصدای زنجیرها و همه ملاحان از خواب برخاستند و بطرف کشتی روی آوردند . رامش هم از خواب بیدار شد . برای آنکه از حال کمالات جويا شود به اطلاق او دوید . وقتی کمالات را کنار در دید یکه خورد کمالات مثل زنی که حجاب کرده باشد صورت خود را پوشیده بود . رامش پرسید :

« کمالات ... دست و صورتت را شسته ای؟ »

سؤال رامش از هرگونه شائبه ای عاری بود اما کمالات از روی بی اعتنائی سرش را تکان داد و خود را کنار کشید . رامش گفت :

« يك لحظه ديگر مردم روی عرشه کشتی خواهند آمد بهتر است قدری عجله کنی! »

کمالات جواب نداد فقط لباسهایی را که روز می پوشید بر داشت و باقیافه اخم آلودی به حمام رفت .

در این صبح زود بیدار شدن رامش و اصرار او در اینکه دست و صورتش را بشوید در نظر کمالات امری غیر ضروری بود . باصطلاح توی ذوق میزد . کمالات پیش خود برای رامش حدی تعیین کرده بود و انتظار داشت رامش از حد خود تجاوز نکند واقعاً هم کسی باو درس شوهر داری و رعایت حقوق شوهر را نداده بود ... بااین وجود از رامش خجالت می کشید ...

وقتی کمالات از حمام برگشت کار روزانه را در انتظار خود دید . دسته کلید را از گوشه ساری حریری که بردوش انداخته بود باز کرد و چمدان لباسهایش را گشود . میان لباسهایش چشمش به کیف پولی افتاد که رامش باو سپرده بود . این کیف که دیروز برای او باندازه يك گنج شادی و فرح انگیزه بود امروز صبح مایه اندوه و غم بود . کمالات دیروزی خود را صاحب خانه رامش و صاحب اختیار اموال او تصور کرده بود اما از امروز صبح کمالات هیچ چیز را متعلق بخود نمیدانست . کیف متعلق برامش بود و او دیگر این حق را بخود نمیداد که بمیل خود در آن تصرف کند . او همانقدر میتواند از این پول ها خرج کند

که رامش باو اجازه دهد . آری او آزاد نبود . در این موقع رامش وارد شد وقتی چشمش به کمالا افتاد متعجبانه پرسید :  
« امروز خیلی گرفته‌ای ... نکنند در چمدان را که باز کرده‌ای  
شبهی بچشم آمده است . »

اما کمالا کیف پول را بطرف او دراز کرد و گفت ،

« بگیر ! »

« چه کارش کنم ؟ »

« نمیدانم . هر وقت چیزی لازم داشتی بمن بگو برایت آماده

خواهم کرد . فقط . »

« پول نمیخواهی ؟ »

کمالا سرش را بعلافت نفی تکان داد و گفت ،

« احتیاجی به پول ندارم . »

رامش لبخندی زد و گفت ،

« زندهائی مثل تو خیلی کمیابند ؛ خوب اگر این پول‌ها ارزشی

ندارد چرا آنها را دور نریختی ؟ »

کمالا که حوصله جر و بحث نداشت بدون آنکه حرف بزند کیف

را روی زمین گذاشت .

رامش با اصرار پرسید ،

« راستی نگفتی ببینم چرا عصبانی هستی .. آیا برای آن

ناراحت شده‌ای که داستان را برایت تا آخر شرح ندادم . »

کمالا در حالی که چشمانش را بسته بود جواب داد ،

« عصبانی نیستم ! »

« پس این کیف را بردار و توی همان چمدان بگذار در غیر

اینصورت معلوم میشود دروغ میگوئی . »

« من علاقه‌ای باین چیزها ندارم ... مال خودت و است باید خودت از

آن نگاهداری کنی ! »

« ولی دیگر مال من نیست ... کسانی که چیزی را ببخشند

بعد پس بگیرند وقتی بمیرند بصورت اشباح در میآیند ... تو مایلی

که من بصورت شبهی درآیم ؟ »

کمالا که دیگر قادر نبود جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت ،  
 « نه مسلماً . ولی واقعاً راست است که هرکس چیزی را که  
 می‌بخشد پس بگیرد بصورت شیعی درمی‌آید . تو اصلاً شیعی  
 دیده‌ای ؟ »

« شیخ حقیقی نه ا ولی اشباح بدل زیاد دیده‌ام... واقعاً چیز-  
 های حقیقی خیلی کم هستند ! »

« اما اومش میگفت ... »

« اومش ... کدام اومش... »

« عجب ! همین پسری که همراه ماست او شیخ را دیده‌است . »

« خوب او از این حیث بر من برتری دارد . »

\*\*\*

ملاحان شروع بکار کردند و پس از کوشش بسیار کشتی را برای  
 انداختند . هنوز کشتی از ساحل فاصله‌ای نگرفته بود که ناگاه پسری  
 را که زنبیلی بدست داشت ودوان ودوان می‌آمد مشاهده کردند . پسرک  
 دستش را تکان میداد تا کشتی بایستد اما مأموران کشتی باو توجهی  
 نداشتند . وقتی چشم رامش باو افتاد پسر با صدای بلند فریاد می‌زد ؛  
 « بابو ! بابو ! »

رامش با خود گفت مرا بجای مأموران کشتی عوضی گرفته‌است .  
 از این رو بادست اشاره کرد که مسئولیتی ندارد... .

ولی کمالا فریاد زد ؛

« آه ، اومش ، نباید اورا جا بگذاریم ، هر طور شده باید  
 اورا سوار کرد . »

رامش گفت ؛

« ولی بخواهش من کشتی را متوقف نمی‌کنند ! »

کمالا که حقیقتاً مضطرب شده بود زاری‌کنان گفت ؛

« رامش خواهش کن ... ما هنوز از ساحل دور نشده‌ایم . »

رامش نزد ناخدا دوید اما ناخدا همان جواب معمولی را

داد که ؛



« آقا ممکن نیست! »

کمالا خود را بنا خدا رساند دست پدانش زرد و باگریه گفت؛  
« سزاوار نیست او را ترك كنيم . . . يك لحظه متوقف كنيد !

فرزندم! اومش بدبخت! »

رامش مجبور شد برای متوقف ساختن کشتی بنحو ساده تری  
ناخدار اراضی سازد دست در جیب کرد و کشتی ایستاد و کودک سوار شد. کودک  
از هر طرف مورد ملامت واقع شد ولی او بدون آنکه اهمیتی بدهد لبخند  
زنان زنبیل را پیش کمالا گذاشت مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است.  
کمالا که هنوز حالتش به جا نیامده بود گفت :

« خنده ندارد . اگر قبول نمیکرد که کشتی را نگاه دارد چه

بسرت میآمد؟ »

اومش بجای آنکه جواب بدهد زنبیل را جلوی پایش خالی  
کرد . مقداری سبزی يك دسته اسفناج و چند دانه کدو تنبل و  
بادنجان بود.

کمالا پرسید:

« اینها را از کجا پیدا کرده‌ای؟ »

جواب این سؤال مسلماً پلیس را راضی نمیکرد معلوم شد روز  
پیش وقتی برای خریدن خامه بقریه رفته است بین راه عبورش از  
مزارع و جالیزها افتاده است . امروز صبح زود زنبیل را برداشته از  
توقف کشتی استفاده کرده خود را بباغها و جالیزها رسانیده و بدون  
اجازه زنبیلش را پر کرده است .

رامش به ناگاه عصبانی شد و فریاد زد :

« چگونه بخودت اجازه دادی بباغ مردم دستبرد بزنی؟ »

« اینکه دزدی نیست . من از هر قطعه زمین مقدار خیلی

کمی برداشته‌ام بطوریکه بکسی ضرری نرسد. »

« معلوم میشود در نظر تو باین دزدی نمیگویند . یا الله از جلوی

من دور شو . اینها را هم بردار باخودت بیا! »

اومش که با نگاه تضرع آمیزی کمالا را نگاه میکرد گفت،

« مادر اسفناج باین خوبی و خوشمزگی در جای دیگر

پیدا نمیشود .»

اما رامش فریاد زد،

« بردار و برو ! و الا همه را لگد می‌کنم و توی رودخانه

می‌ریزم !»

اومش کمالا را نگاه میکرد گوئی از او راهنمایی میخواست .

کمالا اشاره کرد که آنها را جمع‌کند و در گوشه‌ای بگذارد . اومش حس

کرد که کمالا دوستش دارد . سبزیها را جمع‌کرد در زنبیل ریخت و از

آنجا دور نمود . رامش همانطور که به کابین خود می‌رفت تا نامه‌ای

بنویسد به کمالا گفت ،

« کار امروز او گناه بزرگی است مبدا از او باین زودیهها

راضی بشوی !»

کمالا برگشت اومش را دید که آخر کشتی نزدیک آشین‌خانه

نشسته است . کمالا ساری زیبایش را بر سر کشید و خود را باو نزدیک

ساخت و پرسید ،

« آنها را توی دریا ریختی .»

« نه اینجا هستند !»

کمالا با لحن ناصحانه و در عین حال قاطع و محبت آمیزی

گفت ،

« این کار گناه بزرگی هست . دفعه دیگر دزدی نکن ! فکر

کن اگر ترا در ساحل می‌گذاشتیم آنوقت چه اتفاقی می‌افتاد .»

کمالا بطرف مطبخ رفت و صدازد :

« چاقو بیار .»

اومش با عجله از جا جست و چاقو را باو داد . کمالا مشغول

پاک کردن سبزیها و پوست‌کندن بادنجانها شد . پسرک پیشنهاد کرد که

خردل کوبیده با این سبزیها خیلی لذیذ است . و کمالا باودستور داد

قدری خردل بکوبد .

کمالا میخواست طوری رفتار کند که اومش بفهمد از اوناراضی

است از این رو موقع خرد کردن سبزیها و پوست‌کندن بادنجانها اخمش

را درهم ریخته بود ... چرا باید برای این پسرک بی‌نوا اخم کرد ...

## کشتی شکسته

درحقیقت برای او سرقت چند شاخه سبزی و چند دانه بادنجان کار ساده‌ای بوده است مخصوصاً آنکه هیچ سرپرست و مربی خوبی بخود ندیده‌است. از این گذشته اومش خود را بخطر انداخته برای اینکه او را راضی سازد. کمالات باو گفت :

« قدری خامه از دیروز مانده‌است بردارد و بخور ولی مواظب باش دیگر این کارها از تو سر نزنند.»

اومش با لحن محبت آمیزی که میخواست آثار گناه را هم از چهره خود پاک کند پرسید :

« شما نخورده‌اید؟ »

« من باندازه تو از خامه خوشم نمی‌آید. گوش بده اومش. همه چیز داریم فقط جای یک چیز خالی است آنهم ماهی است... چطور ممکن است برای ناهار آقا یک دانه ماهی تهیه کرد؟ »  
« در صورتیکه پول بدهید یک ماهی خوب برایتان خواهم آورد! »

کمالات مجبور شد بار دیگر اومش را سرکوفت کند. ابروانش را درهم کشید و گفت :

« اومش پسری از تو احمق تر ندیده‌ام! اینطور که تو حرف میزنی مثل اینکه قبلاً چیزی خواسته‌ایم و بتو پول نداده‌ایم.»

از جریان دیروز اومش احساس کرده بود که کمالات بزودی نمی‌تواند از رامش پول بگیرد. بدبخت از آقایش خوشش نمی‌آمد. این واقعه محبت کمالات را بیشتر درد او افکنده بود. تا آنجا که گویی وجود آقا چیز زائدی بود که هیچ رأیی نداشت.



اگر بدست آوردن سبزی کار ساده‌ای بود بطور مسلم پیدا کردن ماهی قدری دشوار می نمود.

برای پسرک مسلم شد که این دنیا جای دلخوشی نیست زیرا آنچنان رسوم و قوانین بی رحمانه‌ای دارد که تا انسان پولی نبردازد، محال است بتواند حتی مقدار کمی هم ماهی و یا خامه برای خشنودی عزیزانی که

دوستش میدارد تهیه کند. اومش در حالیکه تأسف میخورد گفت،  
«اگر بتوانی از آقا کمی پول بگیری می توانم چند تا ماهی

خوب برایشان بیاورم.»

کمالا با لحن محبت آمیزی گفت،

«نه، تو دیگر حق نداری از کشتی خارج بشوی. این دفعه  
اگر کاری کنی که از کشتی جا بمانی برای سوار کردن تو کوشش  
نخواهیم کرد.»

اومش گفت،

«برای خریدن ماهی احتیاجی نیست بخشکی بروم. ملاحان  
امروز صبح تور انداخته اند و خیلی ماهی گرفته اند می شود از آنها  
خرید!»

در این هنگام کمالا يك روپيه باو داد و گفت،

«پول ماهی را از این بده و بقیه اش را هم برای من بیاور.»  
لحظه ای بعد اومش با يك ماهی برگشت اما بقیه پول را نیاورد  
و بکمالا گفت،

«به کمتر از يك روپيه نمی دادند.»

وقتی رامش سر سفره نشست و چشمش بمذاافتاد شادی کنان  
گفت،

«چه خوب... اما اینها را از کجا تهیه کرده ای... شاید  
خواب می بینم... خوراک ماهی؟ نه، واقعا ماهی است... این سر ماهی  
و اینهم سینه ماهی... نه بابا خواب و خیال نیست.»  
غذای آن روز بسیار لذیذ بود. وقتی رامش بعد از غذا روی تخت خواب  
دراز کشید تا عمل هضم غذایش بسهولت انجام گیرد نوبت اومش رسید  
روی ظرف ماهی افتاد و چنان شروع بخوردن کرد که کمالا ترسید  
مبادا سرش شود باو گفت،

«اومش اینهمه حرص نزن برای شب هم گذاشته ام!»

این نشاط و سرخوشی کمالا چندان نیائید. با پایان یافتن روز  
شادی موقت قلب او هم رو بافول نهاد. آفتاب کم کم غروب می کرد  
دختران دهاتی کسوزه بدوش از راههای باریک و علف پوش برای

## کشتی شکسته

بردن آب بطرف رودخانه می‌آمدند. کمالا از موز شامی ترتیب داد و بعد شستشو کرد و موهایش را بافت و لباس نظیفی پوشید. خورشید غروب کرد و کشتی در یکی از بندرهای که طبق معمول شب‌رابطه آنجا بماند لنگر انداخت.

کمالا وقتی تنها ماند غذای ظهر را بررسی کرد دید برای شام کافی است و احتیاجی به طبخ‌غذاییست. مخصوصاً رامش گفته بود که از بس ظهر غذا خورده که دیگر شب شام‌خور نیست.

کمالا با تأسف پرسید:

«اصلاً چیزی نخواهی خورد حتی يك لقمه ماهی هم؟»

رامش گفت:

«نه متشکرم!»

رامش برگشت و کمالا هرچه غذا بود توی ظرف‌ها و مش‌گذاشت

پس از او پرسید:

«برای خودت چیزی نمی‌گذاری؟»

«نه من شام را خورده‌ام.»

بدینجا کار امروز او پایان یافت.



فروغ ماه بر رودخانه و خشکی می‌تابید. نزدیک لنگرگاه قریه‌ای نبود. شب خاموش مثل پاسبانی بیدار بود و یا مانند عاشقی بود که معشوق را در وعده‌گاه ملاقات نکرده باشد.

بر ساحل رودخانه کنار يك مزرعه سبز برنج زیر شيروانسی کومه‌ای پیرمرد لاغر اندامی نشسته بود و در مقابل چراغ نفتی خود ارقامی را جمع می‌زد.

رامش او را از خلال در دید آهسته کشید و با خود گفت: «ای کاش روزگار جای مرا در این کلبه کوچک و حقیر قرار می‌داد مثل این جناب هیرزا. راستی وقتی زندگی خالی از آلام و رنج‌های روحی باشد کوچک و بزرگ بودن مسکن چه فرقی دارد؟ این زندگی آرام و بی‌سروصدا چه عیبی دارد. تمام روز حساب‌هایش را تنظیم می-

کند اگر اشتباهی کرده باشد شب باخیم و تخم اربابش روبرو می‌شود ولی لحظه‌ای بعد بخانه خود می‌رود و آرام و بی‌دغدغه بخوابی خوش فرو می‌رود... کمالا کنار نرده پشت سر او ایستاده بود اما رامش او را نمی‌دید. کمالا انتظار داشت که رامش او را صدا بزند همصحبت او بشود ولی هرچه منتظر ماند از طرف رامش خبری نشد کمالا از کابین خود خارج شد و آهسته آهسته روی عرشه گشتی حرکت کرد تا شاید رامش او را ببیند و صدایش بزند. اما وقتی چشمش برامش افتاد همانجا میخکوب شد. چنانکه گوئی قدرت برداشتن يك قدم دیگر را نداشت. پرتو ماه بر چهره رامش تابیده بود. از قیافه‌اش معلوم بود که فکرش کمالا جای دیگر است و اصلا بیاد او نیست. کمالا تصور کرد که بین رامش که اکنون غرق دریای تفکر است و بین او شبیح خوفناك شب چون دیده‌بانی جبار که سر تاپای در لباسی از نور ماه پوشیده شده ایستاده و انگشت بر لب نهاده است.

وقتی کمالا رامش را دید که دستهایش را در طرف صورتش گذاشته و سرش را به مین تکیه داده از همان راه که آمده بود بدون آنکه يك کلمه حرف بزند به کابین خود برگشت. کابین تاریك بسود قلبش گرفت و تنش بلرزه افتاد. حس کرد تنها و بی‌کس است. گوئی حیوانی وحشی دهان باز کرده بود تا او را بکام خود بکشد... اما او بکجا می‌تواند پناه ببرد... جایی نداشت که در آن بشواید استراحت کند. چشمانش را بست و در همانحال بمقب برگشت. وقتی از آستانه در می‌گذشت پایش به چتر رامش خورد چتر روی چمدان افتاد و صدا کرد رامش بخود آمد و کمالا را میان در کابین دید صدا زد:

«کمالا توئی؟ من فکر می‌کردم حالا خیلی وقت است خوابیده‌ای فکر نمی‌کنی وقت خوابت گذشته باشد؟.. مثل اینکه ناراحت هستی نترس من اینجا خیلی نخواهم ماند هم اکنون به کابین پهلویی خواهم آمد در بین دو کابین را هم باز خواهم گذاشت.»

کمالا بالحن مفرورانه‌ای گفت:

«من از هیچ چیز نمی‌ترسم!»

و بعد با عجله بطرف کابین خود براه افتاد و دری را که میان دو کابین بود بست و خود را انداخت روی تختخواب و سرش را زیر شمد کرد. در این حال بیشتر احساس تنهایی کرد. احساس کرد هیچکس را ندارد گویا مقدر شده که او از وجود مردی که حمایتش کند و نازش را بکشد محروم باشد و شاید سرفوشت او این باشد که هرگز خانم خانه خود نباشد. در این صورت این زندگی چه فایده‌ای دارد... راستی که قابل تحمل نیست.

\* \* \*

لحظه‌ای بعد رامش در کابین مجاور غرق خواب بود. اما کمالات نتوانست بخوابد برخاست روی عرشه کشتی آمد تکیه به نرده داد و چشم انداز ساحل را زیر نظر گرفت. صدائی که بر وجود جنبه‌های دلالت کند شنیده نمی‌شد. ماه نزدیک بود غروب کند. جاده‌های باریکی که در میان مزارع پیچ می‌خوردند و دور می‌شدند در یرتو کم رنگ مهتاب جلوه خاصی داشتند. کمالات با خود اندیشید، «چه بسازنهایی که کوزه‌های خود را از این رودخانه پر می‌کنند و از میان این راههای باریک بخانه‌های خود می‌برند...» خانه در قلب او مژغ هوسهایی بود چه می‌شد اگر او هم خانه‌ای داشت! برایش فرق نمی‌کرد خانه‌ای در نقطه‌ای از این دنیای بزرگ، رودخانه گوئی تا لانه‌ای امتداد داشت.

بالای سرش آسمان بی‌کران چون گنبد هولناکی افراشته شده بود. اما این آسمان بی‌کران و این زمین پهناور برای او چه فایده‌ای داشتند. وقتی انسانی حقیر را از این لانه‌ای کوچک نباشد در وجود او چه نفعی است.

کمالات حس کرد کسی نزدیک او حرکت می‌کند. یکه خورد. صدای او می‌بلند شد.

« مادرنترس . من هستم .»

کمالات گفت :

« اواخر شب است چرا نمی‌خوابی؟»

در این حال اشك در چشمانش حلقه زد . . . کمالا نمیخواست  
از اشکهایش جلوگیری کند. قطرات درشت اینك بر گونه‌هایش می‌فلتید  
برای آنکه اومش چشم‌اشکبارش را نبیند صورتش را از او برگردانید.  
در آسمان لکه ابرهائی است آستن که سرگردانند . چون باس  
سرگردان دیگری- در اثر وزش نسیمی- برسند دیگر نمی‌توانند بار خود  
را حفظ کنند و بی‌درنگ می‌بارند. حال کمالا هم چنین بود. صدای محبت  
آمین اومش را که شنید نتوانست از گریستن خودداری کند . از ته  
دل شروع کرد باشك ریختن . خواست با اومش حرف بزند اما گریه  
گلویش را گرفت . پسرک بینوا اطرافش می‌چرخید و بدنبال وسیله‌ای  
می‌گشت تا او را دلداری دهد. لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت :  
« مادر یادم رفت بگویم هفت آنه از يك رویه باقی  
مانده است. »

کمالا اشکهایش را پاك کرد و لبخندی زد . از اینهمه سادگی  
برقت آمد و باو گفت :

« پیش خودت نگاهش دار. »

و افزود :

« حالا باید بروی بخوابی ! »

ماه پشت درختان پنهان شد . کمالا برخت خواب خود برگشت و  
تا سرش را روی متکا گذاشت خوابش برد . وقتی خورشید شعاع‌گرمش  
را بزمین فرستاد و موجودات را به بیداری امر کرد کمالا در خواب  
سنگین و عمیقی فرو رفته بود.

## ۲۸

کمالا کار روزانه اش را با دلسردی شروع کرد . خورشید در نظرش  
بی فروغ و رودخانه بی‌شکوه و درختان درهم کوفته و غمزده بود .  
اومش پیش آمد تا باو کمک کند کمالا باختگی گفت :



« نه ، امروز خودت را بزحمت نینداز! »  
 او مش چندان سریع الانتقال نبود . گفت :  
 « نمیخواستم شما را اذیت کنم . آمدهام ادویه بگویم . »  
 نا چشم رامش به کمالات افتاد و با نگاه افسرده او مصادف شد ،  
 متوجه وضع ناگوار او گردید و پرسید :  
 « کمالاتا مریض شده‌ای ؟ »

ولی کمالاتا جوابی نداد فقط باین معنی که سؤالت ساختگی و  
 دلسوزیت دروغی است سرش را تکان داد  
 و بطرف آشپزخانه براه افتاد . رامش حس کرد که هر روز  
 گره این مشکل سخت تر میشود و بهتر است که بیشتر از این در حال  
 آن تردید نکنند . از این رونشست کاغذ و قلمی جلویش گذاشت تا برای  
 همنائینی هر چه رادردل دارد بنویسد . مدتی فکر کرد صفحه‌های راسیاه  
 کرد و بعد هر چه را نوشته بود خط زد در این هنگام صدای غریبی  
 بگوشش رسید :

« آقا اجازه هست اسم شما را بیرسم ؟ » رامش یکه خورد بعقب  
 بر گشت مرد نسبتاً مسنی را دید که موی جلوی سرش ریخته بود  
 و سبیل پر پشت و سفیدی داشت . فکر رامش کاملاً متوجه نامه  
 بود از این جهت چنان دستپاچه شد که نتوانست جوابش را فوراً بدهد .  
 مرد غریب گفت :

« شما برهمن هستید ... اینطور نیست ؟ صبح بخیر .. اسم  
 شما رامش بابو است . این همه آن چیزی است که از شما میدانم ..  
 در شهر ما یکی از تعارفات اینست که اول اسم طرف را بیرسیم ...  
 یکنوع مزاج هم هست ولی مردم این زمان از اجرای این رسم قدیمی  
 خودداری میکنند ... خوب اگر بی ادبی کرده‌ام حاضرم شما هم  
 چبران کنید حتی چیزی هم رویش بگذارید اول اسم خودم را بیرسید  
 بعد اسم پدرم را ... من قانع نمیشوم اسم پدر پدرم را هم که بیرسید  
 بشما فوراً جواب خواهم داد . »

رامش خندید و گفت :

« خیر ابدأ ناراحت نشدم فقط کافی است که اسم خودتان

را بگوئيد .»

«اسم من «ترايلاکيا چاکراپارتي» است ولي همه مردم در طول اين رودخانه بمن عمو ميگويند حتماً تاريخ خوانده‌اي و ميداني که بهاراتا چاکراپارتي شاه يعني پادشاه بزرگ امپراتور هندوستان بود . همچنين عمو چاکراپارتي - يعني من - پادشاه تمام اين نواحی غربي هستم . اگر در مغرب هند به گردش مشغول شويد خواهيدديد که همه دهاتی‌ها اسم مرا ميدانند از اين جهت است که سؤال ميکنم بکجا ميرويد؟»  
رامش گفت :

« هنوز تصميم نگرفته‌ام کجا از کشتی پياده شوم .»

ترايلاکيا گفت :

« نه اصراری ندارم که شما را زود از کشتی پياده کنم.»

رامش بحرفش ادامه داد :

« وقتی من از قطار پياده ميشدم کشتی سوت ميکشيد من آنقدر

فرصت نداشتم که مقصدم را معين کنم فوراً سوارش شدم.»

ترايلاکيا گفت :

« آقا با احترام شما کلام را بر ميذارم . شما از آن نوع

آدمهائی هستيد که من خيلي از آنها خوشم ميآيد درست برعکس من . من خيلي دير تصميم ميگيرم ، از اين جهت باشخصی که اول سوار کشتی ميشوند بعد تصميم ميگيرند که کجا پياده شوند احترام ميگذارم خوب بفرمائيد به بينم همسر شما هم توی کشتی است »

رامش مردد ماند که در اين مورد چه جواب بدهد . چاکرا-

پارتي که متوجه اين ترديد شده بود گفت :

« به بخشيد آقا . . ولي من از منبع موثقی شنيدهام که او هم

توی کشتی است . حتی شنيدهام که خيلي هم خوب آشپزی ميکند شايد هم شکم گرسته‌ام مرا به آشپزخانه او هدايت کرده است . بله باو گفتم خانم محترم خجالت نکش من عمو چاکراپارتي از مردم دهات غربي هند هستم . عجب زن مؤدب و خانه‌داری ! باو گفتم عجب آشپزخانه پر نعمتی دارد تقاضا کردم وقتی غذايش آماده شد مرا بی بهره نگذارد . زن تو خنديد اما سعی داشت خنده‌اش را

از من مخفی نگاه دارد . بلبه زحمت من بیایان رسید . نمیدانم شاید بدانی که همیشه برای مسافرت دنبال روزهای سعد میگردم ... چقدر برای پیدا کردن چنین روزی تقویم را ورق می زنم اما متأسفانه از مسافرتهایم هرگز بهره ای نبرده ام ... مثل اینکه کارداری خیلی سرت را درد نمیآورد ... اگر اجازه بدهی بروم و به زن خرد سال تو کمک کنم ... شایسته نیست که اینجا باشم و او دستهای ظریف و قشنگ خود را خراب کند ... تو مشغول نوشتن باش من خودم می دانم چطور با او سر صحبت را بازکنم.»

عمو چاکر اپارتی با آشین خانه رفت و در حالیکه خود را بدرون میکشید گفت:

« بوی خوبی از اینجا میآید ... گویا ماهی پلو است ... معلوم است بدون آنکه آدم بخورد میتواند حدس بزند . اگر اجازه بدهی از کوره و شیریک خوراک خوب درست کنم کسی با اندازه آنها یک که در گرمای شمال غربی زندگی می کنند از این چیزها بلد نیستند . خوب اما بدون تم رندی خوش مزه نمیشود .. حالا تم رندی از کجا بیاورم؟ ها من خودم دارم کمی صبر کن تا بروم و بیاورم.»

پیر مرد کیسه ای را که در کاغذی پیچیده شده بود آورد و بکمالا داد و گفت :

« برای مصرف امروز قدری بردار از باقی هم برای چهاردفعه دیگر میشود استفاده کرد ، وقتی درست کردم و خوردی خواهی دید که این پیرمرد وقتی میگوید خوراک خوبی درست میکنم بیخود نمی گوید . خوب تو دستهایت را بشوی بقیه کارها بعهده من ... هیچ نگران نباش من خیلی تجربه دارم . زن من کم اشتهاست من برای اینکه اشتهای او را تحریک کنم طرز تهیه این نوع خوراک را یاد گرفته ام ... ممکن است برفهای این پیرمرد بخندی ولی مطمئن باش دروغ در کار من نیست شوخی هم نمیکنم.»

کمالا لبخند زنان گفت:

«حالا بمن هم یاد بدهید!»

پیر مرد گفت :

« نه به این زودی... اگر در اولین تعارف علم خود را در دسترس تو قرار بدهم رب النوع علم بر من غضب می‌کند... تو باید سه یا چهار روز تاملق مرا بگویی، و تمام فکر و ذکر ت موضوع این خوراک باشد... اما من عزیزم بخاطر مهر و یا نمک تو خیلی خودم را نمی‌گیرم و طرز ساختن آن را برایت تشریح خواهم کرد... خوب پسر باریک الله اسم تو چیست؟»

اومش جوابش را نداد زیرا هنوز با او انس نگرفته بود و نیز از اینکه کسی دیگری هم پیدا شده بود که به کمالات محبت می‌ورزید ناراحت شده بود.

پیر مرد گفت:

« پسر خوبی است درست است که اندرون خود را هرگز آشکار نمی‌کند ولی بالاخره آب ما باهم توی یک چو نمی‌رود. وقت را تلف نکنیم برویم سر تهیه غذا...»

صحبت پیر مرد برای کمالات که مدت‌ها هم صحبتی نداشت خیلی دلچسب بود. رامش هم بدش نمی‌آمد. مسلماً محبتی که روزهای اول که خیال می‌کرد کمالات زن اوست نشان داده بود با سردی و بی‌زاری که این روزها از او بروز می‌کرد قلب دخترک را جریحه‌دار ساخته بود. این وضع در رامش هم سخت دشوار افتاده بود ولی وجود این پیر مرد باوهم فرصت می‌داد که درباره آلام قلب خود بیشتر فرصت فکر کردن داشته باشد.

یکدفعه رامش سرگرم افکار خود تنها نشسته بود کمالات میان در کابین ایستاده بود - در تمام بعد از ظهر پای صحبت پیر مرد نشسته بود - ناگاه پیر مرد فریاد زد:

« عزیزم این کار صحیح نیست!...»

کمالات از این طرز بیان یکه خورد ولی پیر مرد که بانگ‌آه استفهام آمیز او مصادف شده بود گفت:

« غرضم گفته‌های تو است... رامش با بوابین گناه متوجه شماست! هر چه می‌خواهی بگو... این یکنوع گمراهی است. می‌دانی کسی که میان باها و سرزمین وطنش چیزی را فاصله می‌گذارد یعنی باکفش

## کشتی شکسته

پاهایش را روی خاک وطنش می‌گذارد به وطنش امانت می‌کند ...  
رامش بابو ممکن است بحرف من بخندی و قانع نشوی ولی از آنهایی  
که موقع حرکت کشتی بالا می‌آیند بدون آنکه بدانند بکجا می‌روند  
این خنده و تمسخر بعید نیست!»

رامش گفت :

« عموجان ! بگو ببینم بهتر است ما کجا پیاده شویم ...  
من برای تو بیشتر از سوت قطار اهمیت می‌دهم.»

پیر مرد گفت :

« خوب اگر چه هنوز از آشنائی ما چیزی نگذشته ولی بهتر  
است در غازیپور پیاده شوید.» سپر رو به کمالات کرد و پرسید :  
« عزیزم به غازیپور می‌آئی ؟ .. آنجا شهر منست ... شهر  
گل‌های زیباست.»

رامش به کمالات نگاه کرد . کمالات با علامت موافقت سرش راتکان

داد .

چاکراپارتی و اومش در کابین کمالات جای گرفتند اما رامش  
همانطور بیرون نشسته بود . کشتی آب رودخانه را می‌شکافت و پیش  
می‌رفت . گوئی مناظر طرفین آب در نور خورشید پائین با سرعت بعقب  
می‌رفتند ... بعضی جاها برنج کاشته بودند بعضی جاها شزار بود و  
بعضی جاها هم بلمها را بسته بودند و بازاری که از مجموع دکه های  
کوچک با سقف های حلبی درست شده بود تشکیل داده بودند - مسافران  
اینجا و آنجا پراکنده بودند ، عده ای در زیر سایه درختان استراحت  
می‌کردند و منتظر قایق‌هایی بودند تا آنها را به آنطرف آب ببرد .  
گاهگاهی صدای قهقهه کمالات از داخل شنیده می‌شد . این صدا  
در آن عصر غمناک پائین قلب رامش را لبریز از اندوه می‌کرد با  
خود می‌گفت : « همه چیز زیباست ... ولی من بهیچ چیز دسترسی  
ندارم.»

۲۹

غم و اندوه و ترس و تردید اگر در دل جوانان داخل شود برای مدتی طولانی جایگزین نمی‌گردد. از این رو غم و اندوه و ترس و تردید کمالا هم همیشه نبود. چند ساعتی که می‌گذشت بار دیگر چهره اش باز می‌شد و لبخند ملیحی لبش را زینت می‌داد.

خورشید پائیزی بر بیابان ناپاییده بود رود خانه مثل نوار طلائی رنگی زیبا و درخشان از میان آن می‌گذشت. کمالا چون يك زن خانه دار هر روز صبح کار روزانه اش را شروع می‌کرد. روزهایی که پس از یکدیگر می‌گذشتند مانند دیوان شعری بود که بی در پی ورق بخورد ولی اشعارش خالی از هرگونه صنایع بدیعی باشد. هر بار که کشتی توقف می‌کرد او مش فرصت را از دست نمی‌داد پیاده می‌شد و با زنبیل پر بر می‌گشت. و هر بار که چشم رامش به زنبیل پر می افتاد اخمش را در هم می‌کشید و او مش را بندزدی متهم می‌نمود. کمالا بیاری پسرک می‌شتافت فریاد می‌زد:

«رامش چطور این حرف را می‌زنی ... من خودم پولها را می‌شمارم و بدستش می‌دهم.»  
رامش می‌گفت:

«این فرصتی است که او دوبار دزدی کنند یکی پولهای ما را بالا بکشد یکی دیگر آنکه زنبیلش را از خوردنی پر کنند! هم پول را می‌دزد هم سبزی را!»

بعد رامش او را پای حساب و کتاب می‌کشید و بطور مسلم حسابش جور نمی‌آمد زیرا همیشه بیشتر از آنچه باو پول داده بودند حساب بالا می‌آورد. ولی از این اشتباه هیچوقت ناراحت نمی‌شد فقط يك روز به چاکرا پارتی گفت:

«پدر بزرگ اگر من حساب بلد بودم حالا اینجان بودم ...»

مسلماً ضابط يك ده می‌شدم ! اینطور نیست؟»

آنوقت پیر مرد واسطه می‌شود برامش می‌گفت :

« راعش بابو خوب است تحقیقات را برای بعد از ناهار بگذاری

آنوقت حواست هم جمع‌تر خواهد شد وهم بهتر میتوانی حکم کنی !

اگر از من بپرسی قبل از غذا باید از اومش طرفداری کنم ،»

راعش در جواب او می‌گفت :

« نه... عموجان این درست نیست نباید از این پسر طرفداری کرد.»

هرچه علاقه راعش نسبت باو کمتر می‌شد او بیشتر به کمالات

می‌گرفت . با آمدن عموجا کراپارتنی کمالاتا بکلی از راعش جدا شده

بود ، آن سه نفر؛ کمالاتا ، اومش و عموجا کراپارتنی باهم کار می‌کردند

و تفریح می‌کردند و میانشان هر روز رشتهٔ محبت محکمتر می‌شد .

گاهگاهی راعش وقتی آنهمه محبت پیر مرد را نسبت به کمالاتا میدید

آرزو می‌کرد بجای او بود ولی راعش در این موقعیت شبیه کشتی بزرگی

بود که نمی‌تواند به ساحل نزدیک شود باید در عمق دریا لنگر بیندازد

و خشکی را از دور تماشا کنند در حالیکه قایقهای کوچک به آسانی

خود را بساحل می‌رسانند.

\*\*\*

نزدیک بود که ماه بصورت بدر تمام در آید ، کشتی راه خود را

طی می‌کرد . يك روز صبح وقتی مسافران بیدار شدند آسمان بالای

سرشان را پوشیده از ابرهای تیره دیدند . باد بشدت می‌وزید . کم‌کم

باران گرفت - بارانی سیل آسا - آفتاب گاهگاه از میان پارگی ابرها

نمودار می‌شد و پرتو محضراته‌ای می‌افکند و باز روی درابر می‌پوشید .

در عرض رودخانه کشتی دیگری نبود بلمها خود را بساحل رسانده از

بیم غرق شدن پهلو گرفته بودند . ملاحان با قیافه‌های مضطرب کنار

بلمهایشان ایستاده بودند . زنان دهانی که برای بردن آب برودخانه

نزدیک می‌شدند پس از پر کردن ظرفهاشان بسرعت بطرف ده بر می‌گشتند .

هر لحظه موجی سنگین بر روی آب نمودار می‌شد . کشتی همچنان امواج

را می‌شکافت و پیش می‌رفت . کمالاتا با وجود تکانهای سخت کشتی در

آشپزخانه مشغول پختن غذای ظهر بود . چاکراپارتی در حالیکه به آسمان نگاه می کرد گفت :

« عصر نمی توانی برای شب غذا بپزی بهتر است غذای شب را هم حالا تهیه کنی ! »

امروز خیلی دیر صبحانه خورده بودند . بر شدت باد افزوده می شد . تلاطم امواج بیشتر شده بود . ابر هر لحظه تیره تر و ضخیم تر می گردید . خورشید مدت ها پیش از غروب در پشت ابر تیره ای مخفی شده بود . چنانکه کسی ندانست چه وقت غروب کرد . کشتی کم کم پهلو گرفت و در بندری لنگر انداخت .

شب که فرا رسید کم کم ابر ها پاره پاره شدند و ماه از خلال پاره های ابر ها نمودار گردید و بابتو مه آلود خود زمین را روشن ساخت . لحظه ای بعد توفانی گرفت و باز باد شروع کرد بوزیدن و باران به باریدن . کمالات که یکبار در اثر توفان غرق شده بود حالا بیش از همه می ترسید . رامش باو توصیه کرد :

« کمالات جای ترس نیست . ما در محل امنی هستیم ... برو بادل راحت بخواب منم در اطاق پهلوئی خواهم بود یقین بدان باین زودی هم نمی خوابم . »

چاکراپارتی خود را باو رسانید و گفت :

« عزیزم اینطور ترس محال است که توفان بتواند بتو آسیبی

برساند . »

کمالات میان دو پرید و بالحن متفرعانه ای گفت :

« عمو جان خواهش می کنم بیش من بیایید . پهلوئی من بنشینید ! »

چاکراپارتی با کمی تردید گفت :

« حالا وقتی است که باید شوهرت را بخوابانی . برای من بهتر

است که ... »

وازمیان در دور شد . اما فهمید که رامش در اطاق نیست . این

بود که بانا راحتی گفت :

« عجب ! رامش باو کجاست ... فکر می کنم او مش هم این توفان را

غنیمت شمرده و برای دزدیدن سبزی بیرون رفته است . »



ولی ناگهان صدای رامش بلند شد :

«سلام ... عمو توهستی ؟ من اینجا در این کابین هستم .»

چاکر اپارتی در کابین دیگر سرکشید رامش را دید که روی تخت افتاده است پارچه‌ای را بخود پیچیده و در نور چراغ مطالعه می‌کند . باو گفت ، «رامش بابوا کتابرا گنار بگذار زن مهربانت در کابین دیگر

تمهاست ، طفلك میترسد بیا اینجا ...»

از این حرف قلب کمالالبریز از اندوه شد آنچنانکه نتوانست

خودداری کند و فریاد زد ،

«نه! نه! عمو جان!»

غرش توفان مانع آن شد که این صدا بگوش رامش برسد اما

عمو چاکر اپارتی شنید و باعجله سرش را برگرداند . رامش کتابش را زمین گذاشت و بکابین کمالآآمد و پرسید ،

«چه خبر است؟ عمو جان ... مثل اینکه تو و کمالا ...»

کمالا بدون اینکه سرش را بلند کند و بصورت او بنگرد گفت ،

«نه! نه! از او خواستم با من قدری صحبت کند!»

کمالا وقتی گفت ، «نه ، نه ،» در واقع نمی‌دانست چه چیز را نفی

می‌کند ولی آنچه این کلمه را دوبار بر زبان او جاری ساخت این بود که

«اگر فکر می‌کنی بکسی احتیاج دارم که ترس را از من دور سازد اشتباه

می‌کنی ... اگر فکر می‌کنی احتیاج بدوست و آشنائی دارم ، نه ، بکسی

احتیاج ندارم ...» کمالا فوراً روبه پیرمرد کرد و گفت ،

«خیلی از شب می‌گذرد بهتر است بروی بخوابی خواهش می-

کنم از اومش مواظبت کنی از توفان می‌ترسد!»

در این هنگام صدای اومش از بیرون شنیده شد :

«نه مادر من از هیچ چیز نمی‌ترسم!»

معلوم شد که اومش کنار در کابین خانمش نشسته است . طفل

بینوا می‌ارزید . این محبت قلب کمالارا جریحه دار ساخت . صدازده ،

«اومش خیس می‌شوی ... برو در کابین عمو بخواب .. کودک

بدبخت!»

اومش اطاعت کرد و بدنبال چاکر اپارتی براه افتاد . اما با آنکه

کمالا بالهن محبت آمیزی اورا «کودک بدبخت» خطاب کرد باز هم دلگیر شد .

\*\*\*

رامش از او پرسید :

«می خواهی آنقدر پیش تو بهانم تا بنخواب بروی؟»

«نه متشکرم ... بلکه ایام سنگینی می کند .»

رامش می دانست کمالا در چه حالت روحی است . زیرا علامت يك غرور شکست خورده بر چهره اش نمودار بود . باین وجود برخاست و در حالیکه پاهایش را بزمین می کشید بطرف کابین خود رفت . و کمالا در حالیکه از شدت ناراحتی نمی توانست بخوابد خود را بزور روی تخت انداخت و چشمانش را بر هم گذاشت .

توفان شدید تر شد و ملاحان بیدار شدند تا چاره ای بیندیشند که میادا کشتی از اسکله جدا شود . کمالا برخاست و آهسته روی عرشه کشتی آمد . باران ایستاده بود اما باد مانند موجود ناتوانی که زیر تازیانه افتاده باشد زوزه می کشیده . ماه از میان ابرهائی که چون اشباح شوم از وزش باد می گریختند گاهی صورت رنگ پریده خود را نمودار می ساخت . نه کرانه های رودخانه دیده میشد نه زمین و آسمان . ازدوروز دیک دیدنی و نادیدنی بهم آمیخته شده بود . طبیعت شکل گاو میش سیاهی را که ملك الموت بر آن سوار شده و او هر بار شاخهای بلند و وحشتناک خود را تکان می دهد بخود گرفته بود .

کمالا با آسمان تاریک و شب پرتشویش نظر انداخت . اونمی دانست در درون او چیست که اینهمه مضطربش ساخته است ، شاید ترس باشد ... و شاید هم یکفروع شادی ... در انقلاب طبیعت يك تیر روی وحشی و سرکش وجود داشت .

کمالا از این انقلاب عظیم خوشش آمد ، لذت برد . گوش بتوفان داد اما در زوزه دردناک باد جواب صریحی نشنید ، جوابی مبهم و گیج کننده بود مثل همان توفان که در روح او پیدا شده بود .

رور دیگر باران کم شده بود اما باد بهمان قوت و قدرت می وزید . ناخدا آسمان را نگاه می کرد و نمی دانست چه تصمیمی بگیرد . صبح زود چاکرا پارتی به کابین رامش آمد تا با او صحبت کند . رامش همانطور توی رختخوابش خوابیده بود تا چشمش به او افتاد فوراً نشست . پیر مرد فهمید که رامش شب را در همین کابین خوابیده و از کمالات جدا بوده است . این امر با وضعی که دیشب پیش آمده بود او را ادا برکنج کاوی کرد و پرسید :

«مثل اینکه شب را در همین کابین خوابیده ای؟»

رامش جواب نداد و گفت:

«عجب توفانی است . عمو چطور شب را خوابیدی؟»

چاکرا پارتی جواب داد :

« شاید فکر کنی من آدم احمقی باشم رامش بابو! اما من تا باین سن رسیده ام خیلی حوادث در زندگی من پیش آمده است . من گره بسیاری از این مشکلات را گشوده ام ولی متأسفانه تو با مشکلی روبرو شده ای که حل آن باین سادگی ها ممکن نیست! »

رنگ رامش سرخ شد ولی خودداری کرد و با لبخندی گفت :  
«عمو جان اگر من نتوانم مسأله ای را خیلی زود حل کنم جرمی کرده ام ؟ معلوم می شود تو هم بدون آنکه درست عطشی را درک کرده باشی درباره آن قضاوت می کنی . من معتقدم وقتی مردی با مشکلاتی روبرو شد نباید بانگاه نومیاندانه ای با آنها برخورد و نباید مأیوس شود! »

رامش فکر کرد اگر در «غازی پور» پیاده شوند بهتر است ولی اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که دوستی با این پیر مرد برای او و کمالات خالی از فایده نیست زیرا در یک شهر غریب لااقل برای پیدا کردن منزل احتیاج به یک آشنا و اهل بلد دارد . ولی بعدها فکر کرد

که دوستی با او خالی از مضراتی هم نیست . زیرا اگر بخواید باین وضع با کمالات زندگی کند بهتر آنست که کسی آنها را نشناسد تا نتواند در این مورد سؤالی از او یا از کمالات بکند . لذا پیش از آنکه به غازیپور برسند به چاکراپارتی گفت :

«بنظر من غازیپور از لحاظ کارم برای سکونت من مناسب نیست بهتر است به بنارس بروم عموجان!»

پیرمرد از لحن قاطعانه رامش تعجب کرد و گفت :  
«صمیم نیست که در زندگی هر روز نقشهات را عوض کنی ولی آیا تصمیم گرفته‌ای که حتماً به بنارس بروی؟»  
«بله.»

پیرمرد به کابین خود رفت تا اسبابش را جمع کند. کمالات بالحن شگفت آمیزی پرسید :

«عموجان از ما بدت آمد؟»

پیرمرد بشوخی جواب داد:

«وقتی از سر صبح تا شب با هم گشمکش دارید چه انتظاری از من می‌توانید داشته باشید ؟ تو خودت می‌دانی که من تا کنون بتو بدی نکرده‌ام!»

« ولی امروز صبح بمن بی‌اعتنائی کردی ؟»

«نه بیخود مرا متهم نکن ... برعکس تو از من فرار کردی!»

کمالات سکوت کرد و بصورت او چشم دوخت . پیرمرد گفت :

«راستی رامش با او نگفت؟ بناس است به بنارس بروید!»

کمالات جوابی به این سوال نداد فقط گفت :

«عموجان تو نمی‌توانی بارت را ببندی بگذار برای من!»

\*\*\*

از اینکه کمالات راجع به تصمیم رامش هیچ اظهار نظری نکرد پیرمرد فکر کرد او هم میل ندارد در غازیپور بماند از این رو ناراحت شده بود ولی بعد با خود گفت : «شاید این بهتر باشد چه فایده دارد انسان در زندگی برای خود علایق گوناگون بشناسد ؟» در این موقع

## کشتی شکسته

رامش که بدنبال کمالا می‌گشت تا باو بگوید قصد کرده است در بنارس پیاده شوند رسید. او را دید کدائاثیه عمو چاکراپارتی را جمع می‌کند باو گفت :

«کمالا خواستم بگویم در غازیپور پیاده نمی‌شویم . می‌خواهم در بنارس مشغول کار شوم . تو موافقی ؟»

کمالا بدون آنکه چشم از باری که می‌بست بردارد جواب داد :

«نه ، من به غازیپور می‌روم !»

رامش از این لحن قاطع متحیر ماند و پرسید :

«تنها می‌روی ؟»

کمالا در حالیکه به پیر مرد نگاه می‌کرد گفت :

«نه با عمو هستم !»

پیر مرد در حالیکه از حرف کمالا سراپای وجودش غرق شادی شده بود گفت :

«عزیزم تو با این حرف غیرت رامش بابورا تحریک می‌کنی !»

از لحنش معلوم بود که می‌خواست خود را در این ماجرا بی‌تقصیر نشان بدهد . رامش گفت :

«خوب عمو ، ماهم در غازیپور پیاده می‌شویم !»

بعد از آن باران طولانی شب آسمان صاف شده بود . رامش

در نور ماه نشسته بود و فکر می‌کرد «اگر کمالا بنای سرکشی را

بگذارد کار دشوارتر خواهد شد . نمی‌دانم با او چه روشی را در پیش

بگیرم . چگونه با او زندگی کنم . کمالا زن من است . من از همان

آغاز کمالا را بزنی برگزیده‌ام رابطه زناشویی ما را هیچ قانون و جنبه

رسمی تأیید نکرده ولی این امر نباید مانع رابطه قلبی ما گردد . . .

کمالا را مرگ بمن بخشیده . . . ما در آن شب وحشتناک روی شنهای

ساحلی آن جزیره با هم عهد مودت بسته‌ایم . در واقع آن شب‌آزهر

کاهن معبدی پرشکوه‌تر و پر قدرت‌تر است .»

گویی میان او و کمالا لشکری تمام سلاح فاصله شده بود . او

باید پیش از آنکه بتواند در مقابل کمالا با گردن افراشته بایستد ،

برشاک و تردیدها بر سر مندگی ها و بر خواریهها غلبه یابد . وقتی معرکه هائی را که باید در آن داخل شود تصور می کرد بر خود می لرزید ... آیا پیروزی او ممکن است ؟ چطور می تواند بی گناهی و پاکدامنی خود را ثابت کند اگر کمالا را تحت کفالت خود بگیرد، در صورتیکه کمالاً شرعاً زن او نیست . هر طور که فکر می کرد ضرر متوجه کمالا می شد . ولی اگر کمالا را رسماً بزنی قبول کند همه چیز حل خواهد شد ... اما اکنون همنائینی بیاد اوست ولی درباره او چگونه قضاوت می کند؟ مسلم است او را مردی بی وفا و شاید گناهکار بدانند ... آری اینجاست که موجب می شود او نامزد دیگری جز رامش انتخاب کند. رامش آهی کشید گوئی آمال قلبی و آرزوهای درونی خود را همراه بادشامگاهی بسوی همنائینی عزیزش فرستاد .

## ۳۱

رامش داد زد .

«اومش تو کجا میروی؟»

«هرجا مادرم برود!»

«ولی من کرایه ترا تا بنارس داده ام اینجا غازیپور است!»

«من به بنارس نمیروم!»

رامش تصور نمی کرد اومش هم باین زودی از افراد خانواده او بشود لذا از اینهمه انس و اعتماد کودک تعجب کرد . و از کمالا پرسید :

«اومش را هم با خودمان می بریم؟»

کمالا گفت :

«غیر از ما کسی را ندارد!»

«مثل اینکه خویشاوندانش در بنارس هستند .»

«ولی ترجیح می دهد که با ما باشد .»

آنوقت روبه او مش کرد و گفت ،

«پسر ، یادت باشد که تو در شهر غریبی هستی . . اگر از عمو جدا بشوی نوری جمعیت گم خواهی شد !»

معلوم بود که کمالا می خواهد خودش اختیاردار خودش باشد . دیگر آن روزگاری که چشم بدهان رامش می دوخت تقریباً سیری شده بود ، بدین طریق او مش هم - در حالی که بقچه کوچکی رختهایش را زیر بغل داشت - بدنبالشان براه افتاد .

عمو در يك خانه كوچك يك طبقه واقع در میان شهر و محله اروپائی نشین زندگی می کرد . جلوی خانه اش چاهی بود که دهانه آنرا سنگ چین کرده بودند . و پشت آن باغی بود که با نرده های کوتاهی از جاده جدا شده بود . بین چاه و خانه باغچه کوچکی که در آن سبزی کاشته بودند دیده می شد این باغچه را از همان چاه آب می دادند .

پیرمرد رامش و کمالا را تا موقعی که خانه ای پیدا کنند باین خانه خود دعوت کرد . با آنکه عمو چاکراپارتی همیشه زنش را برای رامش و کمالا ضعیف البنیه و ناتوان توصیف کرده بود اما وقتی رامش و کمالا او را دیدند برعکس خیلی هم سرخوش و با نشاط بود و بجز چند موی سفید آنهم نزدیک شقیقه هایش بر سر نداشت . بله ، آنچه موجب شده بود که عمو همیشه زنش را ضعیف البنیه و علیل المزاج بداند این بود که این زن از همان روزهای اول عروسی بمالاریا مبتلا شده بود و شوهرش برای آنکه سلامتیش را بیش از این از دست نهد کوشش داشت او را در منطقه ای سکونت بدهد که آب و هوایش با مزاج او سازگار باشد . از این جهت دست و پا کرده بود تا که معلم بشود و به غازیپور بیاید و بعد هم زنش را باین شهر آورده بود . «هاریمباینی» هم توانسته بود سلامت خود را باز یابد اما شوهرش لحظه ای از توجه باو غفلت نمی کرد !

چاکراپارتی مهمانانش را در اطاق دم دری جای داد و بسراغ زنش داخل حیاط شد . زن روی بام که اطراف آنرا نرده کرده بودند ظروف سفالین خود را آفتاب می داد و گندم آسیاب می کرد . عمو -

چاکراپارتی تا چشمش بزنش افتاد فریاد زد ،  
 «این چه وضعی است مگر نمی دانی هواکم کم سرد می شود، مگر  
 نباید شال گردنت را دور گردنت پیچی ؟»

زن جواب داد ،

«چه می گوئی ؟ سرما؟ آفتاب نزدیک است یستم را بسوزاند!»  
 چاکراپارتی گفت :

«اینهم فایده ندارد . . . باید دستور بدهم برای تو جستی  
 بسازند تا موقعیکه در آفتاب کار می کنی صدمه ای نبینی !»  
 هاریبا بینی گفت :

«خوب تا وقتی . . . بگو ببینم این مدت کجا بودی ؟»

«اگر بخواهم برایت تعریف کنم خیلی طول می کشد . . . فعلاً  
 دو نفر مهمان دارم که قبل از هرچیز باید از آنها پذیرائی کنی»  
 و مهمانانش را مختصراً برایش توصیف کرد . این اولین دفعه  
 نبود که عمو برای زنش مهمان غریب می برد ولی تا این زمان مهمانی  
 از این نوع یعنی زن و شوهر بی خبر بخانه نبرده بود . از این رو  
 فریاد زد ،

«آخر ما جائی که شایسته آنها باشد نداریم !»  
 شوهرش گفت :

«فعلاً باید با آنها خوش آمد بگوئی تا بعد برای جا فکر کنیم . .  
 سایلا کجاست ؟»

«بچه اش را شستشو می کند !»

لحظه ای بعد چاکراپارتی زنش را نزد آنها آورد. کمالات آنچنان  
 که شایسته سنش بود سلام کرد .  
 هاریبا بینی با انگشت زیر زنج کمالات زد و انگشتش را بوسید و  
 بشوهرش گفت :

«فکر نمی کنی خیلی شبیه به دختر عزیز ما بیدو باشد ؟»

این بیدو دختر بزرگ آنها بود و با شوهرش در شهر «الله آباد»  
 زندگی می کرد .

عمو چاکراپارتی تعجب کرد زیرا هیچ شباهتی بین کمالات و



دخترش ندید ... اما هاریبایی هرگز حاضر نبود تصدیق کند که دختری ازدختر اوزیباتی است! دختر کوچکشان سایلاجا با آنها زندگی می‌کرد .

هاریبایی گفت :

« اگرچه می‌دانم که نمی‌توانم کاملاً وسایل راحت شمارا آماده کنم ، زیرا هنوز تعمیرات خانه جدیدمان تمام نشده و ما مجبوریم همه اسبابهایمان را یکجا جمع کنیم . ولی از دیدارتان خیلی خوشحالم . » راستش این بود که چاکراپارتی در قسمت بازار شهر خانه‌ای خریده بود و حالا مشغول تعمیر کردن آن بود ولی این خانه آنقدرها وسعت نداشت که برای سکونت آنها مناسب باشد . چاکراپارتی از این حرف زنتی بخنده افتاد اما کاری نکرد که او شرمند شود . سپس رو کرد به کاملاً و گفت :

« اگر می‌دانستم خیلی بتو بد می‌گذرد هرگز ترا باینجا نمی-

آوردم . »

آنکاه رو بزنتی کرد و گفت :

« از این به بعد خیلی توی حیاط نایست . آفتاب پائین‌چندان

مورد اعتماد نیست! »

\*\*\*

وقتی هاریبایی با کاملاً تنها ماند او را سؤال بیج کرد :

« شوهرت وکیل عدلیه است ، اینطور نیست؟ چند سال است

کار می‌کنند؟ آه هنوز مشغول کار نشده؟ در اینصورت پس خرجتان از

کجا می‌گذرد؟ شاید از طرف پدر شوهرت ارثی بشما رسیده . تو اینته

را نمی‌دانی؟ چه دختر عجیبی هستی! راستی از خانواده شوهرت هیچ

اطلاعی نداری؟ شوهرت در هر ماه برای خرج خانه چقدر بتو میدهد؟

اگر مادر شوهرت مرده است تو خودت باید عهده‌دار زندگی شوهرت

بشوی! شوهر دخترم بی‌دوهرچه در ماه حقوق می‌گیرد همه را توی

دست زنتی می‌ریزد! »

کمالاً نمی‌توانست باین سؤالهای پی‌درپی جواب بدهد و آن زن

دانست که هنوز این دختر فرصت نشستن و صحبت کردن با شوهرش را بدست نیاورده است. زیرا هیچ چیز از زندگی خانوادگی رامش نمی‌دانست.

هاریبابینی باز شروع به سؤال کرد:

« دستبندهایت را بده ببینم... طلایش خیلی خوب نیست... موقع عروسی پدرت چه چیز بتو بخشید؟ آ... مرده است! باید هر جور شده مقداری زینت آلات تهیه کنی... شوهرت تا حالا چیزی برای تو نخریده... شوهر دختر من بیدو کوشش می‌کند هر دو ماه برای او یک جفت دستبند بخرد!»

با آمدن سایلاجا این بازپرسی خاتمه یافت. اودست دخترش اومی دو ساله را بدست گرفته بود و می‌کشید. سایلاجا لاغر اندام سبزه، پیشانی بلند بود از قیافه‌اش معلوم بود آنقدرها جا افتاده و عاقل نیست!

اومی لحظه‌ای به کمالا نگاه کرد و سپس گفت:

«خاله!»

البته کمالا به‌تندیو شبیه نبود اما این دختر بهر زنی علاقه پیدا می‌کرد باو خاله می‌گفت.

کمالا دختر را گرفت و گذاشت روی زانویش و مادر هم مهمان را بدخترش معرفی کرد:

« شوهر خانم وکیل عدلیه است بشهر ما آمده تا در اینجا مشغول کار بشود. در بین راه با پدرت برخورد کرده بودند. پدرت آنها را به‌خانه دعوت کرده است.»

نگاه چشمان دو زن جوان بهم تلافی کرد. از نگاه هم اعتماد و محبت احساس کردند. زن برای تهیه خوردنی رفت سایلاجا هم دست کمالا را گرفت و باطاق خودش برد. هنوز چند لحظه‌ای با هم صحبت نکرده بودند که به یکدیگر انس گرفتند. تقریباً هم‌سن بودند. درست نمی‌شد تشخیص داد سن کدامیک بیشتر است. اما کمالا از حیث عقل و فهم از او بهتر بود و این هم بآن علت بود که هرگز مادر شوهری بخود ندیده بود و کلماتی از قبیل «زبان را نگاهدار»

و « هر چه من می‌گویم آنطور کن! » و « نباید کوچکترها در مقابل بزرگترها نه بگویند » بگوشش نرسیده بود لذا همیشه سر بلند و مغرور بود. مثل يك نهال بارور که در مقابل رشدش هیچ مانعی نبوده است.

آن دو دوست تازه سرگرم صحبت بودند و هر يك بنوبه خود نسبت به اومی اظهار محبت و علاقه می‌کردند.

کمالا خوب فهمید که سایلاجا آنقدر دختر دانا و زیرکی نیست که بتواند زندگی زناشوئی‌اش را خوب برایش تعریف کند. آنچه او تشریح کرد صورتی ناقص و خالی از رنگهای تند بود. کمالا اگر چه بغریزه دریافته بود که گم کرده‌ای دارد اما هنوز معنی واقعی زندگی زناشوئی را درک نکرده بود. وقتی بیشتر باهم آشنا شدند و در بایستی را کنار گذاشتند سایلاجا همیشه از شوهرش تعریف می‌کرد ولی کمالا حتی يك کلمه هم از ارامش نمی‌گفت در واقع او چه داشت که بگوید، کمالا از این حیث خیلی فقیر بود. باری او کم‌کم فهمید که بین شوهر سایلاجا کارمند کارخانه تریک‌سازی غازیور است و چارکر اپارتی دو دختر دارد که بزرگتر در خانه شوهر است ولی چون تاب دوری دختر کوچک را نداشته برای او جوانی سر برآه را بشوهری اختیار کرده و برای او با توصیه و سفارش کاری تهیه کرده تا هر دو با هم نزدیک با آنها زندگی کنند. در بین صحبت سایلاجا ناگهان گفت:

« عزیزم قدری صبر کنید مسلماً دیر بر نمی‌گردم. »

و بعد برای او توضیح داد که شوهرش از حمام بیرون آمده باید برایش غذا آماده کند زیرا باید فوراً سرکارش برود!

سایلاجا پرسید:

« چگونه ممکن است زنی بفهمد شوهرش از حمام بیرون آمده. »

« آه خواهش می‌کنم مرا دست نیندازید! تو صدای پای شوهرت

را نمی‌شناسی؟ »

و بعد در حالیکه گونه‌های کمالا را بشوخی نیشگون می‌گرفت خندید. سپس گوشه ساری‌اش را انداخت روی دوشش و دست اومی را گرفت و از اطلاق خارج شد. کمالا تا آنوقت نمی‌دانست که صدای

یا هم لغتی است که باید آنرا دانست و در حالیکه از خلال پنجره به بیرون نگاه می‌کرد بفکر فرو رفت. روبروی پنجره درختی بود که زنبورهای عسل روی آن نشسته بودند!

## ۳۲

رامش خانه‌ای در گوشه‌ای دور افتاده از شهر در ساحل رود گنگ اجاره کرد. مجبور بود اثاثیه‌اش را با آنجا نقل کند و بعد مقدمات کارش را در محاکم غازیپور فراهم کند و برای این منظور لازم بود به کلکته برگردد. یعنی همان شهری که از آن بیم داشت زیرا در یکی از کوچه‌های آن خاطراتی داشت که آرامش خاطرش را بهم می‌زد...

خانه آنها در منزل جاگرایارتی دو اطاق تو در تو بود که در یکی از آنها رامش و در دیگری کمالا زندگی می‌کرد، آنها نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند.

روزی سایلاجا بحال کمالا تأسف می‌خورد که باید از شوهرش جدا زندگی کند. ولی کمالا باو گفت:

«چه اهمیت دارد؟... در نظر من وضع خیلی بدی نیست!»

سایلاجا خندید و گفت:

«واقعاً خیلی سنگدل هستی! ترا بخدا مرا گول زن! من میدانم

در دلت چه می‌گذرد!»

کمالا گفت:

«تصور کن بیبین بابو دو روز پیش تونیاید آیا...؟»

سایلاجا حرفش را برید و گفت:

«این چه تصویری است او حتی يك روز هم نمی‌تواند از من

دور باشد.»

آنوقت شرحی از محبت شوهرش نقل کرد و برای او گفت

چگونه روزهای اول نامزدی برای دیدار او از خطوط دشمن - یعنی پدر و مادرش - می‌گذشته است و چطور چند بار پرده از روی کارش برداشته شد و حتی آن روزها که نگاه کردن آنها بهم حرام بوده است چطور مواقعی که بیپن برای ملاقات پدرش می‌رفته است از میان آیینۀ اطاق پذیرائی یکدیگر را نگاه می‌کرده‌اند. وقتی سایلاجا از این روزهای خوش‌گذشته صحبت می‌کرد چهره‌اش بشادی می‌درخشید.

حتی وقتی بود که بیپن مجبور بود تمام روز سرکار باشد سایلاجا تشریح کرد که چگونه بین روز پنجمی از کار فرار می‌کرده تا زنش را درخانه ببیند. سایلاجا گفت که شوهرش مجبور بوده است چند روزی را برای تنظیم بعضی کارهای پدرش به پاتنا برود و او پرسیده بود: «فکر می‌کنی بتوانی بدون من در پاتنا زندگی کنی؟» شوهرش گفته بود: «مسلماً.» این شوخی بقدری او را ناراحت کرده بود که قسم می‌خورد که شبی که فردایش سفر می‌رود اصلاً برای او غصه نخورد اما همان شب قسمش در اشک چشمانش آب می‌شود روز بعد که شوهرش می‌خواسته حرکت کند دچار سردردی می‌شود و مجبور می‌شود از سفر خودداری کند. طبیبی از او عیادت میکنند و دوائی می‌دهد ولی او برای آنکه شوهرش خوب نشود که سفر برود دواها را در خفا توی فاضل آب می‌ریزد. ولی شوهرش بطرز معجزه آسایی بدون خوردن دارو بهبودی می‌یابد. سایلاجا وقتی این داستانها را نقل می‌کرد گوئی در این عالم نبود. ناگهان در خارجی صدا کرد و سایلاجا خبر داد که شوهرش از کار برگشت. او با آنکه گرم صحبت بود اما کوچکترین صدای پای شوهرش را شناخت.

کمالاً همه حرفهای سایلاجا را خواب و خیال نمی‌دانست. او روزهای اول که با رامش برخورد کرده بود این معانی را بخوبی احساس می‌کرد. وقتی هم که از اسارت مدرسه شبانه‌روزی نجات پیدا کرد و نزد رامش برگشت باز هم این لذات روحی را گاه‌گاه می‌فهمید و حالا که حرفهای سایلاجا را می‌شنید تصدیق می‌کرد که برای يك زن و شوهر مهربان این حالات حتماً رخ می‌دهد. اما امروز میان او و رامش فاصله بزرگی پیدا شده بود. از این رو میان سایلاجا و بیپن

و اورامش فرق بسیاری بود. آهی کشید.

\*\*\*

روز یکشنبه که رسید سایلاجا در وضع عجیبی گیر کرد. از یکسو در تمام این روزتها گذاشتن دوست تازه‌اش را انصاف نمی‌دانست. و از سوی دیگر نمیخواست از شوهرش که بیکار بود و بخاطر او در خانه می‌ماند جدا بماند. سایلاجا می‌دانست با آنکه رامش و کمالا زیر یک سقف زندگی می‌کنند قلباً از هم خیلی دورند از این رو آرزویش همیشه این بود که میان آن زن و مرد جوان الفت و محبتی پدید آید. اما چاکر اپارتنی قضیه را اینطور حل کرد که گفت بملت کار واجبی که دارد روز تعطیل را در شهر خواهد ماند و بعد بطوریکه دخترش صدایش را بشنود برامش که قصد خروج داشت گفت که اگر خواست بیرون برود در خانه را محکم ببندد. پیرمرد می‌دانست که دخترش مقصود او را خوب فهمیده است.

پس از آنکه سایلاجا و کمالا در رودخانه غسل کردند سایلاجا باو گفت :

« عزیزم بیا تا موهایت را خشک کنم و بپاوم. »

بعد مشغول کار شد و موهای دوستش را بطرز زیبایی بافت. سپس دربارهٔ اینکه چه پیراهنی را بپوشد بهتر است قدری گفتگو کردند. سایلاجا اصرار می‌کرد باید حتماً رنگ روشنی داشته باشد که کمالا مقصود او را نمی‌دانست اما به نظریات او گوش می‌داد. وقتی از خوردن نهار فارغ شدند سایلاجا در گوش شوهرش چیزی گفت و او فوراً از در بیرون رفت. سپس به کمالا گفت رامش را در اطاق دیگر ملاقات کند. کمالا بظاهر از این پیشنهاد هیچ عکس‌العملی نشان نداد در قیافه او برق شادی و نشاطی ندرخشید فقط از سایلاجا خواهش کرد راجع باین موضوع بحث نکنند. سایلاجا فکر کرد شاید آنچه مانع می‌شود همان غرور زنانگی است که بهیچ زنی اجازه نمی‌دهد بدنبال شوهرش بدود. صبر کرد تا مادرش خوابید بعد به بیبین گفت از رامش بابو بخواهد تازنش را در اطاق او ملاقات کند! رامش

روی تختی دراز کشیده بود پاروی پا انداخته و مطالعه می‌کرد . وقتی پیغام را شنید ازجا پرید... او قصد کرده بود کمالا را بهمسری برگزیند. اما این جدائی که در این خانه میان آنها بوجود آمده مانع آن بود. روابط آنها روز بروز سردتر شده بود رامش فکر کرد که آب کردن این یخ که هرروز ضخیم‌تر می‌شود کار آسانی نیست. ولی از این پیغام خوشحال شد با خود گفت کمالا میخواهد راجع به بعضی موضوعات زندگی آنها صحبت کند. قلبش لبریز از يك عاطفه آسمانی گشت، روزنامه را کناری انداخت و همراه بیبین براه افتاد. بعداز ظهر یکی از روزهای شم‌آور پائین بود. رامش احساس می‌کرد عاشقی است که بدیدار معشوق خود میرود.

کمالا یقین کرده بود که سایلاجا از پیشنهاد خود منصرف شده و نزد شوهر خود رفته است . ازاین رو میان در اطاق نشسته بود و به باغ نگاه می‌کرد. حرفهای سایلاجا عواطف عشقی او را بیدار کرده بود اما خودش متوجه نبود. این عواطف هر لحظه در قلبش آتشی برپا می‌کرد .

در این هنگام ناگهان رامش رسید و صدا زد :

« کمالا! »

این صدا آنقدر برایش غیرمنتظره بود که ازجا پرید و با آنکه هرگز از رامش خجالت نمی‌کشید این‌بار صورتش سرخ شد و سرش را پائین انداخت. کمالا در این آرایش دلپذیر و لباس زیبائی که پوشیده بود در نظر رامش جلوه خاصی داشت. رامش مثل کسی که مسحور شده باشد آهسته آهسته جلو آمد و با لحن تردیدآمیزی گفت :

« کمالا با من کاری داشتی؟ »

کمالا از این سؤال ناراحت شد و با عصبانیت گفت ،

« نه ! بطور قطع من تو را صدا نزده‌ام ! »

« فرضاً هم که مرا خواسته باشی اینکه گناهی نیست ! »

کمالا باز تکرار کرد ،

« نه اصلاً با تو کاری ندارم ! »

رامش گفت :

« فرضاً که با من کاری نداشته باشی و من بدون دعوت آمده باشم حالا نباید اینطور مرا طرد کنی ! »  
 کمالا جواب داد :

« آخر مردم می فهمند که تو با من حرف می زنی خواهش می کنم برگرد ! »

رامش دست او را گرفت و گفت :

« خوب بیا ! باطابق من بیا آنجا هیچکس نیست ! »

اما کمالا در حالیکه بشدت می لرزید دستش را کشید و باطابق دیگری گریخت .

رامش فهمید که یکی از زنان خانه این نقشه را کشیده است . در حالیکه سرا پایش می لرزید باطابق خود آمد . روی تختش دراز کشید و روزنامه را برداشت و مقابل صورتش گرفت هزار جور فکر و خیال باو هجوم آورد .

سایلاجا بسر وقت کمالا رفت او را دید که توی اطافش روی زمین افتاده صورتش را میان دستهایش پنهان کرده و زار زار گریه می کند . سایلا فریاد زد :

« آه عزیزم ... چرا گریه می کنی ؟ چه شده ؟ »

کمالا همانطور که حق حق می کرد گفت :

« این چه کاری بود که کردی ... من از این گناه نمی گذرم ! »  
 سایلاجا سر او را روی سینه اش گرفت و گفت :

« عزیزم بمن بگو ببینم آیا رامش بابو با تو تندی کرد ؟ شاید از اینکه شوهرم او را نزد تو دعوت کرد ترا ملامت کرده است . کاش می گفتمی . همه تقصیر من است ! من گناهکارم . »

« نه ، نه ، رامش هیچ نکفت ولی چرا او را پیش من آوردید ؟ »

« این اشتباه از طرف من بود خواهش می کنم ببخش عزیزم ! »  
 کمالا نشست و دست بگردن سایلاجا انداخت و در بین گریه گفت :



« دوست عزیز زودبیش شوهرت برگردد حتماً منتظر تو امست. »  
در این هنگام رامش روی تخت افتاده بود و با بی میلی به  
روزنامه نگاه میکرد . سپس نشست روزنامه را کناری انداخت ، و  
با خود گفت :

« فردا بکلکته خواهم رفت ... کارم را یکسره میکنم! هر  
چه دیرتر اقدام کنم قلبم تیره‌تر میشود! »

### ۳۳

رامش قصد داشت هر چه زودتر کارهایش را در کلکته انجام دهد بدون  
آنکه پا به کوچه کالوتولا بگذارد . از این رو به همان خانه خودش  
درکوی دارد جیبارا وارد شد . کارهای رامش وقت زیادی نمیگرفت  
بقیه ساعات روز که بیکار بود نه تنها بدیدن دوستان قدیمش نمیرفت  
بلکه مجبور می‌شد بطوریکه از آشنایان قدیمی کسی باو برخورد نکنند  
در خیابانها قدم بزند . رامش احساس کرد ورود به کلکته شهر عشق  
نخستین او درقلیش منشاء عواطف بطنی شده .

با آنکه چهره دلپذیر کمالا در زیر آسمان صاف و گسترده  
غازیپور همچنان او را مسحور کرده بود وقتی وارد کلکته شد بنحو  
عجیبی از شدت محبتش به او کاسته گردید . وقتی در خانه خود در  
کوی دارد جیبارا نشسته بود می‌خواست اندام و چهره لطیف کمالارادر  
نظر مجسم کند اما هر لحظه شیخ همنالینی جلوی او را می‌گرفت .  
کم کم این علاقه شدت یافت چنانکه تمام وقت او را در روز و شب  
فراگرفت .

پس از آنکه کارهایش تمام شد تصمیم گرفت ابتدا به الله‌آباد  
و از آنجا به غازیپور حرکت کند . اما باخود گفت چه ضرری دارد  
قبل از حرکت دزدانه سری هم به کوی کالوتولا بزند . وقتی قرار شد  
بکوچه معشوق هم سر بزنند نشست تا نامه‌ای برای او بنویسد و علاقه

خود را نسبت به کمالات بی‌پناه به تفصیل برای او شرح دهد و بگوید که او را بعنوان زن حقیقی خود اختیار خواهد کرد . در واقع این نامه خدا حافظی بود . رامش هر چه در دل داشت بر صفحه کاغذ نگاشت . با همنائینی چه رازها گفت و از دوری او چه زاریها کرد . و در پایان با او برای ابد وداع نمود . کاغذ را گذاشت توی پاکت ولی اسم فرستنده را روی پاکت ننوشت . باین امید که یکی از خادمان آنادابابو را پیدا کند پولی باو بدهد تا نامه را در خفا به همنائینی برساند . تصمیم گرفت شب بآنجا برود شاید هم بتواند از دور بار دیگر چهره دل‌آرای یار عزیز را ببیند .

هو تاریک شد از خانه بیرون آمد و با یائی لرزان ولی مضطرب قدم بکوی خاطرات شیرین و دلیسند گذشته نهاد . اما متأسفانه مشاهده کرد که درها و پنجره‌ها همه بسته شده اند و خانه در ظلمتی فرورفته است . چندبار در زد دفعه سوم یا چهارم سرایدار کلون راکشیده و در را گشود . رامش گفت :

« آها ! تو هستی سوخان؟ »

« بله بنده هستم آقا! »

« آقا کجا رفته‌است؟ »

« برای هواخوری با دخترشان رفته‌اند مسافرت! »

« نمیدانی بکدام شهر رفته‌اند؟ »

« نه نمیدانم. »

« کسی با آنها نرفت؟ »

« چرا نالین بابو هم بود! »

رامش قدری شتابزده پرسید:

« نالین بابو کیست؟ »

« خوب نمی‌شناسمش! »

رامش کم‌کم از حرفهای سرایدار فهمید که این نالین بابو تازه باین خانه آمد و رفت میکنند ، و با آنکه دیگر امیدی به همنائینی نداشت کینه نالین بابو را بدل گرفت . از خادم پرسید:

«آیا حال خانمت همنالینی موقع حرکت خوب بود؟»

جواب داد:

«آه.. پله.. حالش خوب بود!»

سوخان میخواست رامش را مطمئن کند و خاطرش را از سلامت همنالینی شاد سازد اما آسمان میدانست که چه اشتباهی کرده است. رامش گفت: «دلّم میخواهد يك دقیقه توی اطاق هاگردش کنم.» سرایدار چراغ نفتی دودناکی را روشن کرد و از پله ها بالا رفت. رامش از اطاقی باطاق دیگر سر میکشید. هر لحظه می ایستاد و روی بعضی از مبلمان یا صندلیها می نشست... همه چیز بحال خود بود هیچ چیز تازه ای در زندگی آنها جز نالین بابو وارد نشده بود. رامش میدانست که این آقا از کجا سر در آورده است. رامش چشمش به پنجره ای افتاد که توی حیاط باز میشد آنجا که غالباً با همنالینی می ایستادند و صحبت میکردند. آن روزیادش آمد که آفتاب اول پائین بر آنها تابیده بود قلب هر دوی آنها به يك امید می طپید آری آفتاب هر روز از این پنجره می تابید و هر روز غروب می کند اما بجای اومیان این پنجره کس دیگری است که خورشید غروب یر تو خود را بر او می افکند. آیا روح گذشته میان این دو که روزها کنار این پنجره می ایستند و از آفتاب زردگون پائین لذت می برند نخواهد ایستاد و انگشتش را بعلامت تهدید بلند نخواهد کرد تا آن دورا از هم جدا کند. رامش بی تاب شدگویی کلکته برایش تنگ شده بود تصمیم گرفت بدون آنکه به الله آباد برود یکسر به غازیپور برگردد.

۳۴

رامش تقریباً يك ماه در کلکته ماند و این مدت برای دختری بسن کمالات خیلی زیاد بود. همانطور که سپیده صبح ناگهان تبدیل بفروغ خورشید میشود ادراکات و عواطف جنسی کمالات هم یکباره شکفته شده

بود. شاید اگر با سایلجامعشرت نداشت باین سرعت بفکر این چیزها نمی‌افتاد. مصاحبت سایلجا او را روشن و گرم ساخته بود. در این مدت «عمو» را وادار کرده بودند که برای خانه جدیدی که رامش در کنار رودخانه گنگ در يك نقطه دور افتاده از شهر کرایه کرده بود بعضی اثاث بخرد و بآنجا نقل مکان کند، پس از آنکه رامش از سفر طولانی خود برگشت کمالا دیگر اطمینان کرده بود که دارای خانه است! کمالا خانه داشت. اسباب خانه داشت، نوکس و کلفت داشت.

از برکت عمو خانه بدی نبود. اطراف خانه باغچه بزرگی بود خیابانی که به درخانه منتهی میشد بین دوردیف درختان پربرگ و بار واقع شده بود. بین دیوار خانه و شهر زمین وسیعی بود که هنوز بقایای گندم درو شده در آن بچشم میخورد. قسمتی از این زمین را جالین خریزه کرده بودند در طرف جنوبی آنجا که رودخانه جاری بود درخت بسیار بزرگی بود که روی شاخه‌های آن از سنگ يك سکوی زیبا درست کرده بودند. رودخانه پائین تر رفته بود. معلوم می‌شد این خانه‌ها مدت‌ها خالی و بی‌سکنه بوده‌اند. زیرا خرابی و ریخته پاشیدگی بسیار داشتند اما کمالا از این وضع خیلی ناراحت بنظر نمی‌رسید شوق صاحب خانه شدن همه چیز را در نظرش زیبا و دلفریب جلوه می‌داد. تا وارد خانه جدید شد نقشه تزئین اتاقها و کاشتن باغچه‌ها را کشید. از عمو خواهر کرد برای بیل زدن باغچه‌ها چند عمه را بگیرد خودش هم در مطبخ اجاق زیبایی ساخت و اتاقی را برای انبار در نظر گرفت. تمام روز را بجا روب کردن و گردگیری گذراند؛ بدون آنکه اظهار خستگی کند!

کمالا موقعی که با آن شوق و علاقه به کار خانه مشغول بود در نظر رامش شبیه گنجشکی بود که از قفس آزاد شده باشد. چهره درخشان و زیبا و سلیقه خوب و دقت در کار او را بر هر زن دیگری برتری میداد.

رامش که برای اولین بار بود که کمالا را در قیافه جدید زن خانه‌دار میدید. پرسید:

« کمالا چکار میکنی؟ ... خودت را خسته میکنی! »  
 کمالا لحظه‌ای ایستاد و در حالیکه لبخند بی رنگی بر لب  
 داشت گفت:

« نه من حالم خوب است. »  
 و سپس دو باره بکار مشغول شد. این توجه رامش کمالارا بکار  
 دلگرم تر کرد.  
 رامش دوباره پرسید:

« کمالا صبحانه خورده‌ای؟ »  
 « مسلم، چند ساعت پیش! »  
 رامش می‌دانست که کمالا صبحانه‌اش را خورده است ولی  
 می‌خواست چیزی بگوید که بیان‌کننده توجه و اهتمام او باشد.  
 رامش که دلتش می‌خواست موضوعی پیدا شود تا با کمالا گفتگو کند  
 پرسید:

« چرا همه کارها را خودت انجام می‌دهی؟ آخر بمن هم کاری  
 واگذار کن! »

آدمهای خیلی با سلیقه دیگران را قادر به انجام هیچ کاری  
 نمی‌دانند از این رو کمالا خندید و گفت:  
 « اینها کار مردها نیست! »  
 رامش گفت:

« ما مردها چقدر باید از شما زنها اهانت ببینیم ... اما راستی  
 چطور بعضی کارها را به عمو واگذار می‌کنی؟ بگو ببینم از وجود من  
 هیچ کاری ساخته نیست؟ »

« نمیدانم ... ولی وقتی ترا ببینم که مشغول پاک کردن دوده-  
 های آشپزخانه هستی من از خنده خودداری نمی‌توانم بکنم حالا بهتر  
 است بیرون بروی ... من می‌خواهم خیلی گرد و خاک کنم! »  
 « آخر گرد و خاک که بین مردم فرق نمی‌گذارد همانطور که  
 بمن آسیب می‌رساند بتوهم آسیب خواهد رسید! »  
 « البته اگر من گرد و خاک را تحمل می‌کنم وظیفه من است  
 و حال آنکه تو چنین وظیفه‌ای نداری. » رامش بطوریکه کلفت‌خانه

نشود صدایش را پست کرد و گفت :

«دلم می‌خواهد در هر چه تو مجبور به تحمل آن هستی با تو شرکت کنم حالا چه کار باشد و چه چیز دیگر!» کمالا جوابی نداد .  
صورتش از شرم قرمز شد برگشت و صدا زد :  
« او مش يك سطل ديگر هم آب بپاش آن خاکها را نمی‌بینی؟ ...  
جارو را هم بمن بده!»

کمالا جارو را گرفت و با شدت هر چه تماهش مشغول جارو کردن شد . رامش که از این عمل ناراحت شده بود صدا زد :  
« چه میکنی کمالا ؟ »

صدائی از پشت سر جواب داد :

« مگر چه عیب دارد رامش بابو شما تربیت انگلیسی دارید فقط از مساوات حرف می‌زنید ... آگس جارو کردن کار ناپسندی است چرا بخادم خانه واگذار می‌کنید ! »  
سپس رو به کمالا کرد و گفت :

« عزیزم از کار باغچه فارغ شدم حالا سلیقه شما در کاشتن سیزی چطور است ؟ »

کمالا همانطور که مشغول کار بود گفت :

« عموجان منکه هنوز از تنظیم اطاقها فارغ نشده‌ام ! »

وقتی کمالا کارش را تمام کرد گوشه های چارقش را پشت گردنش بست و با عمو مشغول مذاکره شد . روز بیایان رسید ولی آنطور که کمالا می‌خواست خانه نظیف نشده بود . در واقع کثافت چند ساله را پاک کردن کار آسانی نبود . از اینها گذشته بعضی اطاقها با جارو و گردگیری کارشان تمام نمی‌شد بلکه احتیاج به تغییرات اساسی داشتند . از این رو کمالا و رامش مجبور بودند يك شب دیگر را - با آنکه قلباً نمی‌خواستند در منزل عمو بمانند .

رامش دلش می‌خواست « لا اقل اوایل شب را با کمالا در خانه کوچک خودشان باشند . چراغ را روشن کنند و کمالا با لبخندی دل‌انگیز کنارش بایستد و او راز دل خود را با او در میان بگذارد .  
رامش روز بعد برای يك امر حقوقی به الله آباد حرکت

## ۲۵

عمو چاکرا پارتی یك دو روز بعد برای دیدن دخترش بیست و  
 قصد سفر کرد . صبح همان روز کمالا دوستش سایلا را برای خوردن  
 صبحانه بخانه خود دعوت کرد . سایلاجا پس از راه انداختن شوهرش  
 بخانه او آمد و هر دو باهم مشغول کار شدند . بكمك او مش بساط نهار  
 را زیر درخت پهن کردند و پس از تمام شدن کارهاشان بقیه روز را  
 بصحبت پرداختند . نزدیک غروب سایلاجا خواست برگردد زیرا  
 شوهرش از کار بر می‌گشت . کمالا بشوخی باو گفت :

« حالا نمی‌شود این دفعه ترك عادت کنی ؟ »

سایلاجا خندید و با دست زیر زنج او زد و باو گفت قبل از  
 آنکه هوا تاریک شود به خانه عموبرگردد .

• کمالاشالی روی دوشش انداخت زیر همان درخت بزرگ نشست  
 و چشم بفروب خورشید دوخت . آفتاب آنسوی رودخانه غروب  
 می‌کرد . یکدسته از قایقهای صید ماهی بآبادبانهای افراشته کنار  
 رود خانه ایستاده بودند . او مش آمد تا باو بگوید که هوا تاریک شده  
 و درشکه‌ای که از خانه عموچارکرا پارتی فرستاده‌اند منتظر است .  
 کمالا موقع رفتن یکدفعه دیگر به اطاقها سرکشید . دراطاق بزرگ  
 يك بخاری انگلیسی بود و روی طاقچه بالای آن هنوز چراغ نفتی  
 می‌سوخت . کمالا روی بخاری کاغذ ناخورده‌ای را بخط رامش دید  
 سرسری نگاه کرد چند جا اسم خود را خواند . از او مش پرسید :

« این کاغذ از کجا آمده است ! »

« توی اطاق آقا بود موقع چارو کردن پیدایش کردم . »  
 کمالا کاغذ را گرفت و خواند . این همان نامه‌ای بود که رامش  
 برای همنالینی نوشته بود و حالا بدون توجه و از روی سهل انگاری

از جیبش افتاده بود . کمالا نامه را بادقت خواند . اومش از او پرسید :

« مادر چرا اینطور ساکت ایستادی ؟ ... هواخیلی تار-بک شد.»

کمالا در سکوت عجیبی فرو رفته بود . اومش صدا زد :

« مادر نمی شنوی ... باید برویم ... دیر کرده ایم !»

اما کمالا از جایش تکان نخورد تا خادم عمو چاکراپارتی آمد و باو گفت که درشکه منتظر است .

## ۳۶

وقتی کمالا وارد شد سایلاجا باو گفت :

« عزیزم مثل اینکه امروز حالت خوب نیست ... سرت درد می کند ؟ »

کمالا جواب داد :

« نه حال خوب است عمو اینجا نیست ؟ »

« مادرم او را به الله آباد فرستاده تا بخواهرم سرکشی کند .

آخر حال خواهرم اینروز ها خوب نبود .»

کمالا پرسید :

« کی برمی گردد ؟ »

« لافل يك هفته آنجا خواهد بود . عزیزم خیلی امروز خودت

را خسته کرده ای . معلوم است . نمی خواهی زودتر شام بخوری و بخوابی ؟ »

تنها چیزی که می توانست اندوه کمالا را تخفیف دهد این بود

که به دوست عزیزش سایلابناه ببرد و مشکل خود را با درمیان بگذارد

اما با خود حساب کرد که این کار صلاح نیست . برای او هیچ چیز

بدتر از این نیست که مخصوصاً درمقابل سایلاجا اعتراف کند که مردی



که تاکنون خیال می‌کرده شوهر او ست هرگز شوهر او نبوده است. از این رو در را بروی خود بست و دوباره نامه رامش را در نور چراغ خواند. در نامه اسم و اثری از محلی که گیرنده نامه آنجاست ندید. ولی از مضمون نامه اینطور معلوم می‌شد که برای زنی نوشته شده و این زن نامزد رامش بوده. و برخورد او با کمالا موجب فسخ این نامزدی شده است. رامش در نامه‌اش این موضوع را مخفی نکرده بود که او را بتمام قلمش دوست دارد و تنها گسیختن این رشته محبت بخاطر موجودی بدبخت و بی پناه بنام کمالا بوده است. موجودی که روی تصادف به او رسیده.

کمالا از خواندن این نامه جزئیات زندگی خود را با رامش از اول تا آخر در نظر مجسم ساخت. از آن وقت که او را روی شنهای ساحلی آن جزیره دیدتا وقتی که به غازیپور رسیدند. هر حرکت و عمل رامش که تا آنوقت برایش مبهم بود حالا روشن و واضح شده بود. رامش از اول میدانسته است که او زنی نیست سعی می‌کرده بهر ترقیبی که شده از دست او فرار کند در حالیکه او رامش را همیشه شوهر واقعی خود می‌دانسته است. با او اطمینان داشته و خود را آماده می‌کرده که تا آخر عمر با او زندگی کند. « در این نامه رامش یاد آور شده بود که شوهر اصلی کمالا مردی بنام نالیناکشا است » و وقتی وقایعی را که میان آن دو گذشته بود در نظر آورد آرزو کرد که ای کاش زمین باز می‌شد و در آن فرو می‌رفت. کمالا فکر کرد برای همیشه در زندگی شرمنده و سر شکسته است. یک شرمندگی و سر شکستگی که نازنده است از آن خلاص نتواند شد.

در را با انده گشود و بطرف باغ برآه افتاد. آسمان زمستان، تیره چون گنبدی از مرمر سیاه افراشته بود. لکه ابری در آن نبود. ستارگان می‌درخشیدند. شاخه درخت کهنسالی چون شعبی در تاریکی قد کشیده بود. کمالا هرچه فکر کرد راه نجاتی از این بدبختی نیافت خود را روی علفهای نمناک انداخت. آنجا مثل یک موجود جامد نشست بدون آنکه اشکی بریزد یا آهی بکشد. گویی متوجه گذشت زمان نبود. سرما کم‌کم در او رسوخ کرد وقتی ماه طلوع کرد و مهتاب

دل آویز پشت درختان خرما گسترده شد برخاست آهسته آهسته براه افتاد . باطراقت برگشت و در را پشت سرش بست . وقتی از خواب بیدار شد سایلاجا کنارش ایستاده بود . کمالا فوراً از تخت پائین پرید از اینکه خواب مانده بود شرمنده شد سایلاجا بالعن ملاطفت آمیزی گفت :

« عزیزم از رختخواب بلند نشو بهتر است که باز هم بخوابی آخر حالت خوب نیست ! نگاه کن کمالا خیلی لاغر شده ای زیر چشم هایت هم کمبود شده . بمن نمی گوئی علتش چیست ؟ »  
بعد یهلویش نشست دست بگردنش انداخت سینه کمالا بنحو عجیبی بالا و پائین می کرد عاقبت نتوانست اشکهایش را نگاه دارد . صورتش را میان سینه سایلاجا گذاشت و گریه را سرداد . زن جوان اورا بخود چسبانده بود نمی دانست چگونه ساکتش کند . کمالا خودش را کشید اشکهایش را پاک کرد و در حالی که خجل شده بود خندید .  
سایلاجا گفت :

« بس است . بس است عزیزم ... تو خیلی اسرار را پنهان می کنی ولی من خیلی هم نفهم نیستم ! می دانم غصه تو برای چیست . حالا بگویم ؟ رامش بابو از آنوقت که رفته است الله آباد برای تو نامه ننوشته است . حالا اگر چه بخواهی از من قایم کنی ولی من یقین دارم علت این ناراحتی جز این نیست . تو خودت باید متوجه باشی که شوهرت خیلی کار دارد . دو روز دیگر برمی گردد . با این وجود دیگر وقت کاغذ نوشتن ندارد . این سفر خیلی هم طول نخواهد کشید . ولی عزیزم خودت می دانی که من اگر بجای تو بودم خیلی صبر و حوصله ام از تو بیشتر نبود . اصلاً زنها زود گریه می کنند . اما وقتی من از گریه سیر میشوم و لبخند می زنم دیگر گریه را از یاد می برم . »

کمالا را بسینه چسباند و گفت :

« فکر می کنم هرگز رامش بابورا نبخشید . اینطور نیست ؟ »  
کمالا گفت :

« چرا ... درست است ! »

سایلاجا دست بگونه‌های او کشید و گفت:

«اینطور حدس می‌زدم... ولی بعداً معلوم خواهد شد.»

در همان روز سایلاجا نامه‌ای به پدر خود که در الله‌آباد بود نوشت و باو اطلاع داد که وضع کمالات خوب نیست و این بعلمت آنست که رامش برایش نامه نمی‌نویسد. عموبسراغ رامش رفت و قسمتی از نامه دخترش را برایش خواند و راجع بکمالات هر چه می‌خواست سفارش کرد... رامش در تمام مدت ساکت بود ولی این سکوت بعلمت آن نبود که توجهی بوضع کمالات ندارد بلکه هر وقت این مباحث پیش می‌آمد رامش چنان غرق در اندیشه و گویی و سرگرم خود می‌شد که یارای سخن گفتن برایش نبود! در واقع سکوت رامش از روی اهمال نبود بلکه از روی حیرت بود. رامش برس دو راهی کمالات را اختیار کرده بود حتی پیش از آنکه بسعادت خودش فکر کند بمعیت کمالات فکر کرده بود. قضا و قدر تنها جسم آنها را بهم مربوط ساخته بود بلکه يك رابطه محکم معنوی میان قلب آنان برقرار کرده بود. رامش نشست تا برای کمالات نامه بنویسد نوشت:

«محبوب من، وقتی ترا محبوب خطاب می‌کنم بخاطر آن نیست»  
 «که طبق يك رسم و عادت معمول نامه‌ام را آغاز کنم بجزرات می.»  
 «گویم از آنجهت ترا محبوب خطاب می‌کنم که کسی دیگری نیست»  
 «که او را باندازه تو دوست داشته باشم. چرا زیاد سخن درازی کنم؟»  
 «رفتار من در گذشته ترا خیلی ناراحت ساخت. اگر از ته دل بمن»  
 «اجازه می‌دهی اعتراف می‌کنم که قدرت دفاع از خود ندارم. فقط آنچه»  
 «از دست من برمی‌آید اینست که باز هم ترا محبوب من خطاب کنم.»  
 «کمالات! در تمام وجود هیچکس را باندازه تو دوست ندارم! در مقابل»  
 «وضع تردید آمیز من این دفاع کاملی نیست ولی در هر حال عبارت»  
 «دیگری پیدا نمی‌کنم. وقتی می‌گویم محبوب من تمام گذشته پر شک»  
 «و تردید خود را پشت سرمی‌گذارم تا از نو عشق خود را آغاز کنم»  
 «وقتی می‌گویم جز تو فکر نمی‌کنم حرف مرا تصدیق کن زیرا جز»  
 «تو کسی دیگری در کانون دل من وجود ندارد. محبوب من! وقتی»  
 «باین حرف ایمان آوردی باید تمام شک و تردیدها را از خود دور»

«سازی ! دلم می‌خواهد از تو بیرسم چقدر مرا دوست میداری؟ آیا»  
 «توانسته‌ام ذره‌ای از محبت ترا کسب کنم یا نه؟ ولی هرگز جرأت»  
 «نکرده‌ام، زیرا عشق سؤال پذیر نیست، و من تردید ندارم که»  
 «روزی جواب مرا بدون هیچ سخنی خواهی داد. درست است من»  
 «خودم را قابل تو نمی‌دانم ولی عشق من آنقدر بزرگ است که هیچ»  
 «مقابل و معادلی نخواهد داشت. ابتدا فکر کردم این نامه بیشتر»  
 «بیک انشاء ساختگی شبیه است خواستم آنرا پاره کنم ولی مجال»  
 «است بتوانم نامه دیگری بنویسم که بیشتر از این عواطف عاشقانه»  
 «مرا تعبیر کند. چه باید کرد نامه‌ها رسولهائی هستند که میان دو»  
 «دل داده‌رفت و آمد می‌کنند! وقتی نامه نگاری از یکسو باشد آنچنان»  
 «که باید بیان کننده مکثوفات قلبی نخواهد بود. ندیده‌ای تا دو»  
 «پنجروزه مقابل هم را باز نکنند باد در اطاق نمی‌وزد!! محبوب من»  
 «کمالات چگونه می‌توانم بندریچه قلب تو دست یابم. من معتقدم که»  
 «این کار جز به‌رور ایام ممکن نیست نباید عجله کرد زیرا عجله»  
 «انسان را از مقدسود باز می‌دارد یکی دو روز دیگر به‌غازیپور خواهیم»  
 «آمد. امیدوارم که ترا درخانه خودمان ببینم... مدت‌هاست که بی»  
 «خان و مان بوده‌ایم. و من در عمرم زندگی بوسرانجامی مثل این»  
 «نداشته‌ام. عزیزم آرزومندم خودم را بخانه برسانم میان در حیات»  
 «بایستم و اولین بار دیدگانم به پادشاه دل و جانم بیفتد که میان در»  
 «ایستاده‌است. راستی کمالات این دومین ملاقات ما خواهد بود. میدانی»  
 «اولین بر خورد ما کی و کجا بود. در آن شب مهتاب روی شنهای»  
 «ساحلی یک جزیره دور افتاده. ما زیر گنبد آسمان غنوده بودیم.»  
 «هیچ سقفی بر سر ما سایه نمی‌انداخت. پدر و مادر، خویشان و دوستان»  
 «در عروسی ما حاضر نبودند راستی این داستان بیک رؤیا بیشتر»  
 «شباهت دارد. از بی‌روست که من بیک عروسی دیگر محتاجم یک»  
 «عروسی در بر تو آرامی بخش چراغها. میان یک چهار دیواری.»  
 «چهره دلفریب تو در قاب درگاه خانه‌مان همیشه در نظر من مجسم است.»  
 «تو بر عرش خاطرات من نشسته‌ای! صورتی که پیوسته شائق دیدار آن»  
 «هستم... من بدر آستان قلب مهربان تو ایستاده و طلب مغفرت»

«می‌کنم... مرا نومید بر مگردان...»

## ۳۷

روز بعد سایلاجا که می‌خواست بنحوی کمالا را دلنداری دهد از او پرسید:

«بخانه خودت نمی‌روی؟»

کمالا جواب داد:

«نه! آنجا دیگر کاری ندارم!»

«همه اطاقها را آماده کرده‌ای؟»

«بله همه را!»

کمالا لحظه‌ای غیبت کرد و وقتی برگشت باو گفت:

«اگر يك چیز خوبی بتو بدم چه به من می‌دهی؟»

کمالا جواب داد:

«خواهرم فعلا چیز بدردخوری ندارم!»

سایلاجا پرسید:

«هیچ؟»

«هیچ!»

سایلاجا در حالیکه آنکشتش را بگونه‌هایش می‌زد

گفت:

«لابد هر چه داشته‌ای داده‌ای کسی دیگری برای تو نگاهداری

کند! اینطور نیست؟ خوب راجع به این چه می‌گوئی؟»

بعد از لای ساری‌اش نامه‌ای بیرون آورد. وقتی کمالا چشمش

بخط رامش افتاد رنگش پرید. بقدری از این واقعه مضطرب شد که

نزدیک بود پا بفرار بگذارد. اما سایلاجا گفت:

«خوب، بس است! معلوم شد چقدر آدم مفروضی هستی.

من یقین دارم الان دلت پر می‌زند که این نامه از دست من بقایب ولی

تا مؤدیانه از من خواهش نکنی آن را بشو نمی‌دهم ! میخواهم بدانم  
این خودخواهی تو تاچه حد است !

در این موقع «اومی» که نخعی را به جعبه صابونی بسته بود و  
بدنبال می‌کشید باطاق آمد و خاله‌اش را صدا زد. کمالا ازجا پرید  
کودک را بسینه چسباند و غرق بوسه نمود. کودک که از اسباب بازی‌اش  
جدا شده بود گریه را سرداد. اما کمالا او را رها نکرد و باطاق خود  
برد و نوازشش کرد تا آرام گرفت.

سایلاجا که بدنبالشان می‌آمد گفت :

«آخر حرف خودت را سبز کردی... دست بردار کمالا...  
بیا اینهم نامه... بیشتر از این سختگیری نمی‌کنم!» و نامه را انداخت  
روی تخت و اومی را از او گرفت و بسرعت بخارج اطاق برد. کمالا  
نامه را گرفت و شروع بخواندن کرد ولی در اولین نگاهی که بآن  
انداخت چنان عصبانی شد که آن را مچاله کرد و دور انداخت...  
لحظه‌ای بعد که توانست بسر خود مسلط شود باز شروع بخواندش  
کرد... معلوم نبود که کمالا درست معنی نامه رامش را می‌فهمید یا نه ولی  
حس می‌کرد چیز ناپاکی را بدست گرفته است، دوباره آن را دور  
انداخت. کمالا از مطالب نامه رامش سخت ناراحت شده بود... چطور  
رامش جرأت کرده است که با وجودیکه از جریان مطلع است او را  
اینهمه مورد اهانت قرار دهد. رامش شاید از روی رحیم و شفقت  
برای او نامه عاشقانه نوشته است. چطور او را ببخشد و این روش  
ناپسند را نادیده بگیرد. گوئی روزگار مقدر کرده است که او همیشه  
بدبخت و ننگین و سرشکسته باشد، در حالیکه از آنوقت که با باین  
جهان گذاشته نه کسی ظلمی کرده است و نه حق کسی را خورده  
است. «خانه» که آنهمه در نظرش زیبا و دوست داشتنی بود حالا مانند  
یک وحشی خوفناک دهان باز کرده بود تا او را ببلعد. کمالا از روی  
نومیدی اطرافش را نگاه کرد. راه فراری می‌جست.

\* \* \*

سرفه اومش رشته افکارش را برید. اومش دم در ایستاده بود

وقتی بطرف او برگشت او مش با لحن محبت آمیز همیشه اش گفت ،  
« مادرا »

کمالا بطرف در دوید . او مش همانطور که سرش را میخواراند  
گفت ،

« خانوادۀ سیدوبابو برای عروسی دخترشان یکدسته هنرپیشه  
از کلکته آورده اند ! »

کمالا جواب داد :

« خوب تو هم می توانی بروی تماشا . »

او مش گفت :

« چه گلی را دوست دارید فردا صبح برایتان بیاورم . »

کمالا گفت :

« گل نمی خواهم ! »

او مش خواست برود ولی کمالا صدا زد :

« او مش صبر کن ... حالا که بدیدن نمایش میروی این پنج

روپیه را هم بگیر ! »

کودک متحیر شد زیرا تماشای نمایش باین مناسبتها احتیاج

به پرداخت پول نداشت . از این رو پرسید :

« مادرا میخواید از شهر برایتان چیزی بخرم ؟ »

کمالا گفت :

« نه من چیزی نمیخواهم ! بالاخره بیول احتیاج پیدا

خواهی کرد ! »

باز کودک خواست برگردد اما کمالا او را صدا زد و گفت :

« او مش با این لباس میروی ؟ مردم بتوجه خواهند گفت ؟ »

اصلا او مش فکر نمی کرد معکن است مردم انتظار داشته باشند

که او روزی با لباسی بهتر از آنکه می پوشد در انتظار ظاهر شود . و

حتی شاید او نمی دانست که میتواند لباس بهتری داشته باشد . از این

رو نتوانست خودداری کند از حرف کمالا خنده اش گرفت . کمالا دو

تکه پارچه از آن نوع که هم پسرها می پوشند و هم دخترها از پارچه های

زیبای مخصوص خود بیرون آورد و براو پوشاند . او مش از حاشیه

طلایی آنها بقدری خوشش آمد که خودش را بی اختیار روی پای کمالا انداخت و بدین نحو از او تشکر کرد.

کمالا اشکش را پاک کرد و کنار پنجره ایستاد . در این بین سایلاجا آمد و گفت :

« عزیزم نامه شوهرت را بمن نشان نمی دهی؟ »

اصولا وضع این دو یار طوری بود که سایلاجا بخود اجازه می داد چنین سؤالی را از او بکنند .

کمالا درحالیکه بنامه رامش که همانطور روی زمین افتاده بود اشاره می کرد گفت :

« بردار بخوان ! »

سایلاجا وقتی دید نامه رامش را روی زمین پرت کرده است با خود گفت :

« عجب دختر مغروری است . نامه را خواند نامه بسیار زیبایی بود اما چطور ممکن است شوهری برای زنش باین سبک نامه بنویسد ؟ از این رو پرسید :

« عزیزم شوهرت رمان نویس است؟ »

کمالا از شنیدن کلمه « شوهرت » یکه خورد و با اندوه گفت :

« نمی دانم ! »

سایلاجا پرسید :

« امروز بخانه تازه نمی روید؟ »

کمالا سرش را بعلامت اثبات تکان داد . دوستش گفت :

« عزیزم دلم میخواست تمام روز را پیش تو می ماندم ولی خودت می دانی که باید موقع آوردن عروس در خانه «نارسینگک بابو» حاضر باشم .»

کمالا گفت :

« اشکالی ندارد . خادمه خانه اینجا هست ! »

اومی در این موقع مدادی را معلوم نبود از کجا پیدا کرده بود و متصل بهرچه دم دستش بود می کشید . با آنکه داد می زد کمالا او



را گرفت انداخت روی تخت و شروع کرد به قلقلک دادنش. سپس از کیفش دو انگوی زیبا بیرون آورد و بدست او کرد. اومی اسباب بازی خوبی پیدا کرده بود این بود که تا کمالا التکوها را بدست او کرد اومی دستش را تکان داد و جرینگ جرینگ آنها را در آورد آنقدر خوشحال شد که لبش از خنده بهم نمی آمد ، اومی دوان دوان پیش مادرش رفت . سایلاجا وقتی فهمید التکوها را از دست او بیرون آورد و پیش کمالا آمد و گفت :

« کمالا مگر عقلت کم شده ؟ »

کمالا گفت :

« اینها را به اومی بخشیده ام ! »

سایلاجا داد زد :

« مگر دیوانه شده ای ؟ »

کمالا پرسید :

« خواهرم حالا می خواهی آنها را پس بدهی ؟ مبادا این کار

را بکنی ! »

سایلاجا دست بگردن کمالا انداخت و گفت :

« از تو دیوانه تری ندیده ام ! »

کمالا گفت :

« خواهر امروز باید با تو خدا حافظی کنم این مدت چقدر بمن

خوش گذشت . راستش را بگویم در تمام مدت عمرم اینهمه خوشحال

نیوده ام ! »

اشک چشمانش را پر کرد . سایلاجا نتوانست چشم اشکبار او

را ببیند گفت :

« اینطور حرف نزن . مثل اینکه می خواهی بسفر دوری بروی . .

فکر هم نمی کنم خیلی وسائل راحت شمارا فراهم کرده باشم . مسلماً

راحت حقیقی را وقتی درک خواهی کرد که در خانه خودت باشی !

خانه ای که غیر از خودت و شوهرت کسی دیگری در آنجا نباشد . متهم

هر روز بتو سر میزنم . آنقدر می آیم و می مانم که خودت خسته بشوی

و هر وقت که خواستم بخانه خودمان برگردم بگوئی « شکر خدا

بالآخره رفت .

وقتی کمالا با همه خدا حافظی می‌کرد تا بخانه جدیدش برود  
سایلاجا گفت :

«فردا ظهر پیش تو خواهم آمد؟»

ولی کمالا جوابی نداد. وقتی بخانه خود رسید اوامش را آنجا  
دید داد زد :

«اوامش تو اینجائی؟ من فکر می‌کردم رفته‌ای به تماشای  
تئاتر!»

اوامش گفت:

«رفته بودم اما فکر کردم شما باینجا می‌آئید...»

کمالا گفت :

«نه بیشان اینجاست . بدو ! والا دیر می‌شود!»

اوامش که از بودن بیشان - خادم دیگر - مطمئن شده بود  
دوان دوان دور شد اما کمالا او را صدا زد و گفت :

«گوش بده . . . اگر عمو آمد . . .»

اما زیانتن لکننت پیدا کرد و نتوانست جمله‌ای را که شروع  
کرده بود تمام کند. اوامش چشم باو دوخته بود و مضطربانه نگاهت  
می‌کرد ولی لحظه‌ای بعد دوباره گفت :

«متوجه باش ! عمو دوست مهربانی است . اگر خواستی بهلوی  
او بمان . . . هرچه که خواستی از او بگیر وقتی او را به محبت من  
قسم بدهی چیزی را از تو مضایقه نخواهد کرد . . . فراموش نکنی  
بگو باو علاقه زیادی داشتم .»

اوامش در حالیکه از حرفهای کمالا سر در نیاورده بود براه  
افتاد و رفت . نزدیک غروب بیشان او را دید که آماده خارج شدن از  
خانه است. از او پرسید .

«خانم من بکجا می‌روی؟»

جواب داد :

«می‌روم توی گنگ غسل کنم!»

گفت :

«همراهتان بیایم؟»

کمالا گفت :

«نه . . همینجا بمان مواظب خانه باش.»

سیس يك رویه باو داد. بیشان معنی این بخشش را هم نفهمید.

کمالا نزدیک غروب بطرف رودخانه گنگک براه افتاد .

## ۳۸

يك روز عصر آنادا باپو از پله ها بالا رفت باین امید که تنها با دخترش جای بخورد . ولی همنالینی را در اطاق خودش ندید . سرایدار هم گفته بود که از خانه بیرون نرفته است . پیرمرد مضطرب شد به بام خانه بالا رفت شاید او را روی بام ببیند . بامهای خانه ها تا چشم کار می کرد پشت سرهم قرار گرفته بود . آفتاب بی رنگ زمستان بر آنها تابیده بود . نسیم سردی می وزید . پیرمرد دخترش را در گوشه ای نزدیک پلکان سر برزانو غرق در فکر نشسته دید. پشت سرش ایستاد اما او ملتفت نشد . نزدیک تر رفت دستش را روی شانه اش گذاشت . همنالینی از جا پرید صورتش سرخ شده بود . پیش از آنکه از جا برخیزد کنارش نشست و آهی کشید و گفت :

«آه هیم عزیز کاش مادرت زنده بود . او بیشتر از من برای تو سوگند بود .»

این ناله دردناک پدر دختر را متوجه ساخت که بیشتر بچهره پدر دقیق شود. در خطوط چهره او عشق ، محبت اندوه و رنج نمودار بود . این چند روزه قیافه اش خیلی تغییر کرده بود . به نحو با رزی پیرتر شده بود. پدر پیر تمام رنجی را که دختر تحمل می کرد احساس می نمود . خیلی کوشش کرده بود که این ابر تیره اندوه را از آسمان جان همنالینی دور کند اما فایده ای نبخشیده بود . فکر کرده بود که اگر مادرش حیات داشت حتماً در این موقعیت دشوار دخترش را یاری

می‌کرد . علت این آه دردناک همین بود . و همین آه دردناک بود که  
همنائینی را بخود آورد و متوجه ساخت . دنیای رؤیائی او بصورت  
واقعی خود جلوه کرد . و کوشید خود را از دام خطرات رها سازد .  
این بود که پرسید :

« پدر امروز حالتان چطور است ؟ »

این روزها آنادابابو بقدری گرفتار بود که اصلاً فکر سلامت  
خود نبود جواب داد :

« حالم چطور است ؟ جسماً سالم هستم اما وقتی ناراحتی ترا  
می‌بینم عزیزم روحاً خیلی ناراحت می‌شوم . . . پیرمرد سخت جانی  
مثل من می‌تواند تحمل هر ناهمراهی را بکند اما برای دختر جوانی  
مثل تو تحمل این ناهالیامات خیلی دشوار است ! »  
شانه‌های او را نوازش داد . دخترش گفت :

« پدر وقتی مادرم مرد من چند ساله بودم ؟ »

« سه ساله . هنوز نمی‌توانستی حرف بزنی تازه بزور می‌گفتی  
مادرم کجاست ! متهم جواب می‌دادم رفته است پیش پدرش ! آخر پدر  
مادرش قبل از تولد تو مرده بود . تو معنی جواب مرا نمی‌فهمیدی  
اما با نگاه معنی‌داری مرا می‌نگریستی بعد دست مرا می‌گرفتی و باطاق  
مادرت می‌بردی فکر می‌کردی پدرت قادر بهر کار معجزه آسایی است  
و می‌تواند مادر از دست رفته‌ات را بتو برساند . غافل از آنکه پدرت  
در مقابل مسائل مرگ از یک طفل هم ناتوان‌تر است . شاید امروز هم  
خوب درک می‌کنی که پدرت از حل گرفتاری تو چقدر عاجز است .  
خدایوند بتو پسری داد که می‌تواند عشق بزرگت را درک کنند اما از  
مساعدت نوناتوان است . »

« من مادرم را بیاد دارم . . . يك روز موقع ظهر دراز کشیده  
بود و کتاب می‌خواند من کتاب را از دستش کشیدم . »

بدین طریق پدر و دختر غرق صحبت‌های گذشته بودند . همنالینی  
متصل از پدر سؤال می‌کرد ؛ از شکل مادرش از اخلاقی از وضع زندگی  
آنها موقعی که مادرش زنده بود . پدر بی‌مضایقه با او جواب می‌داد .  
آنقدر گفتگو کردند تا خورشید غروب کرد و شفق بر آسمان رنگی

گلگون زد . خانه آنها وسط آن شهر پر جمعیت و پرهیاهو ساکت و آرام بود . این سکوت رابطه محبت این دختر و پدر را هر چه بیشتر محکم می ساخت . آندو همانطور روی بام نشستند تا روشنائی روز بکلی رخت بر بست و تاریکی خفیفی چون اشک تلخی بر آنها فرو افتاد .

\* \* \*

ناگاه صدای پای جوجندرا روی پله ها شنیده شد . پدر و دختر حرفشان را قطع کردند و هر دو سر پا ایستادند . جوجندرا در حالیکه بصورتشان نگاه می کرد گفت :

«معلوم می شود این روزها هم اطلاق پذیرائی را به روی بام منتقل کرده است .»

جوجندرا از این پیش آمدها خیلی ناراحت می شد . این روزها ابری از اندوه و غم بر خانه آنها خیمه زده بود بطوریکه زندگی دیگر قابل تحمل نبود . با آنکه نمی خواست دیگر در این باب صحبتی نکند اما هر وقت بخانه دوستان و خویشان می رفت مجبور بود بسؤالهای آنها راجع به فسخ نامزدی رامش و همنائینی جواب بدهد . به پدرش گوشزد می کرد که :

«همنائینی خیلی خودش را اذیت می کند . . . این نتیجه خواندن رمانهای انگلیسی است . همنائینی می داند که رامش زفته است و او را ترک کرده چرا عشق او را از دل بیرون نمی کند!»  
پدر بی مقدمه گفت :

«من آمده ام تا در اینجا قدری با هم صحبت کنیم!»  
آنادابابو می کوشید بهر طریق که شده همنائینی را از تعرض و زخم زبان جوجندرا دور نگاهدارد . ولی جوان فهمیده بود که پدر بی روی بام را اختیار کرده است تا در موضوع عشق هم بهتر بتواند با او صحبت کند . جوجندرا گفت :

«نمی شود همانجا سرمیز چای صحبت کرد . . . پدر! تو همنائینی را باین حماقت بیشتر تشویق می کنی! بالاخره شما دو نفر مرا مجبور

می‌کنید که از خانه فرار کنم؟

همنالینی به پدرش گفت ،

«حالا نمی‌خواهی چای بخوری؟ پدر!»

چو چندرا گفت ،

«چای کسه خیال شاعرانه نیست از آسمان و شفق هم چای

نمی‌بارد. فنجان‌ها هم نمی‌توانند خودشان را پر کنند و بالا بیایند.»

آنادابابو گفت ،

«منکه امروز چای نمی‌خورم!»

چو چندرا گفت ،

«چه شده پدر زاهد شده‌ای؟»

«آه نه! اما من شب گذشته نخوابیده‌ام می‌خواهم چای نخورم

شاید زودتر خوابم ببرد!»

حقیقت این بود که موقع صحبت با دخترش فنجان چای در

مقابل چشمانشان می‌رقصید اما آنها چنان سرگرم صحبت بودند که

مجاللی برای چای خوردن نداشتند. همنالینی هم باور نمی‌کرد که پدرش

جداً تصمیم گرفته است که این وعده از خوردن چای صرفنظر کند.

رو به او کرد و گفت:

«پدر برویم یائین باید چای بخوری!»

پیرمرد فراموش کرده بود که از بی‌خوابی شکایت کرده آنرا

با او براه افتاد وقتی باطاق طبقه اول که بساط چای آنجا بود داخل

شد آکشای را دید که مؤدب نشسته است. آنادابابو خوشش نیامد

زیرا می‌دانست که هیم از دیدن او ناراحت خواهد شد. در این موقع

همنالینی وارد اطاق شد آکشای فوراً برخاست و گفت:

«چوچن من می‌روم!»

همه از این تصمیم آنی آکشای متعجب شدند. همنالینی

گفت ،

«آکشای بابو چه شده؟ خیلی عجله داری؟ اول یک فنجان

چای بخور!»

آکشای سرجایش نشست و گفت :

«قبلا دو فنجان خورده‌ام حالا که اصرار می‌کنی حاضرم چای  
سوم را هم بخورم.»

همنائینی لبخند زنان گفت،

«اما این دفعه اول است که بتو اصرار می‌کنم!»

آکشای بعوض اینکه خجل شود گفت:

«آخر من آدم خوش ذوقی هستم نمی‌توانم چیزهای خوب را

رد کنم.»

جوجندرا گفت:

«با این وصف فکر می‌کنم همه چیزهای خوب پیش تو جمع

بشود!»

بار دیگر پس از مدتها گفتگوهای دور میز چای آنادابابو

گرم شد. با آنکه خنده همنائینی برعکس همیشه به‌قهقهه نمی‌رسید ولی او

هر بار بمیان صحبت می‌افتاد و صدایش را بلند می‌کرد می‌خواست باین

وسيله خاطر مشوش پدر را آرامشی بخشد. گفت:

«پدر آکشای بابو خودش را فراموش کرده است. با آنکه

چند روز است از حب‌های شما نخورده حالش کاملا خوب است. در

صورتیکه اگر حب‌ها برایش نفعی داشت الان باید سرش دردمی کرد!»

آنادابابو از اینکه می‌دید باز خوشمزگیهای دور میز چای

بسراه افتاده است خوشحال بود از این حرف دخترش خندید و

گفت:

«شما همه می‌خواهید عقیده آکشای را نسبت به حب‌های من

سست کنید.»

آکشای گفت:

«آقا نترسید اینها نمی‌توانند با این حرفها قرارداد ما را

بهم بزنند!»

جوجندرا گفت:

«این آکشای مثل پول قلب است که در موقع خرج کردن

گیر می‌افتد.»

همه از این حرف خندیدند. این خنده‌ها وضع اندوهبار خانه

آنادابابو را تغییر داد .

اگر هم‌اکنون برای بافتن موهایش بیرون نمی رفت و آکشای متوجه نمی شد که باید بخانه برگردد. این گفتگوها مدتی طول می کشید.

\*\*\*

وقتی جوچندرا با پدر تنها ماند گفت:

«نباید منتظر حوادث بعد شد... باید هم ازدواج کند.»

آنادابابو با تعجب چشم بدهان او دوخت و او ادامه

داد ،

«راجع به فسخ نامزدی رامش خیلی حرفها می زنند منکه دیگر نمی توانم به تنهایی مبارزه کنم . اگر برایم ممکن بود که حقیقت را بمردم بگویم راحت می شدم . اما با احترام هم مجبورم اسرارم را در سینه مخفی کنم ! خودت می دانی چند روز پیش با « اخیل » دعوایم شد آخر او خیلی حرف می زد! اگر می توانستیم باین زودیها شوهرش بدهیم بهمه این حرفها خاتمه می دادیم.»

آنادابابو پرسید:

«حالا یسرم چه کسی را در نظر گرفته ای؟»

جوان جواب داد:

«فقط یک نفر هست. البته باوصفی که پیش آمده مشکل است کسی دیگری را پیدا کرد. همانطور که از او می خواهی یکی از قرصهایت را بخورد و او هم فوراً اطاعت می کند همینطور هم تا راجع بازدواج با هم اشاره ای شود بسر می دود!»

پدر صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

«مگر دیوانه ای ؟ آخر هم آکشای را قبول ندارد!»

پسر گفت :

« در صورتی که شما مداخله نکنید من موافقتش را جلب خواهم کرد.»

پیرمرد فریاد زد:

«نه، نه مجال است بگذارم هم را اذیت کنی... این پیشتهاد



چیز آنکه بیشتر موجب افسردگی روحش شود فایده دیگری ندارد. دخترم را بحال خودش بگذار... طفلك مسكينم وضع دردناکی دارد نمی‌شود باین زودی او را وادار بازدواج کرد...»  
جوچن گفت:

« من نمی‌خواهم باو فشار بیاورم... سعی می‌کنم با کمال ملاحظت و مهربانی با او رفتار کنم.. شما فکر می‌کنید فقط من راه دعوا را بلدم.»

جوچندر را دیگر منتظر نماند فوراً از جا پرید و به طرف همناالینی دوید. او موهایش را شسته بود و حالا خشک می‌کرد جوچن باو گفت:

«هیم می‌خواستم با تو درباره امری صحبت کنم!»  
همناالینی در حالیکه ضربان قلبش شدید شده بود آهسته بدنبال او براه افتاد و باطابق پذیرائی رفت. سپس نشست و منتظر صحبت برادرش شد. جوچن رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

«نمی‌بینی حال پدرمان خوب نیست؟»  
همناالینی جواب نداد اما قیافه‌اش از اضطراب درونی‌اش حکایت می‌کرد. جوچن ادامه داد:

« تصدیق کن که اگر بفکرش نباشیم ممکن است او به يك بیماری خطرناك مبتلا شود که کسی قادر به‌معالجه اون‌باشد.»  
از لحنش معلوم بود که موضوع مهم در نظر او سلامت پدر است. همناالینی موقع صحبت کردن برادر چشمانش را بسته بود و با دامن لباسش بازی می‌کرد. جوچن ادامه داد:

« گذشته گذشت. آنچه از دست رفت از دست رفت. هر چه بیشتر موجب رسوائی ما میشود. اگر میخواهی پدرمان حالش خوب شود و صحت و سلامت خود را بدست بیاورد باید شکست را فراموش کنی.»  
جوچندر ا چشم بدهن او دوخت تا چه جواب میدهد هیم گفت:

« من هرگز درصدد ناراحت کردن پدرم نیستم.»  
« میدانم که تو هرگز در این مورد با او صحبت نمی‌کنی. ولی

بايد كاري كرد كه دهان مردم بسته شود!

« چكار بايد بكنم! »

« تنها يك وسيله هست. »

همنايني كه مقصود او را فهميده بود گفت:

« بهتر نيست كه چند ماهي به بيلاق برويم تا آنها از آسياب

بيفتند؟ »

« نه اين راه خوبي نيست! بايد پدرم را قانع كني كه تو هم

خواستار سلامت او هستي! »

همنايني در حاليكه اشكها را از چهره اش پاك ميكرد گفت:

« پس ميخواهي من چكار كنم؟ »

« من مي دانم كه از پيشنهاد من خويشت نخواهد آمد ولي

پيشنهادي است كه اگر آنها بپذيري همه ما را خوشحال كرده اي ...

ميداني: تو بايد ازدواج كني! »

همنايني آمد جواب بدهد اما قادر به تكلم نبود. جوجندرا

كه ديگر كاسه صبرش لبريز شده بود گفت:

« شما دخترها خيلي ايده آلي هستيد ... ميخواهيد از يك گرو

گنبدي بسازيد. آنچه براي تو اتفاق افتاده در سابق هم براي خيليها

اتفاق افتاده است. آنها بدون تأمل مردان ديگري را اختيار كردن

و بعرفهاي مردم خاتمه دادند. اما اگر بخواهي زندگي رماني داشته

باشي بايد بگويم خيلي طاقت فرسا خواهد بود ... اين ننگ آور

است كه مردم بكوئي دنيا را ترك كرده ام و روزها روي بام ميروم

با آسمان چشم ميدورم. آنها هم بخاطر مردی كه تا بسته اين تقدير نيست!

تو نميداني چه بدبختي دامنگيرمان خواهد شد. خواهش مي كنم

مردی را اختيار كن، و از اين بازی دست بردار. »

حرفهاي او مثل خنجري بقلب همنايني فرو مي رفت.

بترمی پرسید:

« از كسي شنيده اي كه من دنيا را ترك كرده ام و قصد دارم كه

هرگز ازدواج نكنم؟ »

جوجن گفت:

« اگر چنین قصدی نداری باید ازدواج کنی . . . . طبیعی است وقتی بگوئی هیچ مردی را دوست ندارم برای همیشه دوشیزه خواهی ماند . شاید هم نخواهی از خدایان تقلید کنی . ما باید در زندگی به چیزهایی که دسترسی داریم قانع باشیم و آنچه را بآن دسترسی نداریم ترك کنیم ! »

همنالیینی فریاد زنان گفت :

« چرا اینطور مرا آزار میدهی ؟ آیا من راجع به عشق با تو حرفی زده‌ام . »

« تو حرفی نزده‌ای ولی از ظواهر اینطور معلوم است . وقتی با دوستان متواضع ما رفتاری خشن از این قبیل داشته باشی جز این نمی‌شود قضاوت کرد . خوب است خودت اعتراف کنی که تنها يك نفر هست که در تمام حالات چه خیر و چه مشرجه آسایش و چه سختی بتو وفادار مانده است . اگر خواستار شوهری باشی که حاضر باشد تمام زندگی‌اش را فدایت کند باید بدنبال او برگردی اما اگر يك محیط رمانتیک میخواهی باید . . . »

در این هنگام همنالیینی عصمانی شد و از جا برخاست و گفت :

« خواهش دارم اینطور با من صحبت نکنی ! هر وقت پدرم از من خواست که با کسی ازدواج کنم من اطاعت میکنم وقتی دیدی سربچی کردم آنوقت اینهمه گوشه‌کنایه بزنی ! »  
چو چندرا لحن خود را تغییر داد و گفت :

« هیم عزیز از من ناراحت نباش . تومی دانی که من آدم سربچی هستم . هر چه بخاطرم بکنند بدون رودربایستی میگویم . من تو را از کودکی می‌شناسم میدانم چقدر پدرم را دوست میداری ! »

برگشت تا با پدرش صحبت کند دید توی اطاق خودش نشسته است . پیر مرد پیریشان خاطر ازین بود که مبادا چو چندرا به همنالیینی حرف سردی بزند . چوچن با عجله گفت :

« پدر هیم قبول کرد . فکر نکن من بزور وادارش کردم . . . او از ازدواج با آکشی ناراضی نیست ولی در صورتیکه شما صریحاً مطلب

را با اودر میان بگذاریدا»

پدر رسید ،

« یعنی میگوئی من شخصاً با او صحبت کنم؟ »

پدر گفت ،

« بله ! اما نباید آنقدر منتظر نشست تا خود او بیسد » آیا

من با آکشی از دواج کنم ؟ « اگر شما نمیخواهید صریحاً با او گفتگو کنید موضوع را بمن واگذاریدا»

آنادابابو فریاد زد ،

« محال است اخودم هر طور صلاح بدانم با او گفتگو خواهم کرد

ولی چرا اینهمه عجله میکنی ؟ بهتر است چند روز دیگر صبر کنیم ! »

« نه پدر صلاح نیست کار شدنی را باید کرد . »

چو چند را عادت بدی داشت وقتی راجع با امری تصمیم میگرفت

منصرف کردن اود شوار بود . حتی بعضی وقتها پدرش از او می ترسید و

زیاد در تحمیل عقاید خود پافشاری نمی کرد . از این رو بالحنی که از

آینده دوری حکایت میکرد گفت ،

« خوب با او صحبت خواهم کرد . »

جوان گفت ،

« پدر هیچ وقتی بهتر از حالا نیست هم در اطاق خودش نشسته

و منتظر تو است . سعی کن همین امروز مطلب را خاتمه بدهی ! »

« بسیار خوب تو اینجا بمان من تنها پیش او خواهم رفت . »

\*\*\*

آنادابابو اطاق را تاريك دید . . . شبی در تاریکی تکان خورد و صدائی

که با گریه توأم بود گفت ،

« پدر چراغ خاموش شد . خادمه را صدا بزنم روشنش کند؟ »

« نه عزیزم احتیاجی به چراغ نداریم . »

آنادابابو خود را به کنار صندلی دخترش رسانید و نشست .

همالین گفت ،

« پدر درست بوضع مزاجی خودت نمی رسی ! »

## کشتی شکسته

« من حالم خوب است احتیاج به مراقبت ندارم تو بیا بدم مواظب سلامتی خودت باشی دخترم! »

« همه تان همین حرف را می زنید . حرف درستی نیست . کی بشما گفته است که من مواظب سلامتی خودم نیستم ؟ اگر برای من علاج مخصوصی در نظر دارید هر طور که امر کنید اطاعت میکنم . پدر من با تمایل شما مخالفت نخواهم کرد ! »

صدایش باگریه آمیخته شد . آفا دادا ابو مضطربانه گفت :  
« ابتدا عزیز من ! نمیخواستم راجع به چیزی اظهار تمایل کنم ! تو خودت اخلاق مرا بهتر میدانی . و همیشه سعی میکنی پیش از آنکه چیزی را از تو بخواهم تو آن را برایم فراهم نمائی . اگر دعای قلب پدر مستجاب میشود و در تمام عمرت سعادتمند خواهی بود زیرا همیشه برای سعادت تو دعا میکنم . همنالینی! »

همنالینی پرسید :

« نمیخواهی مرا پیش خودت داشته باشی ، پدر ؟ »

« طبعاً . »

« میتوانم تا موقعی که جوچندرا ازدواج نکرده اینجا باشم ؟  
غرض اینست که اگر من بروم چه کسی از تو پرستاری خواهد کرد ؟ »  
« خیلی در فکر من نباش ! من شایسته اینهمه محبت تو نیستم ! »  
همنالینی گفت :

« هوا خیلی تاریک شده خوب است چراغ بیاورم . »  
بعد برخاست و از اطاق مقابل چراغی را روشن کرد و آورد و گفت :

« این روزها خیلی افکارمان مغشوش شده فرصت نکرده ام روزنامه های شب را برایتان بخوانم . »  
پدر بلند شد و گفت :

« عزیزم چند دقیقه صبر کن . »  
نزد جوچندرا آمد . قصد داشت باز بگوید که « امروز نتوانستم با او در موضوع ازدواج با آکشای حرفی بزنم . ولی پیش از آنکه لب بگشاید پرسش پرسید :

### را ایند رانات تا مور

« پدر چه کردید ؟ با هم صحبت کردید ؟ »

« بله با او صحبت کردم »

« موافقت کرد ؟ »

پیرمرد ترسید چونندرا همانایی را مورد سرزنش قرار دهد

گفت :

« تا اندازه ای ! »

چونندرا از خوشحالی داد زد :

« پس من بروم آکسای را خبردار کنم . »

اما پدر دستپاچه شد و او را صدازد :

« نه ، نه حالا باو چیزی نگو . میترسم اگر عجله کنی به نتیجه

نرسیم . صبر کن وقتی از سفر برگشتیم تصمیم نهائی را بگیریم . »

اما چونندرا نشنید و دوان دوان بخانه دوستش آمد . او را

دید که روی یک کتاب انگلیسی درباره « دفاتر تجاری » افتاده بود و

مطالعه میکرد . چونندرا کتاب را از او گرفت دور انداخت

و گفت :

« حالا وقت مطالعه این کتاب نیست ! برخیز میخوانیم وقت

عروسی را تعیین کنیم ! »

آکسای از ته دل گفت :

« ای خدای من . »

### ۳۹

روز دیگر همانایی صبح زود بیدار شد و بسراغ پدرش رفت .

پدر را در اطاق خواب خودش پیدا کرد . صدلی اش را کنار پنجره

گذاشته بود و غرق دریای فکر بود . این اطاق مجلل نبود فقط چند

تکه فرش معمولی و چند گنجه لباس داشت . روی یکی از دیواری

هایش عکس مادر همانایی در قاب گرانبهائی بچشم میخورد . بدیوار

مقابل آن نیز چند تکه پارچهٔ پشمی که آن مرحومه بافته بود آویخته بودند. درگنجه‌ها نیز لباسها و دستبندها و سایر چیزهای خصوصی او بهمان حال اولش باقی بود. همنالینی پشت سر پدرش ایستاد و با ملایمت موهایش را نوازش داد و پرسید:

«پدر عقیدهٔ شما چیست بهتر نیست صبح زود چای بخوریم. آنوقت برویم جای خلوتی بنشینیم تا برای من از گذشته صحبت کنی؟ نمیدانی چقدر این جور داستانها را دوست دارم!»

پدر فهمید چرا همنالینی قصد دارد چای صبح را باین زودی بخورند. او میخواست قبل از آنکه آکشای بیاید بساط را برچیده باشند و تا با او رو برو نشود در اطاق پدرش بماند. پیرمرد بحال دخترش تأسف خورد این روزها همنالینی مثل يك آهو بره که صیاد تعقیبش کند هراسان بود.

هنوز آب جوش نیامده بود. آنادابابو خادم خانه را مورد ملامت قرار داد. وقتی چای آماده شد پیرمرد بر خلاف همیشه که آهسته آهسته فنجانش را خالی میکرد و هر بار که جرعه‌ای می‌نوشتید بالذت تمام لبهایش را جفت میکرد، این بار بسرعت فنجانش را خالی کرد بطوریکه همنالینی از او پرسید:

«امروز خیلی عجله دارید؟ پدر قصد دارید بیرون بروید؟»  
جواب داد،

«نه هوا سرد است دوست دارم چای خود را تندتر بخورم تا عرق کنم... گرم بشود...»

در این موقع صدای پای جوچندرا شنیده شد و متأسفانه بعد از آن آکشای وارد شد. امروز آکشای خیلی بخودش ور رفته بود. لباسهای تازه‌اش را پوشیده بود يك عصای دسته نقره‌ای بدست داشت زنجیر طلائی روی سینه‌اش میدرخشید. در دست چپش هم يك کتاب بود. آنرا در ورقهٔ قهوه‌ای رنگی پیچیده بود. و بموض آنکه سر جای همیشه‌اش بنشیند صندلی‌اش را برداشت و کنار صندلی همنالینی گذاشت و بالعن ملامت آمیزی گفت:

«مثل اینکه امروز ساعت شما خیلی جلو است؟»

همنائینی نه جوايش را داد ونه باو نگاه كرد.  
آنادابابو گفت :

« هيم عزيزن بالا برويم، بايد لباسهاي زمستاني را آفتاب بدهيم! »  
جوجندرا گفت :

« پدر عجله نكن... آفتاب فرار نمي كند... هيم! چرا براي  
آكشاي چاي نمي ريزي يك چاي هم براي من بريز ولي مهمان واجب تر است! »  
آكشاي از حرف جوجندرا خنديد و به همنائینی گفت :  
« در عمرت اينهمه فداكاري كرده بود : »

همنائینی بدون آنكه بحر فهاي او توجه كند يك فنجان چاي  
جلوي برادرش يك فنجان هم جلوي آكشاي گذاشت. همنائینی نگاهي به  
پدر كرد و پير مرد گفت :

« برويم دخترم دير ميشود! »

جوجندرا كه ديگر عصباني شده بود گفت :

« پدر آخر آكشاي اينجاست! »

آنادابابو كه واقماً ناراحت شده بود داد زد :

« چرا اينهمه مزاحم ما ميشويد... شما حق نداريد كسي را  
كه خودش دردهاي گراني داد مجبور كنيد بميل شما رفتار كند. هدي  
است اين لجاجت شما را تحمل كرده ام... حالا ديگر طاقت ندارم.  
دخترم خودمان بعداً نوي بالاخانه چاي ميخوريم حالا بيا برويم! »

دست دخترش را كشيده كه بيرون ببرد اما همنائینی با ملامت  
گفت :

« پدر قدری صبر كن... آخر هنوز چاي تان را نخورده ايد ؟ »

آكشاي بابو! ممكن است بيرسم اين بسته چيست ؟

آكشاي بسته را بدست او داد و گفت :

« نه تنها ميتوانيد پيرسيد بلکه بايد آنها بساز كنيد و خوب  
ببينيد! »

وقتي هيم بسته را بار كرد و چشمش بكتاب اشعار تنيسون افتاد  
رنگش پريد زيرا چندي پيش يك جلك از همين كتاب را باو هديه داده  
بودند و او آن هديه را چون گنجی گرانيها در اطاق خودش مخفي



کرده بود .

چو چند را خنده‌ای کرد و یکی از جلد‌های کتاب را باز کرد .  
این عبارت پهلوی نام کتاب نوشته شده بود :

«تقدیم به دوشیزه همنالینی بخاطر لطف بی‌پایانش . آکشای .»  
همنالینی مثل آنکه قطعه‌ای را در آتش پرت کند کتاب را دور  
انداخت . رو برگرداند و گفت :  
«پدر بیا برویم!»

پدر و دختر هر دو از اطاق خارج شدند .  
چو چند را که بینهایت عصبانی شده بود فریاد زد ،  
«منکه دیگر توی این خانه نمی‌مانم . . . می‌روم درس میدهم و  
زندگی می‌کنم!»  
آکشای گفت :

«دوست من اینهمه عصبانی نشو . من گفتم که اشتباه می‌کنی  
اما مجبور شدم در مقابل اصرار تو تسلیم بشوم . حالا می‌بینم همنالینی  
اصلاً بمن اعتنا نمی‌کند . خوب است این فکر را از سر بدر کنیم . اگر  
بخواهیم راه درست را انتخاب کنیم باید ابتدا نقشه‌ای بکشیم که راهش  
را بکلی فراموش کند .»  
دیگری گفت :

«این درست است ولی بچه وسیله ؟»  
آکشای گفت :

«اولا باید بدانی که من در این دنیا تنها مردی که شایسته  
ازدواج با او باشد نیستم . آنچه برای ما ممکن است اینست که بدانیم  
همنالینی بچه‌کسی علاقه دارد . مسلماً جوانی که آفتاب دادن لباسها را  
بر او ترجیح میدهند شایسته او نیست .»  
چو چند را گفت :

«آخر داماد را نمی‌فروشند که آدم برود خویش را بخرد!»  
آکشای گفت :

«تو زود نوعید می‌شوی ا درست است که هدف ما پیدا کردن  
شوهر برای همنالینی است ولی نباید در این امر عجله کرد زیرا

همین عجله موجب آن میشود که مردم خیالاتی بکنند . باید صبر کرد تا آن دو قبلاً یکدیگر بشناسند بعد در این فرصت موضوع رابه هر دو پیشنهاد می‌کنیم من یکی را سراغ دارم»  
 جوچندرا گفت:

«این نقشه خوبی است اما چه کسی را سراغ داری؟»  
 «اگر چه یکی دو بار او را دیده‌ای اما با او آشنا نیستی دکتر نالیناکشا.»

«دکتر نالیناکشا! من آدمی بخوبی او سراغ ندارم اما اگر نشد چه باید کرد؟»

«عجله نداریم ... روزگار معجزه‌ها می‌کند. گوش بدها فردا نالیناکشا مجلس سخنرانی دارد. سعی کن همانلینمی را آنجا بیاوری . خطیب زبردستی است و هیچ چیز هم مثل يك خطیب بلیغ زنه‌ها را مسحور نمی‌کند ... بیچاره‌ها نمیدانند شوهری که خوب گوش می‌دهد از شوهری که خوب حرف می‌زند بهتر است.»

«چه وقت سخنرانی می‌کند؟ دلم می‌خواست بهتر او را بشناسم»  
 «من برای تو شرح حالش را می‌گویم.»  
 خلاصه شرح حال نالیناکشا آنطور که آکشای تعریف کرد چنین است :

«پدرش «راجبالاب» در منطقه «فریدپور» مالک کوچکی بود. راجبالابی سی ساله بود که در سلك «براهمه آزاد» درآمد. اما زنی ازدخول در این سلك سرپیچی کرد و همچنان در عقیده سابقش پابرجا ماند و این امر موجب نارضائی راجبالاب شده بود. وقتی پسرشان نالیناکشا متولد شد و بعدها دید دارای قدرت بلاغت و سخنوری است او را در این فرقه وارد ساخت و او ضمن گسردش و سخنرانی برای مردم هم طبابت می‌کرد. نالیناکشا بهر شهر و قصبه‌ای که رفته بود نام نیکی از خود بیادگار گذاشته بود همه دقت و مهارت و تقوای او را ستایش می‌کردند . بعدها در زندگی او حادثه‌ای رخ داد باین معنی که پدرش وقتی کمی مسن شد مادرش را طلاق داد و بازن دیگری ازدواج کرد . بهانه او هم این بود که زن اولش چون از لحاظ مذهب هم عقیده او نیست بر او حرام است

و بهتر است زنی را اختیار کند که جسماً و روحاً هم عقیده باشند .  
مادر نالیناکشا تصمیم بمهاجرت گرفت و به بنارس رفت . نالیناکشادر  
«رانچیور» نازگیها مطبی باز کرده بود . وقتی شنید مادرش قصد سفر دارد  
کارش را تعطیل کرد تا همراه او باشد . مادر در حالیکه اشک می ریخت گفت ،  
« یسر م ما باهم اختلاف مرام داریم چرا خودت را بخاطر من  
بزحمت می اندازی! »

پسر جواب داد ،

«در این مورد اختلاف نداریم!»

چون می دانست پدرش موجب ناراحتی او شده قصد کرد تا بید  
دست از او نکشد و سعادت و راحت او را اولین هدف خود قرار  
دهد . با مادر به بنارس - شهر مقدس - رفت . مادر از او پرسیده بود  
که چرا ازدواج نمیکنند و او هم در جواب گفته بود که بدون زن راحت تر  
است . در بنارس مادرش با او گفت ،

«پسر عزیزم زندگی بدون زن لذتی ندارد . با هر کس که میخواهی  
ازدواج کنی من بشو اجازه میدهم!»

نالیناکشا يك يا دوزوز فکر کرد بعد بمادرش گفت ،

«برایت عروسی در نظر گرفته ام که خیلی از آن خوشتر خواهد  
آمد . دختر کوچکی است ، پاکدامن است ، مهربان است ، هرگز ترا  
ناراحت نخواهد کرد .»

اما بعد از آن چه اتفاقی افتاد روایات مختلف است . بعضی ها  
می گویند که او مخفیانه بدهی رفت و در آنجا بادختر یتیمی ازدواج  
کرد که همان روز عروسی مرد . اما اشخاص موثق این روایت را قبول  
نداشتند و از جمله آکشای می گفت ،

«نالیناکشا همان لحظات آخر یتیمان شد.»

در هر حال آکشای معتقد بود که مادرش باهیچ ازدواجی مخالفت  
نخواهد کرد . مخصوصاً اگر بادختری دانا و عاقل مثل همناالینی ازدواج  
کند خیلی هم خوشتر خواهد آمد . گذشته از اینها اخلاق نرم همناالینی  
بیشتر موجب خرسندی مادر شوهرش میشود . و اگر او را با  
همناالین آشنا کنیم درصفت خیلی کمی صفات يك زن آینده آل خود را

در وجود او خواصد يافت . بنا بر اين بايد هر چه زودتر وسائل اين  
معارفه را فراهم کرد .

## ۴۰

هنوز آكشاي نرفته بود كه جوجندرا از پله‌ها بالا رفت پدرش و  
همنايني را توي اطاق گرم صحبت ديد . وقتي چشم آنادا بايو به پسرش  
افتاد شرمنده شد ، از وضعي كه سر مي ز چاي بخود گرفته بود پشيمان  
شد از اين رو پسرش را پيش خواند و بيش از حد معمول باو توجه  
كرد و گفت :

«پسر م تو هم بيا پيش ما بنشين»  
جوجندرا گفت :

«تو و همنايني اصلا خانه را ترك نمي كنيد . پدر اينههه در  
خانه ماندن كار درستي نيست . فكري كنم براي تان ضرر داشته باشد.»  
آنادا بايو گفت :

«ما از آن مردمی هستيم كه بايد هميشه در خانه بمانند . . .  
از طرف ديگر بايد جائي بروم كه همنايني هم بتواند بمان بيابد.»  
جوان درميان سخنش دويد و گفت :

«پدر خواهش مي كنم مرا بيش از اين مورد ملامت قرار ندهيد .  
خودتان مي دانيد كه من هميشه آماده ام شما را بگردش ببرم.»  
از لحنش اينطور معلوم بود كه از محبوس ماندن پدر و خواهرش  
ميان چهار ديواري خيلي ناراحت است بعد دنباله حرفش را گرفت و  
گفت :

«خوب فردا اجتماعي است . . . خوب است با هم آنجا برويم»  
پدر مي دانست كه همنايني چقدر از شركت از اجتماعات  
عمومي متنفر است . به اونگاه كرد تا عقیده اش را بفهمد ولي همنايني  
با خوشحالي پرسيد :

«اجتماع؟ ... خوب سخنران آن کیست؟»

جوچندرا گفت :

«دکتر نالیناکشا !»

پدر تکرار کرد :

«دکتر نالیناکشا !»

پسر گفت :

«خطیب زبردستی است ... زندگی عجیبی هم دارد . مخصوصاً از حیث پایداری در مقابل حوادث زندگی و غلبه بر خواهشهای نفسانی مرد بی نظیری است . شاید در میان يك میلیون نفر یکی مثل او پیدا شود !»

عجب در این است که تا چند دقیقه پیش چیز زیادی از زندگی او نمی دانست .

همنائینی که اظهار خوشحالی می کرد گفت :

«پدر خوبست برویم بسخنرانی او گوش بدهیم !»

البته آنادابابو می دانست که دخترش باین شدت که می گوید علاقمند نیست و با آنکه رفتن بیک مجلس سخنرانی برای او که دیگر احتیاج باستراحت داشت خیلی دشوار می نمود فکر کرد اگر همنائینی از خانه خارج شود و با دوستان و آشنایان خود آمیزش کند شاید بحال طبیبی خودش برگردد . زیرا یکی از طرق اینگونه معالجات زوحی آمیزش با مردم است و به جوچندرا گفت :

«خوب ما را فردا بدین مجلس ببر ! ولی بگو بمن ببینم در باره او حرفهای ضد و نقیضی می زنند تو چه عقیده داری ؟ آیا از زندگی او اطلاعی بدست آورده ای ؟»

در این حال جوچندرا شروع کرد علیه کسانی که بحرف بی حساب مردم توجه می کنند سخن راندن و گفت :

«بله عده ای متعصب مذهبی هستند که معتقدند آسمان آنها را برگزیده و بآنها رخصت داده تا هر چه بخواهند همتوعان خود را رسوا کنند در واقع ضرر کسی بقدر این تجار تقوی اینست !»

پدر با لحن شوخی گفت :

«منهم با تو هم عقیده‌ام . وقتی آدم خیلی مواظب اعمال و رفتار  
دوستانش باشد کم‌کم بدگمان و شكاک می‌شود !»

جوجندرا با صدای بلند گفت :

«پدر حالا بمن کنایه می‌گوئید . . من قصد این نیست بلکه  
همانقدر که از تقدیر و تشویق خوشم می‌آید همانقدر هم به انتقاد و  
و سرزنش علاقمندم !»

آنادابابو با عجله گفت :

«نه ، احمق نباش . غرضم تو نبودى . تو خودت بهتر خودت

را می‌شناسی !»

جوجندرا بعد شروع کرد به بیان داستان زندگی نالیناکشا .

و در پایان خطابه بلیغ خود گفت که :

«او بر تمام هواهای نفسانی خود غلبه یافت و رفت به بنارس تا  
بمادرش خدمت کند . پدر ممکن است بعضی از دوستان تو علیه او  
حرفهایی زده باشند ولی من شخصاً از رفتار او خوشم می‌آید . هیم  
عقیده تو چیست ؟»

«با تو هم عقیده‌ام .»

جوجندرا ادامه داد :

« من یقین دارم که هیم نیز این روش پسندیده را خواهد

پذیرفت و اگر موقعیتی بدست آید برای خدمت به پدرش همه خواهشهای  
نفسانی را زیر پا خواهد گذاشت .»

آنادابابو با نگاه محبت آمیزی دخترش را نگاه کرد صورت

همنالینی سرخ شد و چشمانش را بست .

## ۴۱

عصر روز دیگر آنادابابو و همنالینی از مجلس سخنرانی برگشتند  
پیر مرد وقتی سر میز جای نشسته بود گفت :

«موضوع خوبی بود خوب هم بیان شد!»

چیز دیگری اضافه نمود. بعد آنقدر بفکر فرو رفت که حتی متوجه نشد که همانالینی چه وقت از پله‌ها بالا رفت. نالیناکشا پشت میز خطابه روی سن خیلی جوان بنظر می‌آمد. مثل یک پسر پانزده شانزده ساله. البته سنش خیلی کم نبود اما قیافه‌اش حالت کودکی‌اش را خوب حفظ کرده بود. کلامی نافذ و قیافه‌گیرا داشت. موضوع بحث او «خسارت» بود. خلاصه کلام آنکه هیچ کسینی بدون خسارت کسب حقیقی نیست. و آنچه را که ما بدون زحمت و رنج بدست می‌آوریم آورییم کسب واقعی نیست و شایسته نیست که آنچه را که بدست می‌آوریم ملک خودمان بمعنی واقعی کلمه - بدانیم مگر آنکه با فداکاری و کوشش به آن دست یابیم. کسی که می‌بیند دسترنجش نابود می‌شود و از بین می‌رود واقعاً احساس بدبختی می‌کند. جز آنکه نفس انسانی - در خسارت و فقدان - قوه و قدرت بدست می‌آورد تا آنچه را که از دست رفته است باز ستاند. ما می‌توانیم وقتی خسارتی دیدیم در مقابل آن سر فرود آوریم و دست برسینه بگذاریم و بگوئیم «این نعمت است اندوه نعمت است. تو میدی نعمت است. اشک نعمت است. هر چیز حتی پست‌ترین آنها نعمت است و برای ما ارزش و بهائی دارد. و هر چیز حادث و ناپایداری به موجودی جاویدان مبدل خواهد شد و هر چیز که امروز وسیله نفع آتی ماست در آینده موضوع تازه‌ای برای دوست داشتن و پوشش می‌شود و ابدالدهر در معبد قلب ما باقی می‌ماند.

حرفهای او در همانالینی اثر فراوانی بخشیده بود. همانطور که روی بام زیر آسمان گوهر نشان ساکت نشسته بود احساس می‌کرد قلبش لبریز از عواطف است و از آسمان و زمین آنطور که قبلاً می‌دید خالی و عاری نیست.

اما جوچندرا موقعی که برمی‌گشتند به آکشای گفت:

«ناطق خوبی است اما خیلی صوفی است. من نصف حرفهایش

را نفهمیدم!»

آکشای گفت:

«باید اول مرض را شناخت بعداً برای مریض طرز استعمال دارو

را تشریح کرد . همنالینی بخاطر رفتن رامش دچار نومیدی سختی شده است ، او بیشتر محتاج بیک فلسفه امیدوارکننده است . موقع سخنرانی متوجه قیافه او نبودی ؟»

«چرا اما این نشانه ، علاقه او به موضوع سخنرانی بود نه به شخص سخنران !»

آکشای گفت :

«آیا اگر یکی از ما این مبحث را برای او توضیح می داد تما این اندازه متأثر می شد؟ راستی که تصوف خیلی درزنها مؤثر است... جوجن باور کن ... هر مردی را که به همنالینی معرفی می کنی فوراً او را با رامش مقایسه می کند اما نالیناکشا چنان شخصیت بارزی دارد که هیم هرگز با وجود اورامش را در نظر نخواهد آورد . اما اگر بتوانی وسیله ای فراهم کنی و نالیناکشا را بخانه تان بکشانی نصف کار درست است .»

جوجندرا گفت :

«من اهل مجیزگوئی نیستم هر چیزی را صریحاً می گویم این جوان در من اثر چندانی نداشته است.»

آکشای در پاسخ گفت :

«اگر بنا باشد تسلیم تمایلات تو بشویم هر چه رشته ایم پنبه خواهد شد . نباید که هر چیزی مطابق میل تو باشد . ما فقط قصدمان اینست که شخص دیگری روی صحنه ظاهر شود تا رامش را از خاطر همنالینی ببرد . باید خیلی دقت کنیم تا به نتیجه برسیم .»

جوجندرا گفت :

«اما این دکتر نالیناکشا آدم هر موزی است !»

آکشای فریاد زد :

«در مقابل رامش چشم تان را هم گذاشتید - همه تان باو حسن ظن داشتید . او در نظر خوشبین شما مردی بود کاملاً از هر عیبی منزله . و بنظر شما فیلسوفی بود که از از زمان «سانکار چاریا» مثل او نیامده است . اما من هرگز فریفته رامش نشدم زیرا در زندگی ام خیلی مثل او را دیده بودم ، اما چه کنم نمی توانستم دم بزنم زیر اهرگز



شما گفتار مرد کم ارزشی مثل مرا قبول نمی‌کردید و شاید حالا خوب می‌دانید که با این نوابغ باید همان دورانه مراوده داشت. نه اینکه آدم خواهرش را نامزد آنها کند.»

چو چندرا فریاد زد :

« اگر هزار بار دیگر بگوئی که تسو رامش را می‌شناخته‌ای من باور نمی‌کنم بلکه معتقدم نظر بدی که به رامش داشتی فقط باین علت بود که باو حسد می‌بردی! »

\*\*\*

وقتی چو چندرا و آکشای از در اطاق آنادابابو داخل شدند هم‌نالیینی از در دیگر خارج شد.

آکشای پیش‌خود گفت «شاید از پس‌جره ما را دید که می‌آمدیم.» لب‌خندی زد و کنار آنادابابو جای گرفت و گفت:

« حرفهای نالیناکشا در دل نفوذ می‌کرد زیرا از دل بر می‌خاست! »

آنادابابو گفت :

« خدا داد است! »

آکشای با صدای بلند تصدیق کرد :

« البته! او از همه مردم بیشتر بصفات مقدسین متصف است.» با آنکه چو چندرا در این توطئه با او همدست بود از شنیدن

کلمه مقدسین فریاد زد:

« ترا بخدا از مقدسین حرف‌نزن! »

و درش گفت :

« نه جوچن... من خودم متقدم آنهایی که بظاهر آدمهای خوبی هستند باطناً هم اینطورند! ممکن است این عقیده خیلی هم درست نباشد ولی بنظر من بهتر از آنست که پیوسته درباره مردم نیکوکار و پاک سیرت شك و تردید کنم! از این گذشته سخنرانی نالیناکشا يك امر انفاقی نبود او هرچه می‌گفت خودش به تجربه دریافته بود. بقدری باو علاقه‌مندم که دلم می‌خواهد شخصاً از او سپاسگزاری کنم! »

آكشاي گفٲ ،

«مى ترسم جسم او نٲواند اينهمه مجاهدٲ را تحمل كند تمام روز را بنماز يا بخواندن ويا بنوشٲن مى گذرانند. بدون آنكه در فكر سلامت خود باشد.»

آنادابابو گفٲ :

« اين اشتباه است ما حق نداريم نسبت به سلامت بدنمان بى اعتنا باشيم زيرا ما آن را خلق نكرده ايم در نتيجه هالك آن نيستيم. . . از اين گذشته حفظ سلامتى چند قاعده دارد اول آنكه . . . »

در اين موقع كه كاسه صبر جوجندرا لبريز شده بود گفٲ :  
« اينكه از موضوع خارج است ، ناليناكشا كاملا سالم است بطوريكه امروز بعداز ظهر كه او را ديدم بساخود گفٲم مثل اينكه رياضت آدم را تندرست تر جلوه مى دهد.»  
آنادابابو گفٲ ،

« من حرف آكشاي را تصديق مى كنم بيشتر بزرگان ما در جوانى مى ميرند. . . آنها به سلامتى خود اهميت نمى دهند بى ابر اين كشور از آنها آنطور كه بايد استفاده نمى برد . من معتقدم كه راجع به ناليناكشا اشتباه مى كنى . . . او مرد خدا است . . . بايد سلامت مزاج خود بيشتر اهميت بدهد!»

آكشاي گفٲ ،

« سعى مى كنم اورا پيش شما بياورم تا قدرى در اين مورد با او صحبت كنيد و معتقدم كه تا دست ناليناكشايابو بدست شما رسيد فوراً . . . »  
ولى جوجندرا برخاست سر با ايستاد و گفٲ :

« آكشاي مى ترسم مرا ديوانه كنى . . . اين اراجيف چيست كه مى گوئى؟ منكه طاقت شنيدن ندارم!» و سپس براى اينكه نفرت خود را از آمدن ناليناكشا بيشتر نشان دهد از اطاق خارج شد.

آنادابابو قبل از آنکه این گرفتاری برای همناالینی پیش بیاید کاملاً سالم بود. اما با این وجود قرصهای ضد سوء هضم را که معتقد بود مورد قبول تمام اطباء شرق و غرب است، هر روز میل می‌کرد. آن روزها که یک بیمار خیالی بود تمام هم و غمش مراجعه به این طبیب و آن طبیب و خوردن این دارو یا آن دارو بود، اما حالا که واقعاً مریض بود مطلقاً به امراض خود توجهی نشان نمی‌داد. در روی صندلی خود نشسته و بخواب رفته بود که همناالینی صدای پای جوجندرا را از روی پله‌ها شنید وقتی دوان دوان آمد تا باو خبر بدهد که پدرش خواب است و باید آرامتر حرف بزند، ناگه چشمی به نالیناکشا افتاد که همراه برادرش از پله‌ها بالا می‌آمد. تا خواست آنها را باطاق دیگر هدایت کند جوجندرا گفت:

« هیما! نالیناکشا را آورده‌ام... بیا تا شمارا بهم معرفی کنم! »

دختر ناراحت ایستاد و جوان تازه وارد خم شد و بدون آنکه بصورتش نگاه کند باو سلام کرد. در این اثناء آنادابابو از خواب بیدار شد و دخترش را صدا زد همناالینی بطرف او دوید و آهسته خیمه‌دارش کرد که نالیناکشا آنجاست. در این بین جوجندرا نالیناکشا را بداخل اطاق دعوت کرد آنادابابو با احترام او برخاست و گفت:

« از اینکه بدیدن ما آمده‌اید خیلی خوشوقتم. برای ما سعادت است... نالیناکشا بابو دخترم را معرفی میکنم دیروز در سخنرانی شما او هم با من بود واقعاً که استفاده کردیم. بحث جالبی که راجع به «خسارت» پیش کشیده بودید خیلی تازگی داشت. هیما! اینطور نیست؟ - امیدوارم مواقمی که خدمتتان میرسیم باز هم راجع باین موضوع برایمان صحبت کنید... ما معمولاً از خانه بیرون نمی‌رویم بنابراین چه کاری بهتر از این که از شما استفاده ببریم. »

نالیناکشا بصورت همنالینی نگاه کرد و گفت:

«فکر نکنید که من آدم لفاظی هستم، نه، در سخنرانی خود کلمات و اصطلاحات علمی پیچیده‌ای بکار بردم. قصدم از این عمل این بود که مردم از این به بعد هر وقت هوس کردند مرا به سخنرانی دعوت نکنند. واقعاً هم آنها خودشان اعتراف کردند که سه ربع حرفهای مرا نفهمیده‌اند. جوجندرا من موقع صحبت کردن تأثیر کلام را در چهره تو مشاهده میکردم حتی يك لحظه هم چشم از دهان من نگرفتی.»

غرضی این بود که توهم درست از حرفهای من سردر نیاوردی! جوجن خواست عذری بیاورد. اما آنادابا بسبقت جست و گفت: «حق با اوست. تو هم گناهی نداری بعضی از چیزهاست که در سن معینی قابل درک است.»

نالیناکشا گفت:

«بله... و در سن معینی هم احتیاج ندارد همه چیز را درک کنند.»  
آنادابا بو گفت:

«و بهمین مناسبت دوست داشتم امروز با شما در موضوعی صحبت کنم. خداوند اعمال شما را در این جهان بر سالت فرستاده است و هر يك از شما وظیفه‌ای دارید، بنابراین نباید نسبت بصحت مزاج خودتان اینهمه بی‌اعتنا باشید.»  
نالیناکشا گفت:

«آنادابا بو، این استنباط شما فقط يك علت دارد آنهم اینست که صبر نکرديد خوب با من آشنا شوید بعد در باره‌ام قضاوت نمائید.»  
در این هنگام جوجندرا اجازه گرفت که برخیزد و گفت در این ساعت با کسی قسراً ملاقات دارد. نالیناکشا متعجب شد ولی آنادابا بو باو گفت:

«خواهی می‌کنم ناراحت نشوید او بمیل خود می‌آید و بمیل خود میرود. برایش سخت است که چند ساعت متوالی در خانه بماند.»  
وقتی جوجندرا رفت آنادابا بو از نالیناکشا پرسید کجازندگی می‌کنند او در جواب خندید و گفت:

« در واقع نمی‌توانم بشما بگویم کجای زندگی می‌کنم. من دوستان زیادی دارم و آنها برای پذیرائی من گاهی باهم دعواشان می‌شود. ولی در هر حال احتیاج به يك آزادی و استراحتی دارم. چون نزدیک خانه شما برایم اطاقی کرایه کرده است. »

آنا داپاو خوشحال شد ولی اگر برگشته بود و بدخترش نگاه می‌کرد علائم رنج و غم را در چهره او مشاهده می‌نمود. زیرا این همان خانه‌ای بود که رامش در آن می‌نشست.

در این موقع جای آماده شده بود از دخترش تقاضا کرد که يك فنجان برای مهمان بریزد. اما نالیناکشا معذرت خواست سپس وقتی نتیجه سوء این معذرت را در قیافه هم‌نالینی مشاهده کرد گفت :

« فکر نکنید که خلاف ادبی از من سرزده است. نه. سابقاً جای می‌خوردم عادت داشتم ولی شاید شما ندانید که مادرم بتهدیب روح من علاقه بسیاری دارد. او يك زن تنها و بی سرپرست است که در این دنیا غیر از من کسی را ندارد. لذا من کوشش می‌کنم هرگز کاری نکنم که او از من ناراضی شود و یا مرا نپذیرد. بهمین علت هم بهمیل واراده او جای راترک کردم. اما اگر اصرار داشته باشید حاضرم یا شما شرکت کنم.»

صحبت‌های اول نالیناکشا در هم‌نالینی تأثیر دیگری کرده بود فهمید که سخنرانی او از حقیقت روحی اش پرده بر نداشته است بلکه شخصیت حقیقی او پشت پرده‌ای از الفاظ مخفی شده بود. او آدمی خجالتی بوده حتی وقتی جلو مردم ظاهر شد صورتش سرخ شده بود و علت اینکه موقع رفتن جوجندرا خواست با او برود همین بود که فکر می‌کرد جوجندرا او را آورده است تا تنها رهاکنند خودش برود. مخصوصاً وقتی صحبت از مادرش می‌کرد گوئی آدم دیگری شده بود بطوریکه هم‌نالینی نتوانست مدتی چشم از او بردارد. همیم او را بتعجب نگاه می‌کرد. وقتی با آن اخلاص و صداقت از مادرش سخن می‌گفت قلب هم‌نالینی لبریز از يك عاطفه معنوی شده بود. اگر خجالت نمی‌کشید از او راجع به مادرش سؤال‌هایی می‌کرد.

وقتی نالیناکشا رفت، هم‌نالینی برای پدرش مقاله‌ای را از يك

مجله بشکالی خواند پیر مرد کم کم در صندلی خود فرو رفت و چشمانش را بهم گذاشت و بعات معمول خوابید!

## ۴۳

بزودی نالیناکشا و آنادابابو و دخترش بهم انس گرفتند. دختر قبلاً فکر می کرد تمام صحبتهای او در اطراف مسائل روحی است، تصور نمی کرد آزادانه با او در باره بسیاری از مسائل حیات بگفتگو پردازد. يك روز که نالیناکشا بخانه آنادابابو آمده بود چونندرا که گرم صحبت بودند ناگهان روبه پدر کرد و گفت:

« پدر می دانید که خویشاوندان مامی گویند ما شاگردان نالیناکشا بابو هستیم؟ امروز من بایکی از آنها در این مورد بحث شد. «  
آنادابابو لبخندی زد و گفت:

« دروغ نمی گویند موجب سرافکنندگی هم نیست بلکه خجالت در این است که انسان منسوب به طایفه ای باشد که همه استاد باشند و حتی يك شاگرد هم میانشان یافت نشود. «  
در این موقع نالیناکشا گفت:

« آنادابابو منم باتو هم عقیده ام، بزودی براه خواهیم افتاد و هر جا دیدیم چیز آموزنده ای است همانجا می ایستیم و می آموزیم. «  
چونندرا بدون توجه باین بحث گفت:

« اما يك مسئله بزنگ دیگر و آن اینست که هر يك از دوستان شما که بدیدنتان بیایند فوراً می گویند این هم مرید نالیناکشا شده است. بنظر من بهتر است به بعضی از حالات صوفیانه که برای مردم غیر عادی است خاتمه بدهید. مثلاً می گویند شما مثل افراد مذهب یوگا تنفس می کنید و موقع طلوع خورشید مدتی به تأمل می پردازید و همچنین موقع خوردن و آشامیدن مراسمی اجرا می کنید. اگر باین اعمال ادامه دهید کم کم از اجتماع دور خواهید افتاد و آنوقت مثل شمشیری هستید که از غلافش

بیرون افتاده باشد.»

همنالیینی از لحن صریح برادرش شرمنده شده بود و لبش را گاز می‌گرفت .

نالییناکشا گفت :

«بناظر من کسیکه با مردم عادی همراه نیست نمیشود گفت که از راه منحرف شده است اما آیا ممکن است که کسی بتواند همیشه خارج از اجتماعش زندگی کند ؟ من معتقدم همانطور که يك شمشیر نمی‌تواند بدون غلاف باشد يك انسان هم نمی‌تواند دور از اجتماع خود باشد. قسمتی از شمشیر که در غلاف جای می‌گیرد قسمت عمده آنست . اما قسمتی که از غلاف بیرون است قبضه شمشیر است این قسمت را صنعتگران وسیله هنرنمایی خود قرار می‌دهند و هر کس بسلیقه خود بر آن نقش و نگاری می‌کند . انسان هم همینطور است دارای يك سلسله عادات و علائق خصوصی است که دیگر نمی‌تواند داخل اجتماع با آنها برسد باید خارج از غلافش یعنی خارج از محیط اجتماعی اش با آنها رسیدگی کند . و من تصور نمی‌کنم تو این اندازه آزادی را هم برای يك انسان جایز ندانی. ولی آنچه برای من موجب تعجب است اینست که این مردم مگر چقدر فرصت دارند که حتی مدتی از وقت خود را صرف دخالت در امور شخصی دیگران بنمایند. آنها هم اعمال و مراسمی که دیگران در خانه‌های خود دور از چشم آنها اجرا می‌کنند.»

چو چند را گفت :

«شاید شما ندانید آنها تیکه و وظیفه دگرگون ساختن دنیا را بگردن گرفته اند کنجکاری درباره اعمال و افعال همسایگان خود را از واجبات خود می‌دانند . و نیز نالین بابو فراموش نکنید که هر کس بکارهای غیر عادی دست بزند اگر چه در خلوت هم باشد مردم آگاه خواهند شد ولی اگر در کردار و گفتار مثل سایر مردم باشی هرگز کسی درباره تو حرفی نخواهد زد و متوجه تو نخواهد شد . مگر ندیده‌ای که هیم ریاضتهای ترا در روی بام دیده‌است و برای پدرم تعریف کرده .»

همنالیینی از این حرف شرمنده شد و خواست به برادرش اشاره کند ولی نالییناکشا متوجه او شد و گفت :

«نباید شما ناراحت بشوید! شما خواسته‌اید عصر روی پام خود بروید و هوای تازه اسنشاق کنید اتفاقاً من هم آنموقع مشغول يك نوع ریاضت بوده‌ام نمی‌شود هم از شما عیب گرفت که چرا چشمانتان دیده است...»

آناداباها گفت:

«بالاخره نگفتی که در روش عبادت تو مگر عیبی هست؟»  
چو چندرا فوراً گفت:

«چه چیز مانع می‌شود که شما مثل مردم معمولی باشید همان مسلک را داشته باشید که همه دارند... چه فایده دارد که مرام و مسلکی را اختیار کنید که مجبور باشید مراسم آنرا دور از چشم مردم انجام دهید؟ خواهش می‌کنم از این حرف که می‌خواهم بزنم نرنجید نالین بابو من آدمی خیلی معمولی هستم بسهم خودم راضی‌ام نمی‌خواهم بجاهای بلند تکیه بزنم کسی هم بمن کاری ندارد. اما شما اگر بخواهید مدعی يك سلسله اعمال بزرگ بشوید بطور حتم سنگ ملامت خواهید خورد.»  
نالیناکشا گفت:

«سنگ ملامت چند جور است. مثلاً اگر شخصی را به جنون یا نقصان عقل متصف کنند عیبی ندارد اما اگر بگویی فلانی در دین اهل هوی و هوس است در این صورت او را متهم ساخته‌ای که دعوی نبوت می‌کند و می‌خواهد برای خود پیروانی ترتیب دهد. در این صورت هیچ چیز او را تبرئه نمی‌کند.»

چو چندرا که نمی‌خواست بحث را ادامه دهد برخاست و اجازه گرفت و بیرون رفت. همنالینی همانطور که سرش را پائین انداخته بود با گوشه رومیزی بسازی می‌کرد. اگر کسی بصورتش دقیق می‌شد دو قطره اشکی را که بر نوک مژگانش می‌درخشید می‌دید.

صحبت‌های امروز نالیناکشا در او تأثیر بسزائی کرده بود. نقص شخصیت خود را یافته بود، دلش می‌خواست بهمان‌دروش و مسلک او پای بند شود. نالیناکشا دنیا را در نظر او، در موافقی که دچار يك محنت دردناک بود با برتوی دیگری روشنی بخشید. کم‌کم از فکری کسه در سر داشت منصرف می‌شد. متوجه تزکیه و تهذیب نفس خود شده بود شاید این



راه او را بمقصد برساند و جای خالی زندگی اش را پر سازد ، او تا این زمان از آشکار ساختن غمش می ترسید اندوهش را در اعماق قلبش مخفی می ساخت ، اما از این پس می توانست آزادانه در گوشه ای بنشیند و مشغول ذکر و حال خود باشد . اطافش را از هر آرایشی خالی کرد تنها يك تخت خواب آنهم پشت پرده برای خود باقی گذاشت . هر روز صبح آن را آب پاشی می کرد و با دست خود چارو می نمود . فقط برای زینت يك گلستان گل روی میز کوچکی گذاشت ، هر بامداد غسل می کرد جامه ای سفید می پوشید و روی زمین می نشست . آفتاب از خلال پنجره می تابید و او در پرتو نور آسمان و هوای آن در اعماق روح خود غوطه ور می شد . آنادابابو وقتی نورانیستی را که دخترش در اثر این ریاضت یافته بود مشاهده می کرد بر او حسرت می خورد . وقتی نالیناکشا بخانه او می آمد هر سه در اطاق همناپینی روی زمین می نشستند و صحبت می کردند .

اما جوجندرا از تمسخر خودداری نمی کرد و همیشه می گفت :

«نمی دانم چه بسر شما آمده است خانه را تبدیل بزمین مقدس نموده اید ، گویا دیگر نباید شخصی مثل من قدم در آن نهاد .»  
 همناپینی حس می کرد از تمسخر برادرش ناراحت می شود اما سعی می کرد همچنان بگفتار نالیناکشا گوش بدهد . فقط در جواب او لبخندی می زد و بس . او خوب درك می کرد که آشنایانش او را ملامت می کنند و زهد و پرهیزش را یکنوع هوس تلقی می نمایند ولی آنچنان به نالیناکشا اعتماد پیدا کرده بود که اگر همه افراد بشر علیه او قیام می کردند از راهی که رفته بود بر نمی گشت . يك روز صبح زود همناپینی غسل کرد و توی اطافش جلوی پنجره روی زمین نشست و به تأمل پرداخت ، ناگهان آنادابابو نالیناکشا وارد شدند . قلب همناپینی دیگر لبریز از تجرد و تواضع شده بود ، در مقابلشان سجده کرد و گرد از کفشهاشان پاک نمود . نالیناکشا ناراحت بنظر می رسید . معمول نبود که روزها آن مرقع بخانه آنها بیاید . هیم نگاه استفهام آمیزی باو کرد و نالیناکشا گفت که از بنارس نامه ای داشته مبنی بر اینکه

مادرش مریض است . لذا باید از کلکتہ بروم و چون دیدہ است کہ بقیہ روزرا باید مشغول تہیہ وسائل سفر باشد در این صبح زود بدیدن آنها آمدہ است . نالیناکشا برای خداحافظی آمدہ بود .  
آنادابابو گفت :

«از این خیر چقدر متأسف شدم امیدوارم کہ آسمان باو شفای خیر دہد . دوست دارم بمناسبت رفتن تو بگویم کہ من ہرگز نمی توانم در مقابل کمکی کہ در این چند ہفتہ اخیر بما کردہ ای حق ترا ادا کنم .»

نالیناکشا گفت :

«من باید از شما تشکر کنم . شما حق ہمسایگی را خوب ادا کردید برای من خانہ تہیہ نمودید از اینہا گذشتہ اخلاص شما موجب شد کہ پارہ ای از مسائل لاینحل برای من حل شود .»  
آنادابابو گفت :

«بیش از آنکہ با تو ملاقات کنیم احتیاج بہ چیزی را احساس می کردیم کہ نمی دانستیم چیست . در این مدت کم تو چشمان ما را بہ زندگی باز کردی بطوریکہ نمی توانیم بدون کمک معنوی تو زندگی کنیم . ما ہرگز از خانہ بیرون نمی آمدیم بہ سخنرانہا و مجامع عمومی نمی رفتیم . ہمنالینی در این مورد از من بدتر بود تصادف کرد کہ جوین راجع بہ سخنرانی شما صحبت کند و ما را بہ آنجا بکشد . واقعاً باید گفت یکتنوع معجزہ است . و بعد آنچه کہ خود می دانیم اتفاق بیفتد .»  
نالیناکشا گفت :

«پس اجازہ بدہید منہم بسہم خودم بگویم کہ از شما درس صداقت آموختم و باید اعتراف کنم کہ نمی توانم در آیندہ از شما بی نیاز باشم .»

ہمنالینی در این گفتگو شرکت نمی کرد بلکہ همانطور ساکت در زیر نور خورشید ایستادہ بود . غرق دریای اندیشہ خود بود . تنہا وقتی نالیناکشا خواست بروم گفت :

«ما را از حال مادرت بی خیر نگذار .»

و موقعی کہ قصد خروج کرد بار دیگر در عقابش سجدہ نمود .

این چند روز از آکشای خبری نبود. وقتی نالیناکشا به بنارس رفت جوجندرا او را بجای دعوت کرد. آکشای می خواست از طرز رفتار همنالینی بفهمد که آیا عشق رامش تا چه حد بر وجود او مسلط است. اما وقتی چشمش باو افتاد احساس کرد که حالش خیلی خوب است همنالینی با لحن صادقانه‌ای گفت:

«هدتی است که خدمت نمی‌رسیم!»  
آکشای پرسید:

«آیا من شایستگی آنرا دارم که هر روز مرا ببینید؟»  
همنالینی خندید و گفت:

«اگر بنا باشد آدم تا موقمی که شایسته دیدار نباشد بدیدن کسی نرود یا در مجامع حاضر نشود باید تا ابد عزلت اختیار کند.»  
در این بین جوجندرا گفت:

«آکشای خواست فروتنی کند اما همنالینی دست پشاین تر را گرفت. من دوست دارم در این باره عقیده خودم را برای شما تشریح کنم. مردم عادی مثل ما هر روز بدون هیچ تکلیفی می‌توانند همدیگر را ببینند اما بعضی وقتها عللی پیش می‌آید که انسان مجبور می‌شود قدری خودش را کنار بکشد.»

همنالینی به کنایه‌ایکه در گفتار برادرش نهفته بود پی برد ولی نخواست جواب بدهد. بلکه بطرف قوری رفت و برای آن سه مرد جای ریخت. برادرش از او پرسید:

«پس خودت جای نمی‌خوری؟»

همنالینی که مقصود او را از این سؤال خوب درک کرده بود

گفت:

«من جای را ترك کرده‌ام!»

جوجندرا داد زد :

«خوب ، پس تو هم زاهد و عابد شده‌ای؛ معلوم می‌شود برگهای جای باندازه کافی نفعات روحی ندارند ... نه، این ریاضتها تازه برای مردان همدشوار است. هیم ترا بخدا از این اعمال دست بردار!»  
آنوقت فنجانی برداشت و در آن‌جای ریخت و جلوی خواهرش گذاشت .

همنائینی بدون آنکه دست به آن‌بزند به پدرش گفت :

«پدر مثل اینکه چیزی با چای نمی‌خورید.»

پیرمرد در حالیکه دست و صدایش هر دو می‌لرزیدند گفت :  
«دختر عزیزم تو خودت قضاوت کن در حالیکه غصه گلویم را می‌فشارد و نزدیک است خفه شوم چه چیز می‌توانم بخورم. مدت‌هاست می‌کوشم لحن خشونت آمیز جوجن را تحمل کنم من نمی‌توانم ببینم که او بانو اینطور صحبت می‌کند.»

همنائینی برخاست و نزد پدرش رفت و باعلاimt گفت :

«پدر عصبانی نشوید. جوجن مرحمت کردند و برای من چای ریختند منم از این عمل او ناراحت نشدم. آخر چای خالی برای معده شما خوب نیست.»

آنوقت يك بشقاب كيك روی ميز گذاشت و آنادابابو آهسته آهسته شروع کرد بخوردن. همنائینی سرچایش برگشت و خمواست فنجان چائی را که جوجندرا برایش ریخته بود بنوشد ولی آکشای از جا پرید و گفت:

«اجازه بدهید من این چای را بخورم فنجان من تمام شد.»

جوجندرا چای را از همنائینی گرفت و باآکشای داد بعدپیش پدر آمد و با قیافه محزونى گفت:

«متأسفم ... مرا ببخشید!»

آنادابابو نتوانست حرف بزند . اشك از چشمانش جاری شد. این وضع موجب شد که آکشای و جوجندرا دیگر نتوانند سخنی بگویند. سکوت همه جا را فرا گرفت . لحظه‌ای بعد آنادابابو برخاست زیر بنگل دخترش را گرفت و به طبقه بالا رفتند.

در این شب آنادابابو مبتلا به تب سوزنده‌ای شد. طبیعی را که به بالینش آوردند گفت يك التهاب قلبی است و توصیه کرد مدت یکسال در يك منطقهٔ خوش آب و هوا زندگی کند. پس از آنکه حال آنادابابو بهتر شد و طبیب رفت گفت:

«هم عزیزم به بنارس می‌رویم و چند ماهی آنجا می‌مانیم!»  
 اتفاقاً همنالینی هم در این فکر بود. زیرا از وقتی که نائیناکشا رفته بود در امر ریاضت او خللی ایجاد شده بود گوئی غیبت او همنالینی را در کارش سست کرده بود. امروز که برای نوشیدن جای حاضر شد خواست همان حال سرور و نشاط همیشگی را در خود ایجاد کند اما مثل اینکه کابوسهای سهمناک بر قلبش یبجه افکنده بودند. بار دیگر خاطرات دردناک گذشته در ذهنش زنده می‌شد اشک در چشمانش خشکیده بود اما التهاب عظیمی در روح خود احساس می‌کرد. پیشنهاد پدرش را بیاد آورد و باو کرد و گفت:

«پدر بهتر است زودتر حرکت کنیم!»

وقتی جوجندرا دید تهیه سفر می‌گیرند از پدر پرسید چه خبر است پدرش گفت که او با همنالینی به بیلاق می‌روند. جوجندرا پرسید:

«آخر نمی‌گوئید به کدام شهر؟»

آنادابابو که نمی‌خواست صریحاً بگوید گفت:

«معلوم نیست فعلاً می‌گردیم تا بعد فکرش را بکنیم!»

جوجندرا گفت:

«چقدر متأسفم که نمی‌توانم با شما بیایم... برای شغل آموزگاری

تقاضای داده‌ام منتظر نتیجهٔ آن هستم!»

خلوت بود. درختان اطراف جاده درهم رفته گویی می خواستند در آن سحرگاه سرد خود را گرم کنند. مه غلیظی چون قوئی که بر سر تخمه‌هایش خوابیده باشد بر همه جا خیمه زده بود. رامش که خود را در پالتوی زیبائی پیچیده بود دم در خانه‌اش از درشکه پیاده شد. لابد اکنون کمالات صدای چرخهای درشکه را شنیده و خود را برای استقبال او آماده می‌کند. رامش برای او از الله آباد يك گردن بند زیبا و گرانبها خریدیده بود. آنرا با صندوقچه ظریفش توی جیب پالتویش جا داده بود. اما وقتی بیشتر نزدیک شد دید همه پنجره‌ها بسته است و بیشان در بیان خانه توی ایوان در خواب عمیقی فرو رفته است. رامش او را صدا زد و امید داشت کمالات بیدار شود و با استقبال او بیاید. اما کسی جواب نداد. دوباره و سه‌باره بیشان را صدا زد عاقبت بانگ زد:

«بیشان!»

در این هنگام بیشان بیدار شد نشست و با حیرت باطرافش نظر انداخت رامش از او پرسید:

«خانم خانه است؟»

بیشان با صدائی که از خواب سنگینی می‌کرد گفت:

«بله.»

و باز بخواب رفت.

رامش در را باز کرد در تمام اطاقها سرکشید همه خالی بودند چندبار صدا زد:

«کمالات... کمالات...»

ولی جوابی نشنید. باغ، مطبخ اطاق نوکرها حتی آغل خالی گوسفندان را سرکشید ولی از او اثری نیافت. در این هنگام کم‌کم طلوع خورشید نزدیک می‌شد و کلاغان غار غار می‌کردند. دو سه دختر کوزه‌های خالی را بدوش گرفته بطرف رودخانه می‌آمدند آب بردارند. دوباره به داخل عمارت برگشت باز هم بیشان خوابیده بود این دفعه او را با خشونت بیدار کرد و پرسید:

«خانم کجاست؟»

«مسلماً در خانه!»

رامش گفت،

«احمق کسی توی خانه نیست!»

بیشان گفت،

«دیشب که بخانه آمدا»

«بعد از آمدن کجا رفت؟»

در این موقع بیشان از خوشحالی فریاد زد. او مش آمده بود. از بس بیداری کشیده بود چشمانش باز نمی‌شد. رامش از او پرسید:

«مادر کجاست؟»

«از دیروز توی خانه است!»

«تو کجا بوده‌ای؟»

«مادرم مرا به دیدن نمایش فرستاد در خانه سید و بابو تا آن

می‌دادندا»

رامش بطرف درشکه دوید و بطرف خانهٔ عمو رفت. فکر کرد ممکن است کمالا ناگهان مریض شده باشد. این حدس را نپسندید. رامش با خود گفت ممکن است «اومی» کوچولو مریض شده باشد و اهل خانه را ناراحت کرده باشد و آنها کمالا را برای پرستاری و کمک خواسته باشند. اما وقتی چشمش به «ببین» افتاد نتوانست از قیافهٔ او بفهمد که آیا کمالا خانهٔ آنهاست یا نه. در این اثناء او مش رسید و بدون معطلی تپید توی خانه و سراغ کمالا را از سایلاجا گرفت که سایلاجا با نگرانی گفت:

«عجب... مگر دیروز همراه او بخانه نرفتی؟ من می‌خواستم

کسی را به کمکش بفرستم اما بیماری «اومی» مانع آن شد.»

او مش بالحن آندوهیاری گفت:

«بس اینجا نیست؟»

سایلاجا با عصبانیت گفت:

«چه می‌گوئی؟ دیشب کجا بوده‌ای؟ بیشان کجا بود؟»

کودک جواب داد:

« او بمن گفت بدیدن نمایش بروم ... اما از بیشان خبر ندارم دیشب خیلی شراب خورده ام »  
 سایلاجا به اومش گفت تاشوهرش را صدا بزند. وقتی که بیبین بابو فهمید که کمالا در خانه نیست مضطرب شد و زنش باو گفت :  
 « وقت ماندن نیست . بارامش بابو بروید و کمالارا پیدا کنید ! »

آن دو سوار درشکه‌ای شدند و بخانه رامش برگشتند و از بیشان تحقیق نمودند . خلاصه صحبت سر و دست شکسته بیشان این بود که « کمالا قبل ازغروب تنها از خانه خارج شده و بطرف رودخانه رفته . بیشان خواسته بود که سراغش برود ولی او يك رویه باو داده بود بیشان هم آن يك رویه‌را شراب میخورد و بی خبر ناصبح میافتد. »  
 بیشان راهی را که کمالا در پیش گرفته بود و به رودخانه منتهی میشد به آنها نشان داد . رامش و بیبین و اومش میان علفهای نمناک برآه افتادند تا کمالارا پیدا کنند . آنان بکنار رودخانه رسیدند ولی هرچه نگاه کردند جز دشت پهناوری ازریگ که در پرتو خورشید سحرگاه می‌درخشید اثری از موجود زنده‌ای ندیدند . اومش فریاد زد ،  
 « مادر ... وای .. مادر کجائی ؟ »

اما صدائی نشنید . صدای لبریز از شوق و اندوه او از دور دست بیابان منعکس شد . ناگاه چشمشان به دسته کلیدی افتاد که بگوشه دستمالی بسته شده بود . بلی کلیدهای کمالا بود . نزدیک آن روی شن‌های نمناک جای دو پای کوچک مشاهده شد که بطرف آب رفته بود . روی ساحل چیز درخشنده‌ای نظر اومش را جلب کرد بطرف آن دوید گردن بند کمالا بود همان گردن بند مرصعی که رامش به او هدیه کرده بود . همه اینها گواه بودند که کمالا خود را به رودخانه گنگ انداخته است . ناگاه اومش مثل دیوانه ها ازجا پرید و خود را وسط آب انداخت و صدا زد ،  
 «مادر... مادر...»

نمی دانست چه می‌کند . نمی‌دانست کجای آب را بگردد . رامش حواشی پرت شده بود . بیبین اومش را صدا می‌زد که از آب



خارج شود ولی پرسك باوفا در جواب می‌گفت ،  
 « نه ... تا مادرم را پیدا نکنم از رودخانه بیرون نخواهم  
 آمد ... مادر چطور مرا ترك کردی ؟ » لحظه‌ای بعد روی ساحل دراز  
 کشید و گریه تلخی را آغاز نمود .

\*\*\*

بیپن دستش را گذاشت روی شانهٔ رامش تا او را بخود آورد بعد باو  
 گفت :

« رامش بابو ... بیخود وقت را تلف نکنیم ... لازم است  
 هرچه زودتر به پلیس اطلاع دهیم پلیس بهتر می‌تواند برای یافتن  
 او اقدام کند . »

اطرافیان سایلا جادر تمام این روز نه خواب داشتند نه خوراك  
 تمام روز خانه پر از گریه و شیون بود . چند صیاد را برای پیدا  
 کردن او برودخانه فرستادند ... پلیس هم اقدامات زیادی کرد . از  
 ایستگاه راه آهن تحقیق کردند معلوم شد دیشب دختری بنشانی او  
 با قطار مسافرت نکرده است !

عمو بعد از ظهر از مسافرت آمد وقتی جوانب امر را  
 بررسی کرد یقین نمود که کمالا خود را در رودخانه غرق کرده است .  
 خادم خانه گفت ،

« بله حالا فهمیدم چرا او می‌دیشب آنهمه فریاد می‌زد چرا  
 به آن بیماری سخت دچار شد ! »

رامش بقدری متأسف بود که اشك در چشمانش خشکیده بود  
 پیوسته باخود می‌گفت ؛ « چه کسی فکر می‌کرد رودخانه کمالا را بمن  
 بدهد و خودش نیز پس بگیرد . کمالا مثل گلی که مؤمن رودخانه پرست  
 به آب می‌افکند خود را تسلیم امواج نمود . » رامش نزدیک غروب کنار  
 رودخانه آمد مدتی آنجا که دسته کلید افتاده بود و جای پای کمالا  
 نقش بسته بود ایستاد لحظه‌ای آثار قدم او را نگاه کرد و بعد لباس  
 هایش را کند و داخل آب شد وقتی آب بکمرش رسید ، گردن بندی  
 را که برایش خریده بود آهسته از صندوقچه‌اش بیرون کشید به آب  
 انداخت . دیگر در غازیپور نماند . اما خانوادهٔ عمو بقدری از این

مصیبت ناراحت بودند که نفهمیدند رامش چه وقت از شهر خارج شده است .

## ۴۶

رامش به آینده نظر افکند هیچ چیز امید بخش در آن ندید . نه کاری، نه مکانی . سزاوار نبود عشق همنا لینی را از سر بدر کند تنهادن یرتو این عشق میتواندست زنده بماند . رامش وقتی به این آینده تاریک می‌اندیشید باخود می‌گفت :

«من بدرد زندگی این جهان نمی‌خورم ... من مانند درختی هستم که در جنگلی بارور روئیده باشد اما حوادث آنرا خرد کرده باشد.» بهترین چاره تسلیم خاطر خود را در مسافرت دید . تصمیم گرفت بارش را ببندد و هر چندگاه در یک شهر باشد . با کشتی از نهر گنگ بالا رفت ، بتخانه‌های بنارس را دید سپس به دهلی رفت و در «کتب منار» اقامت نمود از آنجا به آگره رفت و در یک شب مهتاب تاج محل را دید ، آنگاه قصد امرتسار کرد معابد طلائی آن راز یارت نمود و از آنجا به راجپوتانا رفت و به معبد کوه مقدس «آبو» فرود آمد . نه خیالش راحت بود و نه عقل و فکرش . کم کم مسافرت هم برایش خسته کننده شد . عشق وطن در دلش آتش افروخت . هوس کرد بشهر خودش برود آنجا که کودکی اش را در آن گذرانیده بود .

با یک قطار سریع‌السیر وارد کلکته شد . بدون آنکه جرأت کند قدم بکوچه «کالوتولا» بگذارد چند روز در کلکته اقامت کرد . یک روز خودش را به همان محله‌ای که سابقاً در آن می‌نشست رسانید . شب دیگر بخود جرأت داد و بکوچه کالوتولا آنجا که خانه آنادابابو بود رفت . اما پنجره ها را همه بسته دید . اصلاً اثری از موجود زنده در آن خانه ندید . فکر کرد ممکن است «سوخان» آنجا باشد چندبار در زد ... صدایش کرد ولی جوابی نیامد . بالاخره یکی از

همسایگان بنام چاندراموهان که نوری بالکن نشسته بود و غلیان می‌کشید سرکشید و رامش را دید صدا زد ،

« رسیدن بخیر رامش بابو راستی این تو هستی ؟ حالت چطور است ؟ کسی در خانه آنادابابو نیست ؟ »

رامش پرسید :

« نمی‌دانی کجا رفته‌اند ؟ »

چاندراموهان گفت :

« درست نمی‌دانم . »

رامش پرسید :

« همه رفته‌اند ؟ »

« نه ، آنادابابو و دخترش تنها ! »

« کسی همراهشان نبود ؟ »

« نه من موقع حرکت خودم آنها را دیدم ! »

رامش نتوانست خودداری کند پرسید :

« پس می‌گویند يك آقائی بنام نالین بابو با آنها همسفر

است ؟ »

« این خبر درست نیست . نالین بابو مدتی در همان‌خانه سابق

شما نشست . پیش از آنکه آنها بروند او رفت بنارس . »

رامش راجع به نالین بابو از چاندراموهان سؤال کرد تا فهمید

« نام او نالیناکشا چاتویای است و در رانجپور طبابت می‌کرده ولی

حالا با مادرش در بنارس زندگی می‌کنند . » رامش از جوجند را پرسید

معلوم شد که او هم در بیسایپور در ایالت « هایمنسینگ » ناظم يك

دبیرستان است .

چند دقیقه‌ای از رفتن رامش نگذشته بود که آکشای آمد

جوجند را با او توصیه کرده بود که در غیاب آنها هر روز بخانه سر

بزند . چاندراموهان گفت :

« رامش اینجا بود ده دقیقه نمی‌شود که رفته است ! »

آکشای با تعجب پرسید :

« واقعا ... چه میخواست ؟ »

« نمی‌دانم ، اما من باو گفتم که همه رفته‌اند مسافرت ...  
 طفلك مريض بود ، خیلی فرق کرده بود نزدیک بود اورا نشناسم ! »  
 آکشای پرسید:

« نگفت که کجاست ؟ »

« گفتم در غازپور بوده است از آنجا بیرون آمده و بعد هم  
 نگفت که کجا خواهد رفت . »

آکشای با ناراحتی گفت :

« آه ! »

و بدنبال کار خود رفت .

رامش باخود فکر می‌کرد « روزگار همیشه بسزیا ن من بازی  
 کرده است . علاقه من به کمالا و علاقه نالیناکشا به همنالینی برای  
 يك زمان موضوع بسیار جالبی است . راستی جز تقدیر که عاری از  
 هرگونه شفقتی است چه کسی می‌توانست این گره را در کار من بیندازد .  
 زندگی واقعی سخته کارهای عجیبی است که هیچ نویسنده‌ای جرأت  
 ندارد آنها را در مقابل افکار عمومی قرار دهد ! »

رامش حس کرد اندکی از آن سرگردانی و ناراحتی خلاص  
 شده است ... و اگر بخواید فصل آخر این داستان را اجرا کند چهره  
 روزگار را موافق تر خواهد یافت .

\*\*\*

چو چندرا در يك خانه يك طبقه زندگی می‌کرد . صبح يكشنبه  
 مشغول مطالعه روزنامه بود که ناگهان یکی از کاسبهای محل نامه‌ای  
 بدست او داد . خط پشت پاکت به نظرش آشنا آمد و وقتی پاکت را باز  
 کرد و فهمید خط رامش است متعجب شد . رامش در نامه خود نوشته  
 بود که کار واجبی با او دارد و اگر موافق باشد لحظه‌ای چند با او  
 ملاقات کند .

چو چندرا از جای خود پرید گویی همه حوادثی را که موجب  
 این جدائی ممتد شده بود فراموش کرده بود و باردیگر بیاد ایام  
 دانش آموزی و دوستی بی‌شائبه خودشان افتاد . در واقع او از ملاقات

بارامش خیلی خوشحال شده بود مخصوصاً نوعی کنجکاوی و ادارش می-  
کرد که هرچه زودتر بعلمت این واقعه پی ببرد. دیگر از برخورد با  
رامش باکی نداشت بویژه آنکه همنالینی هم از آنها دور بود. فسوراً  
برخاست و باکسی که نامه را آورده بود بمحلی که رامش انتظارش را  
میکشید برآه افتاد. دید رامش روی يك پیت حلبی توی دکان يك  
خواربار فروش نشسته است. جوجندرا بما علاقه دستش را فشرده  
و گفت:

« بجان خودم که هیچ اخلاقت عوض نشده. چرا بجای دکان  
خواربار فروشی بمنزل من نیامدی؟ »  
رامش از این دوستی صادقانه آنچنان بهتش زده بود که نتوانست  
جوابی بدهد فقط لبخندی زد اما جوجندرا دنباله کلام را گرفته بود  
و میگفت:

« علماء دین از قضا و قدر خیلی میگفتند و من باورم نمیشد  
اما حالا می بینم دست تقدیر مرا که دريك شهر بزرگ و آباد بدنیا  
آمده ام و زندگی کرده ام باین شهر کوچک و لم یزرع انداخته  
است. »

رامش نگاهی باطراف انداخت و گفت:

« شهر بزی هم نیست! »

جوجندرا پرسید:

« مقصودت چیست؟ »

« غرض اینست که برای تنهایی و عزلت جای مناسبی است،  
زیرا آنچه مهم است همان آسودگی خاطر است. »  
جوجندرا فریاد زد:

« نه ... این حرف را نزن منکه دارم با خیال آسوده خفه  
می شوم. چکنم وقتی دیدم بیکار مانده ام مجبور شدم برای خودم  
يلكسرگرمی درست کنم. میدانی؟ حالا به پروپای این و آن می پیچم.  
مخصوصاً این روزها با رئیس دفتر مدرسه مناقشه دارم يك وقتی هم با  
مالك این حدود زدو خورد داشتم! »

جوجندرا شمه ای از گرفتاریهای خود را برای او شرح داد کم کم

بخانه رسيدند . رامش توى يك ميل لم داد . اما جوجندرا دادزد ،  
 « نه رامش حالا وقت نشستن نيست من آب را روى آتش  
 گذاشتم اول استحمام كن هنوز فراموش نكرده‌ام كه تو عادت دارى  
 صبحها به حمام بروى وقتى برگشتى چاى هم حاضر است . »

تمام روز را بخوردن و صحبت كردن و استراحت گفترانيدند .  
 اصلا جوجندرا برامش فرصت نداد بگويد چرا به اين شهر آمده‌است  
 وقتى شام خوردند و هر دو رو بروى هم نشستند و چراغ را وسطشان  
 قرار دادند در همان لحظه كه گرگها زوزه ميکشيدند رامش شروع به  
 صحبت كرد گفت :

« جوجن عزيز شايد خودت فهميده باشى چرا باينجا آمده‌ام .  
 اگريادت باشد روزگارى درباره موضوعى از من سؤالى كردى ولى من  
 آنوقت نمیتوانستم بتوجواب بدهم ولى حالا براى من امكان دارد بسؤال  
 آن روز تو پاسخ دهم . »

و بعد شروع بصحبت كرد و در حاليكه گاهگواه افك در  
 چشمانش حلقه ميزد و گريه صدائش را ميآرزاند در ميان سكوت عميق  
 جوجندرا داستان پيوستگى خود را بكمالا از آغاز تا انجام شرح داد .  
 رامش لب از سخن فرو بست جوجندرا آهى كشيده گفت :

« اگر آن روز براى من اين ماجرا را نقل ميكردى قبول  
 نميكردم ! »  
 رامش گفت :

« امروز هم ميتوانى قبول نكنى ولى حاضر م دلائل بسيارى  
 اقامه كنم حتى به ده كمالا برويم و سراغ دائى اش را بگيريم . »  
 جوجندرا گفت :

« من از اينجا تكان نمى خورم . همه حرفهاى ترا باور دارم  
 بدون آنكه كمترين تحقيقى بكنم . سابقاً هم همينطور بود ، هرگز در  
 مقابل حرفهاى تو دليل و برهاني نميخواستم . اين اولين بار بود كه  
 درباره ادعاى تو ترديد كردم . خواهش ميكنم مرا ببخش ! »

از جا بلند شد . دودوست قديمى يكديگر را در آغوش كشييدند  
 و وقتى رامش بارديگر توانست حرف بزنگفت :

«روزگار مرا در دامی افکند که خلاصی از آن برایم غیر مقدور بود ... امروز از این دام خلاص شده‌ام حالا هیچ چیز مرا وادار نمی‌کند که حقیقت امر را کتمان کنم ... الان میدانم چه چیز موجب انتحار کمالا شده ولی همینقدر میدانم که تنها راه و چاره او خودکشی بوده است و بس. من و او هر دو در یک وضع ناگوار گیر کرده بودیم اگر او به قطع این بند کمک نمی‌کرد هر وقت من فکر می‌کردم چگونه این مشکل را حل کنم بدنام مثل بید میلز زید. کمالا ناگهان و بر حسب تصادف از دهان مرگ‌رها شد ولی باری دیگر دخترک بدبخت بدون انتظار خود را بکام او انداخت.»

چو چند را گفت :

«نمیشود یقین کرد که کمالا خودکشی کرده است. در هر حال راه برای تو باز شده فقط نالینا کشا موضوع مهمی است. من این صنف مردم را خوب می‌شناسم و رسم من هم بر این است که باشخاصی که آنها را خوب درک نمی‌کنم نمیتوانم رو بیاورم. بیشتر مردم خلاف این هستند آنها به چیزهایی که درک نمی‌کنند بیشتر می‌گروند. و آنچه مرا نسبت به آینده هم بیمناک کرده است یکی همین است. او دیگر جای نمی‌نوشد از خوردن گوشت و ماهی پرهیز میکند ... دیگر چشمانش درخشندگی سابق را ندارد لبخندش بی‌حال و بی‌رنگ شده است. من از این وضع خیلی ناراحتم میخواهم قبل از آنکه وقت گذشته باشد خواهرم را نجات بدم. اگر با من موافق باشی میتوانیم علیه این زهد و تصوف مبارزه خود را شروع نماییم.»

رامش خندید و چو چند را ادامه داد :

«ما باید تا اول عید میلاد که تعطیلات شروع میشود صبر کنیم.»

رامش گفت :

«هنوز چند روز دیگر مانده است. آیا بهتر نیست من قبل از شما اقدام کنم.»

چو چند را جواب داد :

«نه این درست نیست! من خودم این کار را بهم زده‌ام خود من باید آنرا دوباره بهم بیندازم. هرگز نخواهم گذاشت که این سعادت

قبل از من نصیب تو شود... مدت ده روز میهمان من هستی من با مردم اینجا معاشرتی ندارم به دوست و همصحبتی مثل تو نیازمندم شبها در اینجا چمن زوزه سگها همدمی ندارم . آنقدر بخاموشی گذرانیده‌ام که امشب صدای تو درگوش من از نغمه موسیقی دلنوازتری می‌آید»

## ۴۷

خبری که آکشای از چاندرا موهان شنیده بود او را وادار بفکس کرده بود . از خودمی پرسید «معنی این کار چیست؟» رامش درغازیپور - آنطور که چاندرا موهان می‌گوید - مشغول بکار وکالت بوده است . چه چیز او را وادار کرد که کار خود را رها سازد و چه چیز باو جرأت داده است که در معابر کلکته آنهم درکوچه کالوتولا پا بگذارد . او خیلی زود خواهد فهمید که آنادابابو وهمنالینی در بنارس هستند و بزودی با آنجا خواهد رفت . آکشای تصمیم گرفت اول برای آنکه خوب‌زیر و ته کار رامش را در آورد به‌غازیپور برود و از آنجا راه بنارس را در پیش گیرد و خود را به آنادابابو برساند .

دو سه روز بعد آکشای درغازیپور بود و عصر یکی از روزهای دسامبر شروع کرد به تحقیق ، درکوچه و بازار می‌گردید و از این و آن راجع به یک وکیل عدلیه از اهل بنکال بنام رامش بابو سؤال می‌نمود . همه گفتند که اصلا در این شهر مردی را به این نام و نشان نمی‌شناسند . مجبور شد بعدلیه برود و از آنجا سراغ رامش را بگیرد . شخصی که او را می‌شناخت گفت رامش قبلا در خانه عمو می‌نشسته ولی معلوم نیست حالا هم آنجا باشد . زنش ناپدید شده و عده‌ای معتقدند که او خود را در رودخانه غرق کرده است . از این رو راه خانه عمو را در پیش گرفت و در حالیکه باخود میگفت «حالا فهمیدم رامش چه نیرنگی سوار کرده است ... زنش مرده و حالا می‌خواهد به همنالینی



بگوید اصلا زن نداشته و دخترک را با این حقه گول بزند. همانلینو هم در حال حاضر قبول خواهد کرد.» نفس زنان از این و آن سراغ منزل چاکراپارتی رامیکرفت و از این استنباط خود سر مست غرور بود.



وقتی آکشای از عمو حال رامش را پرسید پیرمرد نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد ناگهان اشکش جاری شد و گفت:

«بله، من دوست صمیمی رامش بابو بودم... شاید تو هم کمالای عزیز را میشناختی هنوز دو روز نبود باهم آشنا شده بودیم که من او را باندازه دخترانم دوست میداشتم. برای آنکه کمالا را خوب تر معرفی کنم لغتی ندارم در واقع چطور میشود آنهمه لطف و صفا و تابندگی روح را در دو سه جمله خلاصه کرد!»

آکشای که تظاهر به محبت میکرد گفت:

«اما من فکر نمیکنم رامش با او بد رفتاری میکرده است.

بنظر من چنین اخلاقی از رامش بعید بوده است»

پیرمرد گفت:

«رامش دوست تو است. اگر گفتم خوب نتوانستم او را درک

کنم نباید دلگیر بشوی رامش مرد خوبی بود اما من هرگز عقاید او را

نفهمیدم. راستی چطور ممکنست کسی نسبت به چنان زنی آنهمه بی

مهر و علاقه باشد. آنهم زنی مثل کمالا کم سن و زیبا ۱ کمالا باو

وفادار بود. اما دخترم می گفت بعضی وقتها خیلی غمگین و ناراحت

میشد علت اندوه او موضوعی بود که هرگز آنرا برای کسی بیان

نمی کرد. وقتی رنجهای عمیق آن دختر زیبا و معصوم را قبل از

آنکه باینصورت بزندگی خود خاتمه دهد در نظر میاورم، نزدیک

است قلبم پاره پاره شود. متأسفانه من در الله آباد بودم یقین دارم

اگر در همینجا بودم هرگز قلبش باو اجازه نمیداد که از من

جدا شود.»

صبح روز بعد عمو آکشای را بخانه رامش برد و از آنجا بساحل

رودخانه آنجا که کمالا خود را تسلیم امواج نموده بود راهنمایی کرد  
در تمام این مدت آکشای حتی يك کلمه هم حرف نزد. بخانه چاکرا -  
پارتی برگشتند آکشای گفت :  
« آقا میدانید ؟ ... من فکر نمی‌کنم کمالا خودش رادرگنگ  
غرق کرده باشد. »

پیرمرد پرسید :

« یس نظر شما چیست ؟ »

« من حدس می‌زنم که او از خانه گریخته باشد ! بهتر است  
بدنبالش بگردیم مسلماً جانی‌ا‌ورا خواهیم یافت. »  
عمو از شادی از جا پرید وگفت :  
« شاید حق باتو باشد ! بعید نیست !  
آکشای گفت :

« بنارس از اینجا خیلی دور نیست . در آن شهر خانواده‌ای  
است که هم با من و هم با رامش دوست است . فکر می‌کنم کمالا گریخته  
تا خود را با آنها برساند ! »  
پیرمرد گفت :

« اما رامش با او در این باره با من صحبتی نکرده . چطور  
این حرف را می‌زنی ؟ »  
آکشای گفت :

« می‌توانیم برویم به بنارس ... تو خوب این سرزمین رامی -  
شناسی و می‌توانی اینجا و آنجا سراغ کمالا را بگیری ! »  
عمو موافقت کرد. آکشای باخود فکر میکرد که اگر خودش  
بخواهد هشت رامش را نزد همنالینی باز کند ممکن است از او قبول نکنند.  
این بود که عمو چاکرا پارتی را برای شهادت باخود می‌برد تا همنالینی  
گول رامش را نخورد نه برای یافتن کمالا . پیرمرد بدون آنکه بداند  
برای چه او را به بنارس می‌برد روز دیگر با او حرکت کرد.

آنادا بابو در يك محلهٔ خارج شهر خانه‌ای اجاره کرده بود . وقتی وارد بنارس شد دانست که تب و سرفهٔ جزئی که کشمنکاری مادر نالیناکشا بآن مبتلا شده بود حالا بصورت يك التهاب ریوی بروز کرده است . زیرا اولاً رطوبت هوا درجهٔ تب را بالا برده و غل کردن هر روز صبح زود درگنگ - طبق يك رسم دینی - درد سینه را تشدید کرده است . اما با مواظبت همنالینی کم‌کم خطر رفع شده جز آنکه پیرزن در اثر این بیماری بسیار ضعیف و ناتوان گردیده است . همنالینی در این مورد دیگر چاره‌ای نداشت زیرا پیرزن به رسوم دینی خود بسیار پای بند بود و از دست يك دختر برهمائی غذاهای مقوی و دارو - هائی را که طبیب تجویز کرده بود نمی‌خورد . پیرزن باید همیشه خودش بدست خودش غذا بپزد . در مواقع بیماری نالیناکشا برایش غذا تهیه میکرد و بخدمتش برمی‌خاست و مادر همیشه باو می‌گفت :

« کاش خیلی زودتر از این مرده بودم . . . نمیدانم چرا خداوند آنقدر مرا زنده گذاشت تا بار دوش تو بشوم . »

مادر نالیناکشا همانقدر که به زهد و ریاضت اهمیت میداد به نظافت و نظم و ترتیب هم اهمیت میداد . همنالینی اخلاق او را از پسرش پرسیده بود و از این رو خودش شخصاً وظایف پاکیزگی خانه را ادا میکرد . هر وقت میخواست پیش او برود بهترین و پاکترین لباسش را می‌پوشید . آنادا بابو برایش دسته‌گل می‌خرید و همنالینی باسلیقهٔ خاص خود آنها را اطراف رختخوابش می‌چید .

نالیناکشا همیشه با مادرش جر و بحث داشت تا اجازه دهد برای خدمت او کسی را استخدام کند . اما پیرزن نمی‌خواست یکی از بستگان خدا اجیر او باشد . و با آنکه چند نوکر و کلفت در خانه بود فقط کشمنکاری انجام کارهای بزرگ را بآنها واگذار کرده بود .

کارهای شخصی خودش را خودش انجام می‌داد. و طبق يك رسم دینی یکی اجازه نمی‌داد با او کمک کند. دختران و پسران خردسال و زیبا را دوست می‌داشت. هر صبح که در گنگ غسل می‌کرد و بر می‌گشت و گل و آب مقدس بر سر مجسمه سیوا می‌ریخت یکی از این دختران یا پسران بر همائی سفید پوست و زیباروی را پیدا می‌کرد و با خود بخانه می‌آورد. از آنجا که باین اطفال شیرینی و پول و اسباب بازی می‌بخشید همیشه در خانه‌اش و اطراف تختخوابش عده‌ای از آنان در حال بازی دیده می‌شدند. پیرزن علاقه دیگری نیز داشت و آن‌ايشکه موقعی که پول دار بود هرچیز فشنگی را که می‌دید می‌خرید. اما نه برای آنکه در صندوقچه‌اش مخفی کند بلکه برای آنکه آنرا یکی از آشنایان خود که می‌دانست برای هدایای او ارزشی قائل می‌شود بفرستد. و بسیار اتفاق می‌افتاد که دوستان و آشنایانش چیزهایی از پست دریافت می‌کردند در حالیکه نمی‌دانستند فرستنده آنها کیست. يك جمعیه آبنوس زیبا داشت که چند عدد النگوی قیمتی و چند طاقه پارچه گرانبها در آن ذخیره کرده بود تا روزی آنها را بعروس خود زن نالیناکشا بدهد.

گشمنکاری با آنکه خودش اهل زهد و تصوف بود پسرش نالیناکشا را از آن منع می‌نمود و معتقد بود که مردها نباید خود را مشغول این کارها بنمایند. در نظر او مردها بچه‌های بزرگسالی بودند و از این رو وقتی می‌دید آنها قصد ریاضت دارند از روی نارضائی می‌گفت: «مردها چرا باید دست‌باینگونه اعمال شاق بزنند.» وقتی حالش بهتر شد و توانست از رختخواب برخیزد دید نه تنها هم‌نالینی تحت تأثیر تعلیمات نالیناکشا واقع شده بلکه پدرش هم با او شريك است. لذا دخترک را بکناری کشید و گفت:

«عزیزم شما نباید نالیناکشا را بکار احمقانه‌اش تشویق کنید. مخصوصاً تو خودت چرا باید گفتار لغو و بی‌اساس او را بشنوی؟ دختری که پن و سال تو است باید از زندگی لذت ببرد. تمام فکرش متوجه لباس و آرایش باشد نه متوجه دین. عزیزم تو باید از این همه نماز و روزه بس‌کنی این اعمال مناسب سن و سال تو نیست. نالیناکشا

### کشتی شکسته

که امروز واعظ شده است قبلا آدم سر بهوائی بود و این راه را فقط برای رضای من انتخاب کرده است و من می ترسم روزگاری کارش بسرکشی و عصیان منتهی شود.»

\*\*\*

عصزی یکی از روزها که پیرزن مشغول بافتن موهای همنائیش بود این بحث می ازشان رد و بدل شد .

پیرزن آرایش ساده موهای او را نمی پسندید ضمن بافتن موهایش چنین ادامه سخن داد:

«عصزیم شاید فکر کنی که من زن قدیمی هستم و چیزی سرم نمی شود. اما من يك زن انگلیسی را می شناختم - زن خوبی بود و بمن طرز آرایش و بافتن مو را می آموخت گذشته از این خیاطی هم بمن درس می داد. اما من هر وقت هم که این زن می آمد و می رفت لباسم را می شستم. اینطور پرورش یافته بودم .»

پیر زن بافتن و باز کردن و دوباره به فرم دیگری بافتن موهای همنائینی را برای خود سرگرمی دلپذیری می دانست. يك روز هم صندوقچه هایش را باز کرد و چیزهای گرانبهائی را که برای عروس آینده اش ذخیره کرده بود به همنائینی نشان داد .

کشمنگاری از خواندن داستانهای بنگالی لذت می برد. همنائینی مقداری کتاب و مجله تهیه کرده بود و هر روز برای او می خواند و او با کمال دقت مثل همان خانم انگلیسی به آنها گوش می داد و گاه از آنها ایراد می گرفت . این صفات برجسته او یعنی دانائی و تقوی کشمنگاری را در نظر همنائینی بصورت يك انسان کامل جلوه داده بود همنائینی از معاشرت و صحبت با او لذت می برد.

۴۹

بار ديگسر كشمنگارى تبش شديد شه. اما اين بار مثل سابق طولانى نشد. يك روز صبح در اثناء بيمارى ناليناكشا پيش او آمد و آنچنانكه شايسته يك مادر است پاو سلام كرد.

خم شه. پاهائى مادرش را لمس نمود و از او درخواست كرد قدرى از اين زهد و پرهيز بگاهد و بدستور پزشكان عمل كند. پيرزن فرياد زد:

«پسرم آيا مى خواهى از عادات قديمى خود دست بردارم... نه، از من ديگر گذشته است... عزيزم تو بايد روش ديگرى پيش بگيرى من بعنوان يك مادر بتو توصيه مى كنم كه ازدواج كنى!»  
ناليناكشا ساكت ايستاد و مادرش ادامه داد:

«پسر عزيزم تو مى دانى كه اين بدن نحيف و كهنة من چند صباحى ديگر زنده نخواهد ماند. بدان وقتى من در كمال راحتى مى ميرم كه تو زن گرفته باشى. سابقاً عقیده داشتم تو با دختر خردسالى ازدواج كنى تا من بتوانم بميل خودم تربيتش كنم اما اين چند هفته كه بيمار بوده ام - با آنكه نمى دانم تا كى زنده ام ولى مى دانم ديگر آفتاب عمرم لب بام رسیده است - با خود در اين مورد فكر کرده ام. آرى عزيزم انصاف نيست ترا بدست زنى ناپخته و كم تجربه بسپارم و بروم از اين رو معتقدم كه بايد زن آينده تو لااقل با تو همسن باشد. شبها كه بيدار مى مانم همه اش در اين فكرم زيرا احساس مى كنم كه اين دينى است كه بايد آنرا بتو ادا كنم شايد هم تا آخر زنده نباشم ولى اگر هيچ اقدامى نكنم آورده نخواهم مرد.»

ناليناكشا از او پرسيد:

«من دخترى را كه بتواند خوشبخت با من زندگى كند از كجا

بيدا كنم؟»

مادر گفت :

«تو خودت را باین فکر مشغول مکن... من ترتیب کار را

می‌دهم!»

تا آنوقت کشمکنکاری شخصاً با آنادابابو روبرو نشده بود، زیرا همه روز را در اطاق خوابش می‌گذرانید ولی امروز سعی کرد با او ملاقات کند. آنادابابو باطاق خواب او آمد. کشمکنکاری رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

«دختر شما همنالینی واقماً دختر خوبی است و من خیلی باو علاقمندم و شما می‌دانید که پسر من نالیناکشا جوان منزهی است. کارو بارش هم بدنیهست. آیا فکر می‌کنید ازدواج همنالینی و نالیناکشا کار دشواری باشد؟»

پیرمرد گفت:

«آیا واقماً چنین قصدی داری ... منکه جرأت نمی‌کردم چنین چیزی را عنوان کنم. من بسیار خوشوقتم اگر نالیناکشا شوهر دخترم باشد. ولی عقیده خود او چیست؟»

«او موافق خواهد بود. پسر من برعکس اکثر جوانان این دوره به نظریه مادرش خیلی اهمیت میدهد. از آن گذشته دختر تو بسیار دوست داشتنی است. دلم می‌خواهد هرچه زودتر این جریان سر بگیرد زیرا مردن من نزدیک است.»

آنادابابو با دلی شاد برگشت و هیمن را صدا زد و باو گفت :

«دختر من پیرشده‌ام و سلامت خود را از دست داده‌ام مسلماً وقتی آسوده خواهم مرد که بدانم وضع زندگی آینده تورو روشن شده‌است صریحاً می‌گویم عزیزم از آنوقت که مادرت مرده است، من تمام کوشش خود را صرف تربیت تو کرده‌ام ... اما می‌ترسم اتفاقی رخ دهد که دیگر نتوانم باین وظیفه عمل کنم. بله، مادر نالیناکشا از تو خواستگاری کرده است.»

صورت همنالینی از شرم سرخ شد و بالکنکنت گفت :

«چطور؟ ... این محال است ... نالیناکشا؟ فکر نمی‌کنم ممکن

باشد.»

بعد به بالکن فرار کرد و بفکر فرورفت . گوئی کاخ آرزوهای آنادابابو فرو ریخت هرگز انتظار این جواب را نداشت . فکر می کرد دخترش از این پیشنهاد خوشحال شود .  
 پیرمرد به شعله رقصان چراغ چشم دوخت و همچنان متفکر نشست . او از این موضوع که هرگز نتوانسته بود عمق افکار دخترش را بفهمد متعجب شد .

همنالینی در تاریکی بالکن نشسته بود . گوئی متوجه گذشت زمان نبود . بالاخره به اطاق برگشت در چهره پدرش علائم اندوه دردناکی را مشاهده کرد . رفت پشت سرش ایستاد دست بر سرش کشید و گفت :

«پدر... بیایید شام بخورید... مدتی است غذا آماده است .  
 حتماً سرد شده است!»

آنادابابو برخاست و بطرف اطاق غذاخوری رفت اما مثل اینکه از چیز خوردن افتاده بود . او تا آنوقت فکر می کرد که دیگر اینهای تیره ای که آسمان زندگی او را فروپوشیده پراکنده شده است اما وقتی دید همنالینی دست رد بسینه نالیناکشا گذاشت خیلی غمگین شد و با خود گفت درینا که همنالینی هنوز عشق رامش را فراموش نکرده است .  
 آنادابابو عادتش این بود که پس از شام فوراً می خوابید اما امشب يك صندلی پارچه ای روی بالکن گذاشت و روی آن افتاد و چشم انداز باغ را زیر نظر گرفت . همنالینی سعی می کرد پدرش را وادار کند تا بر خنخوابش برود . او آخر شب بدون آنکه يك کلمه حرف بزند آهسته براه افتاد و رفت خوابید . همنالینی با عشق رامش بسیار مبارزه کرده بود با این زهد و ریاضت می خواست با يك روش صحیح نقش رامش را از لوح قلب خویش پاک کند ولی این واقعه بار دیگر جراحت قلبش را تازه کرد و خاکستر خاطراتش را بهم زد . اونمی-خواست با نالیناکشا ازدواج کند اونمی خواست نالیناکشا برای او يك معلم روحانی باشد و بس .



## ۵۰

کشمنگاری هم در همان ساعت بدنبان پسرش نالیناکشا فرستاد و باو فهماند که برای او خواستگاری کرده و از طرف پدر عروس هم موافقت شده است. نالیناکشا لبخند زنان گفت:

«چه عجله‌ای داشتی...؟ آیا واقعاً پایان کار را سنجیده‌ای؟»  
 «بله، پسر منکه تا ابد زنده نیستم. من واقعاً فریفته «منالینی» شده‌ام... دختر خوبی است درست است که او بسیار زیبا نیست اما...»  
 نالیناکشا حرف او را برید و گفت:

«مادر خواهش می‌کنم در این مورد صحبت نکنید... آنچه فکر مرا بخود مشغول میکند اینست که این ازدواج امر محالی است... از عهد من که ساخته نیست!»

مادر فریاد زد:

«ببخود حرف نزن... هیچ مانعی در راه نیست!»

نالیناکشا با خود فکر کرد «آیا مسخره نیست منکه تا حال در نقش معلم روحی بازی کرده‌ام حالا از او تقاضای ازدواج کنم؟»

مادر این سکوت چند ثانیه‌ای پسرش را حمل بموافقت نمود و گفت:

«هیچ عذری از تو نمی‌پذیرم... البته من از تو خواستم که این

مسلک را انتخاب کنی ولی امروز از تو می‌خواهم که ملک ترک دنیا را

ترک کنی. در نظر من کار بیهوده‌ای است. مگذار فرصت از دست برود.

باید در اولین روز سمیدی که پیش آمد موضوع ازدواج را حل کنی!»

نالیناکشا پس از چند لحظه سکوت را شکست گفت:

«مادر موضوعی است که باید با تو در میان بگذارم ولی ترا بخدا

سوگند می‌دهم مبادا ناراحت بشوی! این داستان تقریباً نه ماه یا ده

ماه پیش اتفاق افتاده است و دیگر ناراحت شدن و غصه خوردن برای

آن فایده‌ای ندارد. چون می‌دانستم موجب ناراحتی تو می‌شود و تو

آنها مصیبت بزرگی تلقی خواهی کرد از اظهار آن تاکنون خودداری کرده‌ام.»

کشمکاری از گفتار پسر بر خود لرزید و گفت:

«پسر من! نمی‌دانم چه می‌گوئی... مقدمه‌ایکه چیدی مرا به- هزار خیال انداخت. ترا بخدا بیش از این مرا در انتظار نگذار خیر خوبی باشد یا خیر بدی بگو و راحتم کن!»  
 نالینا کاش شروع بسخن کرد و گفت:

«من در ماه فوریه گذشته کارم را در رانجپور بدیگری واگذار کردم و خانه‌ام را اجاره دادم و بطرف کلکته براف افتادم. موقعیکه کنار رودخانه «سارا» رسیدم بنخاطرم گذشت که بقیه سفر را از راه رودخانه طی کنم. چند نفر یک بلم روستائی گرفتیم و آرام آرام از کنار رودخانه براف افتادیم. در روز روی آب بودیم تا بالاخره نزدیک یک جزیره توقف کردیم و قدم بخشکی نهادیم. ناگهان یکی از دوستان قدیمی خود را بنام «بوین» آنجا دیدم. تفنگی بدوش انداخته بود معلوم شد معاون بخشدار آن منطقه است. مشغول بازرسی بود. چون مدتی بود یکدیگر را ندیده بودیم از من جدا نشد و اصرار کرد که با او باشم و چند روزی بمهمیت او از دهات منطقه دیدن کنم. یک روز وارد قریه «دوبابوکور» شدیم ضمن گردش در ده بوین مرا بمحوظه‌ای که با پرچینی محصور شده بود برد طرف دیگر ما مزرعه بزرگی بود. صاحب مزرعه برای ما صندلی آورد و بهلوی ما نشست. نامش «تارینی چاتورجی» بود که کم از بوین زیروته کار و بار مرا در آورد. وقتی به- محل خودمان برگشتیم بوین گفت: «امروز روز خوبی بود و منتظر پیش نهاد ازدواج باش زیرا این مرد بسیار خسیس و پست فطرت است. وقتی شوهر خواهرش مرد مجبور شد از خواهر بینواش که آبستن هم بود سر- پرستی کند و عهده دار مخارج او شود. اما زن جوان پس از وضع حمل از دنیا رفت و دختر بی سرپرست و بدبختی بجای او ماند. خواهر بیوه دیگری داشت که او عهده دار نگهداری دختر شد ولی بدبختانه او هم پس از چند سالی مرد. پس از مرگ او این دختر زندگی بدی پیدا کرد. واقعا در خانه دائمی اش کلفتی می‌کرد بدون آنکه از رحمت خود

فایده‌ای ببرد . کم‌کم بسن ازدواج رسید ولی چه کسی ممکن است با دختری ازدواج کند که نه پدر و مادری دارد نه مال و ثروتی . از طرف دیگر چون بعد از مرگ پدرش متولد شده بعضی از مردم قریه در باره اصل و نسبش تردید دارند . فکر می‌کنم اکنون چهارده سال از عمرش می‌گذرد . دختر بسیار زیبایی است او را بمبارکی نام الهه «لاکشمی» کمالا نامیده‌اند . در واقع می‌توان گفت اسم بامسمائی است زیرا از حیث زیبایی در حد کمال است . هر وقت يك جوان برهن وارد قریه می‌شود تارینی در مقابلش زانو می‌زند و از او طلب می‌کند که با کمالا ازدواج نماید ولی شایعات بدی که راجع باو در قریه هست مانع از آن میشود که کسی با او ازدواج کند اگرچه قلباً دوستش هم داشته باشد . حالا نوبت تو است! مادر من در این هنگام حال بدی داشتم حالی که جز شیطان بآن آگاه نیست ! با وجود آنکه پیوسته دلم می‌خواست ترادر مقابل عمل انجام شده‌ای قرار دهم و يك دختر هندو بگیرم زیرا هیچک از ما در ازدواج با طبقه برهمنان خوشبخت نشده ، بدون فکر و تأمل گفتیم :

«خوب من با او ازدواج می‌کنم !»

بوین متعجبانه گفت :

«گمان نمی‌کنم جدی بگوئی ؟»

تأکید کردم که قصد شوخی ندارم . همان شب تارینی بخانه ما آمد و در حالیکه بطریق برهمنائی‌ها دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود با تضرع و زاری درخواست ازدواج کرد . قرار شد مراسم عقد را روز بعد انجام دهیم . مسلم بود که علت آنهمه اصرار و عجله برای آن بود که پیش از آنکه من از عقیده خود منصرف شوم جریان عروسی را ختم کرده باشد .

کشمکاری با زاری پرسید :

«راستی ازدواج هم تمام شد؟ جدی می‌گوئی ؟»

نالینا کثاکثا گفت :

«جدا ... مادر ... برای او بلمی را انتخاب کردم بعد از ظهر روز دیگر با او حرکت کردیم . داخل ماه مارس شده بودیم شب که شد هنوز دو ساعت راه طی نکرده بودیم که باد مخوفی وزید و بلم ما

را پندرافات تا سمور

را در آب وارونه کرد من دیگر هیچ نفهمیدم .»

مادر با قیافه وحشت زده‌ای گفت :

«ای خدای مهربان !»

نالیناکشا گفت :

«وقتی بهوش آمدم معلوم شد با طوفان مبارزه کرده‌ام خودم را نجات داده‌ام اما دیگر اثری از بلم و کمالا نیافتم . پلیس را خبر کردم آنها تحقیقاتی بعمل آوردند ولی کوچکترین اثری از او پیدا نکردند .»

مادر که صورتش از شدت وحشت تیره شده بود گفت :

«بله مرده است! حتماً، نباید دیگر بیاد او باشی!»

«منهم این داستان را برای تو نقل کردم از آنجهت که دیدم

خیالی اصرار می‌کنی که من ازدواج کنم!»

«چطور ممکن است که این واقعه ترا از ازدواج منع کند!»

«شاید دختر نجات یافته باشد شاید زنده باشد همین است که

ازدواج نمی‌کنم!»

مادر که کاسه صبرش لبریز شده بود داد زد ،

«دیوانه ! اگر او زنده بود بالاخره از او خبری می‌شد!»

«ولی او چیزی از من نمی‌داند برای آنکه من غریب بودم

حتی بصورت منم خوب نگاه نکرده بود . موقعی که در بنارس بودم

برای دایه‌اش نامه‌ای نوشتم ولی نامه من بدست او نرسیده بود نامه‌ها

برگشت داده بودند زیرا گیرنده نامه مرده بود . من تصمیم گرفته‌ام

یکسال صبر کنم تا خوب یقین کنم که کمالا مرده است!»

مادر بالحن ملامت آمیزی گفت :

«تو همیشه در کارها اشکال می‌کنی چرا باید يك سال تمام صبر

کنی ؟»

«نه مادر هنوز یکسال تمام نشده این واقعه در ماه دسامبر

بوده است خودت حسابش را بکن!»

کشمکاری گفت :

« بسیار خوب عزیزم تو حالا با هم‌نالی‌نی نامزد می‌شوی تا

بعد . . . »

نالیناکشا گفت :

«بندگان خدا اهل تدبیرند اما قدرتی هست که تقدیر نامیده می‌شود! کار را باو واگذار می‌کنیم!»

«باشد . . . اما چه داستان وحشت‌انگیزی برای من نقل کردی عزیزم!»

«شاید حالا فهمیده باشی که چرا تا کنون مطلب را برای تو نقل نمی‌کرده‌ام.»

## ۵۱

آفتاب روزهای کوتاه ماه دسامبر بکران آسمان رنگ بریده رسیده بود که کمالات ساحل رود گنگ رسید . دختر در مقابل خورشید نماز غروب را بجا آورد مثنی از آب مقدس برداشت و بر سر خود ریخت و سپس کم کم پای در آب گذاشت و پیش می‌رفت و گل‌هایی را که همراه آورده بود روی آب می‌پاشید . باردیگر در مقابل همه قوای آسمانی تعظیم کرد و وقتی سر برداشت حس کرد موجود دیگری در مقابل عظمت او سر تعظیم فرود می‌آورد . کمالات جرأت نگرستن بصورت او را نداشت . . . .

نامه‌ایکه راهش برای همنالینی نوشته بود همچنان گوشه‌ساری‌اش بسته بود . روی شنها نشست و شروع بخواندن آن کرد و نامه را در نور کم رنگ غروب یک‌دوبار خواند . نام شوهرش در این صفحه نوشته شده بود . اما اثری از او در دست نبود شاید نام او نالیناکشا چاتو باوری‌ای همان طبیب شهر رانجپور باشد . راهش نتوانسته است او را پیدا پیدا کند . نالیناکشا ، این اسم بر جراحت درویش حکم مرهم شفابخشی را داشت ! . . . حس کرد قلبش لبریز از محبت و عاطفه دلپذیری گردید . اشک از چشمانش سرازیر شد و گریه آرام روحی‌اش را کمی

تسکین داد. گوئی صدائی از درونش باو اخطار می کرد: «زمان آسودگی فرارسید... و شب پرده برافکنند... اکنون خوب دانستی که تو نیز جزئی از جهان زنده هستی!» کمالات با خود گفت:

«اگر زن با وفائی باشم باید زنده بمانم تا روی پاهایش بیفتم و سجده کنم... من هرگز از پیدا کردن او مأیوس نیستم... تا زنده ام بدنیاش می گردم... اگر خدا مرا از مرگ نجات بدهد با او زندگی خواهم کرد باو خدمت خواهم نمود.» دسته کلید را باز کرد و دور - انداخت. گردن بندی را هم که رامش برایش خریده بود، بیرون آورد و در آب انداخت. سپس رو بطرف مغرب کرد و برآه افتاد بدون آنکه بداند بکجا می رود. بدون آنکه مقصد معینی داشته باشد. فقط می خواست بدون آنکه خسته بشود برود و برود...

کم کم هوا تاریک شد و ستارگان بر صفحه آسمان نمودار گردیدند ساحل شنزار رودخانه می درخشید. گوئی نقاشی هرچه را که کشیده بود پاک کرده و تنها یک صفحه خالی از نقش و نگار برجای گذاشته بود. آسمان بی ماه با ستارگان کم نور خود با محبت بی پایان رودخانه را با ساحلهای شنزارش در آغوش گرفته بود. کمالات در مقابل خود جز یک فضای وحشتناک و تاریک که گوئی تا ابدیت کشیده شده بود چنین دیگری مشاهده نمی کرد... اما او چاره ای نداشت مجبور بود پیش برود حتی یک لحظه هم نباید توقف کنند راه او همین ساحل رودخانه است... اگر خطری او را تهدید کرد خودش را در آغوش گنگ مقدس و مهربان می افکند. تاریکی او را دربر گرفته بود اما نه آنقدر که هیچ نتواند ببیند. گرگها از میان مزارع گندم سر بر آورده و زوزه خوفناکی را سرداده بودند. چند ساعت دیگر ساحل شنزار بیک زمین زراعتی منتهی شد. جاده ده را پیش گرفت اما وقتی نزدیکتر آمد فهمید که اهل ده در خواب عمیقی فرو رفته اند. دیگر قدرت راه رفتن نداشت اطراف ده گشتی زد از تپه ای بالا رفت و آنجا زیر درختی افتاد و بخواب فرو رفت.

نزدیکهای صبح که بیدار شد ماه کم رنگ و غم انگیز طلوع کرده و از تاریکی کاسته بود. زن مسنی پهلویش ایستاده بود. بزبان

## کشتی شکته

بنگالی از او سؤال می‌کرد :

«تو کی هستی؟ ... اینجا چکار می‌کنی؟ ... چطور توی سرمای  
دیشب زیر این درخت خوابیده‌ای؟»  
کمالا وحشت‌زده اطرافش را نگاه کرد نزدیک رودخانه دو تا  
کرجی ایستاده بود و این زن سر نشین یکی از آنها بود. می‌خواست قبل  
از آنکه مردم دیگر بیدار شوند در گنگ غل کنند. زن از او  
پرسید :

«مثل اینکته بنگالی هستی؟ اینطور نیست؟»

کمالا جواب داد :

«بله.»

«نگفتی اینجا چکار می‌کنی؟»

«می‌خواستم بروم بنارس ... اواخر شب اینجا خوابم برد.»

زن از روی تعجب فریاد زد :

«چیز غریبی است ... مگر تومی توانی پیاده بروی بنارس .  
برو توی این کرجی بنشین منتظر من باش بعد از غسل پیش تومی آیم!»  
بعد از لحظه‌ای چند باز زن آمد و با کمالا شروع به صحبت کرد .  
کمالا فهمید که نامش «نابینگالی» و نام شوهرش «موکوندالالدانا»  
است و هر دو از طایفه «کایستا» و اهل بنگالند و در بنارس زندگی می‌کنند.  
نابینگالی اسمش را پرسید و بعد که خوب سراپای او را و رانداز کرد  
گفت :

«می‌بینم که خلخال آهنی بپا کرده‌ای معلوم می‌شود شوهرت

زنده است.»

کمالا جواب داد :

«همان صبح عروسی نمی‌دانم بکجا رفته است.»

زن با تعجب گفت:

«اما من فکر نمی‌کنم هیچ مردی این کار را بکنند مخصوصاً که

تو خیلی کم سن هستی. فکر می‌کنم سنت از پانزده سال تجاوز نکرده  
باشد.»

کمالا گفت :

«درست نمی‌دانم چند سال و چندماه ولی در همان حدود پانزده سال است!»

نابینکالی پرسید،

«بره‌مائی هستی؟»

«بله.»

«خویشان شوهرت کجائی بودند؟»

«اصلاً نه آنها را دیده‌ام و نه چیزی از آنها شنیده‌ام! اما پدرم از

بیسوکالی است پدر و مادرم خیلی پیش مرده‌اند.»

«حالا می‌خواهی چه‌کاری را انتخاب کنی؟»

کمالات گفت:

«سقفی که بر سرم سایه بیندازد... دوبار غذا در روز... بجز

این چیزی نمی‌خواهم اگر در بنارس يك خانواده خوب پیدا بشود و

خرچم را بدهد پیش آنها می‌مانم. غذا هم خوب می‌بزم!»

\*\*\*

نابینکالی که از پیدا کردن چنین خادمه مفت و مجانی از شادی در پوست نمی‌گنجید بظاهر رو درهم کشید و گفت:

«البته ما بتو احتیاجی نداریم... خودمان کلفت و نوکر

داریم... ولی از آنجاکه تو هم کیش منی و از آن گذشته دختر جوان

و می‌سرپرستی هستی ترا با خودم می‌برم... ما خیلی نان‌خور داریم هر

وعده آنقدر غذا می‌بزم که مجبور می‌شویم مقداری از آنرا دور بریزیم

و جود تو در زندگی ما تأثیری ندارد. در ضمن کار ما هم زیاد نیست من هستم

و شوهرم... دخترهایم شوهر کرده‌اند... بر سرم اخیراً بخشدار

«سیراججانج» شده است. دو ماه است که حکم‌ش را صادر کرده‌اند.

\*\*\*

چند ساعت دیگر آنها در بنارس بودند خانه آنها يك ساختمان دو طبقه در کنار شهر بود.

کمالات هر جا را نگاه کرد اثری از آنهمه نوکر و کلفت که گفته

بود ندید تنها يك نوکر داشتند. کمالات حس کرد بارسنگین خدمتکاری



## کشتی شکسته

بگردن او افتاده است. ناپینکالی بعضی وقتها هم از نصیحت دریغ نمی-  
کرد و می‌گفت :

«دختر می‌دانی که بنارس شهر شلوغی است و توهنوز چشم‌گوش  
باز نکرده‌ای نباید تنها از خانه بیرون بروی هر وقت خواستی در  
«گنگک» غسل کنی و یا بزیارت الهه «بیسویسوار» بروی خودم همراه  
تو خواهم آمد.»

زن این نقشه‌ها را برای آن می‌کشید که کمالات از چنگش نگریزد  
یا با کسی تماس نگیرد و در نتیجه از راه بدر برود. تمام روز کار می‌کرد  
و شبها ناپینکالی برای او از طلا و جواهرش صحبت می‌کرد که از ترس  
دزدها آنها را به بنارس نیاورده است. می‌گفت :

«شوهرم در ظرفهای مسی اصلاً غذای نمی‌خورد. روزهای اول که  
به بنارس آمده بودیم می‌گفت :

«فرضاً دزد هم مقداری از ظروف گرانبهای ما را بدزد چه  
تأثیری دارد. اما من با او موافق نبودم و می‌گفتم این عمل يك نوع  
اسراف است... می‌دانی کمالات ما در شهر خودمان يك عمارت بسیار  
بزرگ داریم آنقدر کلفت و نوکر داریم که حساب ندارد. اما خودت  
فکر کن چطور می‌توانیم بیست یا سی نفر از آنها را بدنبال خودمان  
باین شهر و آن شهر بکشیم؟»

زن سر کمالات را باین دروغها گرم می‌کرد.

## ۲۵

زندگی کمالات در خانه ناپینکالی مثل زندگی يك ماهی بود که در  
برکه‌ای کم آب و گل آلود محبوس شده باشد. راهی جز فرار نداشت...  
بکیجا بگریزد؟ او خوب می‌دانست بدون هدف نمی‌توان دست باین عمل  
زد. از آن گذشته به تجربه دریافته بود که زندگی خارج از چهار دیوار  
خانه چیزی جز يك صحنه وحشت‌انگیز نیست. آنجا شب تاریک و خوفناک

است و پیوسته شخص مجهولی مترصد است تا طعمه خوبی بچنگ بیاورد. نایب تکالی که مالارادوست داشت. ولی این محبت گاه بصورت خشونت آمیزی جلوه می کرد. بعضی وقتها درکار به او کمک می نمود و مواقع بیکاری او را بحرف می گرفت. یکروز صبح خانم پیراورا صدا زد و شروع کرد بسرزنش کردن و درباره کارهایش ایراد گرفتن که چرا اینهمه موقع پختن غذا روغن مصرف می کنند اما کمالات جواب نمی داد. او بعد از هر سرزنش و ملامتی دوباره با سکوت کارش را شروع می کرد. مثل اینکه اصلا گوشش نمی شنود. اما امروز از سرزنش بیجای خانمش خیلی دلگیر شد موقمیکه مشغول پاک کردن سبزی شد، بقکر فرو رفت اینطور بنظرش آمد که این جهان از هر رحم و شفقتی خالی است. از خوشی و شادی در آن اثری نیست و نتیجه گرفت که بارزندگی پارسنگینی است. ناگاه شنید که خانمش تولسی خادم خانرا صدا زد و گفت:

«تولسی خوب گوش بده آقا ناراحت است زود دکتر نالیناکشارا از شهر بیاور.»

نالیناکشا؟ شعاع خورشید جلوی چشم کمالاتا رفصید مثل تارهای گیتاری که دستی نامرئی آنها را به لرزش آورده باشد. این نام را در نامه رامش به ممانالینی دیده بود. دسته سبزی را انداخت روی زمین و کنار در مطبخ آمد. سر راه تولسی ایستاد همینکه نزدیک او رسید جلویش را گرفت از او پرسید بکجا می رود جواب داد:

«می روم دکتر نالیناکشارا بیاورم.»

دختر پرسید:

«نالیناکشا کیست؟»

«یکی از مهمترین اطباء این شهر.»

«خانه اش کجاست؟»

«نوی شهر... از اینجا تاخانه او یک میل راه است.»

رسم کمالاتا این بود که همیشه باقی مانده غذای خانم و آقارابه تولسی می داد و با آنکه نایب تکالی از این عمل خوشش نمی آمد اما او گوشش باین حرفها نبود. از این رو هرکس در آن خانه خدمت می کرده کمالاتا علاقمند بود و بحر فهای او بیشتر از حرفهای خانم گوش می داد. ناگاه

### کشتی شکسته

صدای نخرانیده‌ای از بالای پله‌ها اورا بخود آورد؛ این صدای خانم بود که فریاد می‌زد :

« تولسی فکر می‌کنی ترا نمی‌بینم یا مواظب اعمال و رفتار تو نیستم؟ آنجا چکار میکنی؟ میشود قبل از آنکه باخانم آشپز مشورت کنی دنبال کارت بروی؟ نمی‌دانم شاید باهم سر و سری دارید... گوش بده دختر با توهتم... من ترا از سر راه پیدا کردم . بتو رحم می‌کنم شکمت را سیر میکنم ترا بخدا اینطور باید حق مرا ادا کنی؟ »  
این دفعه هم کمالا مثل همیشه گوشش بداد و فریادهای خانم پدهکار نبود آرام سر جایش برگشت و کار خود را از سر گرفت و منتظر برگشتن تولسی بود. وقتی تولسی برگشت و دید تنها آمده است پرسید:

« تولسی دکتر آمد؟ »

« نه نتوانست بیاید! »

« چرا؟ »

« مادرش مریض بود! »

« مادرش؛ کسی نبود که از او پرستاری کند. »

« نه آخر او متأهل نیست. »

« تو این را از کجا می‌دانی؟ »

« از نوکرش شنیدم، می‌گفت زن ندارد. »

« شاید زنش مرده باشد. »

« شاید، اما بر ارجا نوکرش می‌گفت وقتی هم که در رانچپور کار

می‌کرد باز هم زن نداشت. »

در این هنگام صدای خانم بلند شد و تولسی را صدا زد. کمالا بطرف

آشپزخانه دوید و تولسی بطرف خانم.

نالیناکشا در رانچپور شغل طبابت داشته ، کمالا همه‌اش در

اندیشه این اسم بود. وقتی تولسی برگشت کمالا باو گفت:

« تولسی من با مریدی که هم نام این دکتر است نسبتی دارم آیا

او از برهمنان نیست؟ »

« چرا، چرا يك برهمن است يك چاتورجی است! »

تولسی از ترس آنکه مبادا خانمش باز از اینکه او با کمالا صحبت

می‌کند عصبانی شود حرفش را قطع کرد و با بفرار گذاشت .  
 کمالا هم وقتی کارش تمام شد نزد خانم رفت و با او گفت می-  
 خواهد برود و دررود مقدس داساسو امید غات غسل کند.  
 خانم گفت ،

« این کار در این موقعیت صحیح نیست . شوهرم مسریض است  
 کسی نمیداند که من چقدر کار دارم . از این گذشته چرا مخصوصاً امروز  
 را برای رفتن باین راه دور در نظر گرفته‌ای . »  
 کمالا گفت :

« آخر یکی از خویشان نزدیک من در بنارس است باید دیدن  
 او هم بروم . »

نابینکالی گفت :

« ببخشید من آدم احمقی نیستم ، چه کسی ترا باین فکر  
 انداخت ؟ ... شاید تولسی . الان حسابش را کف دستش میگنارم . حرف  
 آخر را هم بتو بزنم تا وقتی که در این خانه هستی حق نداری تنها  
 دیدن خویشانت بروی یا هوس غسل در رودخانه‌های مقدس را داشته  
 باشی ؟ » بعد تولسی را خواست و از خانه بیرون کرد و سفارش کرد که  
 کسی حق ندارد با کمالا حرف بزند . کاسه صبر کمالا لبریز میشد .  
 نمیتوانست خودش را راضی کند يك روز دیگر زیر این سقف لعنتی  
 بماند مخصوصاً از آن وقت که یقین کرده بود شوهرش در شهر است تحمل  
 این رنج برایش غیر ممکن شده بود . از این رو توی صورت نابینکالی  
 نگاه کرد و صریحاً با او گفت :

« دیگر نمیخواهم برای شما کار کنم . . . بگذار بروم ! »

نابینکالی به تمسخر فریاد زد ،

« راست میگویی ؟ ... نتیجه خدمت من این شد . . . واقعاً با  
 این اخلاقت فکر می‌کنی يك دختر برهنه هستی . . . خیلی خوب فرار  
 کن تا آنوقت بتو نشان بدهم چه پروزت می‌آورم . پسرم رئیس دادگاه  
 است ، کافی است يك کلمه دستور بدهد و شخص را بزند ان بیندازد ! »

## کشتی شکسته

کمالا سعادتش را در چند متری خود یافته بود اما وصول بآن برایش غیر مقدور بود. دیگر زندان چهار دیوار خانه برایش تحمل ناپذیر بود. شبها بیباغچه میرفت آنجا در سرما می ایستاد و چشم بجاده شهر می دوخت. چند ساعت که غرق تفکر می ایستاد خسته می شد و بعلامت تعظیم خم می شد و خود را باطاقش میکشید. اما روزگار این دلخوشی کوچک را هم از او گرفت. نایبینکالی يك شب بعد از تمام شدن کارهایش او را صدا زد جوابی نشنید به آشین خانه رفت از او اثری نبود خانه ها را یکی جستجو کرد از کمالا نشانی نیافت. فکر کرد گریخته است. خواست پلیس را خبر کند اما دید کمالا توی باغچه است فریاد زد:

« می خواستی چه رسوائی بار بیاوری؟ آنجا کار می کردی؟ »

« توی باغچه گردش می کردم! »

نایبینکالی هر چه بزبانش آمد نثار او کرد اما کمالا نمیخواست با گریه کردن دلش را خنک کند. همانطور جامد و بی حرکت ایستاده بود.

عاقبت گفت:

« خانم مثل اینکه از من راضی نیستید خواهش میکنم آزادم

کنید دنبال کارم بروم. »

نایبینکالی فریاد زد:

« همین کار را خواهیم کرد ولی قبلاً بتو خواهیم فهماند که بایچه

کسی طرف هستی! از آن روز کمالا از خانه بیرون نمی آمد خودش را در اطاقش حبس کرده بود. شکنجه و عذاب روحی او بنهایت رسیده بود، آیا چگونه گره این مشکل گشوده خواهد شد؟

يك شب موکوندا بابو، برای گردش بیرون رفته بود که شخصی

در زد. دربان هم بدنبال کاری رفته بود خانم کمالا را صدا زد و گفت:

« زود در را برای دکور نالیناکشا باز کن و باو بگو آقارفته

است قدم بزنند چند دقیقه منتظر باشد تا بر گردد. »

کمالا از شنیدن نام نالیناکشا قلبش به طیش افتاد. دست و

پایش سست شد . گوشه ساری‌اش روی صورتش انداخت وکلون را کشید و دکتر را باطاق راهنمایی کرد . نالیناکشا روی يك صندلی نشست و بفکر فرو رفت . کمالا کنار در ایستاده بود و باو نگاه میکرد طفلك ضربان قلبش تند شده بود پاهایش میلرزد بحسرت باو نگاه میکرد واشکش برگونه‌هایش می‌غلطید . نور چراغ صورت نالیناکشا را روشن کرده بود گوئی تمام روحش در چشمانش جمع شده بود گوئی با نگاه نافذ خود نالیناکشا را جذب میکرد . همه چیز در محیطی که او قرار گرفته بود و جز چهره او در پرتو چراغ هیچ چیز دیگری بنظرش نمی‌آمد . برای او تنها همین حقیقت داشت . وقتی دکتر خواست برود کمالا به آشپزخانه دوید از آنجا خود را سر راهش قرار داد .

آتشی سراپای وجودش را می‌سوخت . چطور ممکن است چنین مردی شوهر يك دختر بدبخت باشد . بر چهره او هاله‌ای معنوی از شکوه و وقار خیمه زده بود . کمالا میدانست که رنجهای او هدر نخواهد شد از این رو خیم شد شکر خداوند را بجای آورد . وقتی نالیناکشا پایش را از در بیرون گذاشت نگاه ملتسانه‌ای باو کرد و زیر لب گفت :

« ای سرور من ... کنیزك تو دور از تو در خانه غریبی زندگی میکند ... تو اکنون بر او گذشتی و باو توجهی نکردی ؟ »  
 بخانه برگشت جلوی صندلی که نالیناکشا که روی آن نشسته بود زانو زد سجده کرد خاک کفتش را بصورت کشید زمین را که بر آن یا گذاشته بود ، بسید . درینا که خودش نبود تا رسم عبودیت را در مقابلش بجای آورد .

روز بعد کمالا فهمید که دکتر سفارش کرده است که موکوندا یا بو بسفر برود ومدتی در قریه‌ایکه صدمیل دور از شهر در سمت غربی واقع شده است استراحت کند . موقعیکه مشغول تهیه وسائیل سفر بودند کمالا نزد خانمش رفت وگفت :

« فکر نمی‌کنی که رفتن به بنارس بر من واجب شده باشد . »  
 زن که میدانست این زیارت بهانه‌ای بیش نیست و کمالا میخواهد از رفتن بسفر خودداری کند با تمسخر گفت :

« ازکی تا حالا اینهمه مقدس شده‌ای؟ »  
 کمالا گفت،

« هرچه می‌خواهی بگو من باشما نمی‌آیم... همینجا می‌مانم.  
 خواهش میکنم مرا آزاد بگذار! »  
 پیرزن فریاد زد :

« واقعاً دختر بسی حیائی هستی ! حالا که ما وسائل سفر را  
 آماده می‌کنیم توجه‌م‌رضی گرفته‌ای ؟ در این‌گیر و دار آشین دیگری  
 از کجا پیداکنم. »  
 خواهش‌های کمالا بجائی نرسید با طاق‌خود برگشت در را برویش  
 بست و شروع کرد بگریستن و نماز خواندن .

## ۵۳

پس از مذاکره‌ایکه میان آنادابابو و همنالینی راجع بخواستگاری  
 صورت گرفت روز بعد موقع عصر آنادابابو تب شدیدی کرد. آنشب  
 تا صبح نتوانست بخوابد صبح که حالش بهتر شد صندلی‌اش را توی  
 باغ برد و همانطور که چشم برآه دوخته بود زیر شمع آفتاب ملایم  
 ماه دسامبر بخواب رفت. همنالینی مشغول تهیه کردن جای بسود .  
 صورت آنادابابو از شدت درد و بی‌خوابی خاکستری شده بود. زیر  
 چشمش خط کبودی افتاده مثل اینکه در این یکشب چند سال پیرتر  
 شده بود. همنالینی نگاه محبت آمیزی به پدر کرد و از کرده خود  
 پشیمان شد. فکر می‌کرد جواب ردی که بخواهش او داده است موجب  
 این ناراحتی شده است تصمیم گرفت کاری کند که از آندوه پدرش  
 بکاهد. اما ناگاه چشمش به آکشای افتاد که با مردی می‌آمد این مرد  
 همان «عمو چاکراپارتی» بود. خواست فرار کند ولی آکشای پیشدستی  
 کرد و گفت،

«خواهشمندم همانجا باشید این آقا هموطن عزیز ما چاکراپارتی

است، اهل غازیپور است. همه کس در این منطقه او را می‌شناسد ...  
برای کار مهمی اینجا آمده است!»

دومرد تازه وارد روی سندلی‌های سنگی نزدیک سندلی  
آنادابابو نشستند و عمو چاکراپارتنی شروع بصحبت کرد و گفت،  
«شنیده‌ام که شما از دوستان خوب رامش بابو هستید آمده‌ام  
از شما خواهش کنم بما کمک کنید شاید بتوانیم زنش را که مدتی است  
گم شده پیدا کنیم.»

این پیشنهاد عجیب آنادابابو را از حال طبیعی خارج کرد و  
با لحن مخصوصی پرسید:  
«زن رامش؟»

همنائینی چشمانش را بست و چاکراپارتنی ادامه داد:  
«شاید فکر کنید پیرمردی احمق هستم ولی لازم است بدانید  
این سفر دراز را فقط بهمین منظور تحمل کرده‌ام ... من در خلال  
تعطیل «پوجا» با رامش آشنا شدم او با زنش توی کشتی بود ... شاید  
بدانید که کمالا زن او چقدر مهربان و خوب بود. محال بود کسی با  
او آشنا شود و اسیر اخلاق پسندیده‌اش نگردد. رامش بابو برای  
پیاده شدن مقصد معینی را در نظر نگرفته بود. زنش او را وادار کرد  
تا در غازیپور پیاده شود. کمالا بمن انس گرفته بود و بهمین  
منظور هم در غازیپور پیاده شد. دیگر از آن به بعد چه گذشت داستانی  
طولانی است. یک شب کمالای عزیز از خانه بیرون آمد و دیگر  
برنگشت رفتن او همه‌ما را دلشکسته ساخت.»

عمو که سخت متأثر شده بود دیگر نتوانست حرف بزند ولی  
آنادابابو راجع بدختر سؤال دیگری کرد و آکشای که میدان سخن  
بدستش افتاده بود تمام داستان را بدون کم و زیاد تعریف کرد و رامش  
را هرچه زشت‌تر و ناپسندتر تصویر نمود.

و سپس اضافه کرد:

«وقتی که من می‌گفتم رامش زن دارد کسی باور نمی‌کرد.»  
سپس رو به عمو کرد و پرسید:  
«شما جداً اطمینان دارید که او زن رامش بود؛ ممکن نیست



خواهر یا یکی دیگر از نزدیکانش بوده باشد؟»

عمو فریاد زد:

«آکشای بابو چه می‌گوئی... یقین دارم که زنش بود... آنهم بهترین زنی که يك مرد می‌تواند داشته باشد.»  
آکشای گفت:

«عجیب همین است که همیشه يك زن خوب نصیب يك مرد بد می‌شود.»

آنادابابو که انگشتانش را میان موهای کم پشتش فرو کرده بود گفت:

«حالا وقت هیچ کاری نیست دیگر همه چیز دیر شده نباید دیگر متأسف بود.»

آکشای نومی حرفش دویید و گفت:

«من هرگز نمی‌توانم خود را قانع کنم که کمالا انتحار کرده است. بنظر من از خانه گریخته. من و این آقا به بنارس آمده‌ایم شاید او را پیدا کنیم!»

آنادابابو پرسید:

«رامش حالا کجاست؟»

عمو گفت:

«بدون آنکه آدرسی بما بدهد رفته است.»

آکشای گفت:

«من میدانم که بلکه رفته است.»

سپس رو کرد به چاکراپارتی و از او خواست که برای پیدا کردن کمالا شهر را بگردند.

آنادابابو پرسید:

«آکشای بابو، پیش ما نخواهی ماند؟»

آکشای جواب داد:

«فعلا نمی‌توانم تصمیم بگیرم این موضوع فکر مرا خراب کرده شاید مدتی در بنارس بمانم تا کمالا را پیدا کنم. شما فکر کنید این دختر معصوم از دست رامش چه کشیده که مجبور شده خانه‌اش را

تړا كند و بمكان نامعلومى بگريزد . طفللك چقدر رنج كشيده  
است .»

\*\*\*

آنادابابو بعد از رفتن آن ها مدتی بصورت دخترش دقیق شد  
تا تأثیر گفتار آنها را در صفحه چهره اش بخواند. ولی همنالینی  
كوشید تا خود را خونسرد نشان بدهد زیرا می دانست پیرمرد بتازگی  
تا چه اندازه مواظب حرکات و رفتار اوست . رو به پدر كرد و  
گفت:

«پدر بهتر است سراغ دكتر بفرستم زیرا این روزها كوچكترین  
چیزی ممكن است موجب ناراحتی شما بشود.»  
پیرمرد كه دید دخترش با وجود اطلاع از وضع رامش باز  
حواسش پهلوی اوست خوشحال شد و فرصت را غنیمت شمرد و  
گفت:

«فكر خوبی است. فوراً نالینا كشا را بخواهید!»  
دختر اگر چه از شنیدن نام دكتر نالینا كشا ناراحت شد ولی  
باز خونسردی خود را حفظ كرد و گفت:

«بسیار خوب هم اکنون شخصی را بدنالتش می فرستم.»  
پدر كه از مشاهده حال همنالینی وعدم توجه او بموضوع رامش  
قدری جرأت یافته بود گفت:

«هم بهمین مناسبت گویا رامش...»

ولی همنالینی حرف او را برید و گفت:

«پدر آفتاب امروز گرمتر است.»

و پیش از آنكه فرصت حرف زدن باو بدهد زیر بازویش را  
گرفت و او را باطاقبرد و روی سندیلی مخصوصش نشانده و روزنامه ای  
بدستش داد و با ملامت گفت:

«پدر قدری تړا تنها می گذارم!»

آنادابابو لحظه ای بعد برخاست تا او را پیدا كند ولی دیددر  
اطاقش بسته است. به بالكن برگشت و در حالیکه اعصابش ناراحت

## کشتی شکسته

شده بود آنجا نشست تا دکتر نالیناکشا آمد .  
دکتر کاملاً او را معاینه کرد و برایش نسخه گرفت و سپس رو  
به همنالینی کرد و از او راجع بوضع پدرش سؤالهایی کرد و در ضمن  
گفت :

« باید سعی کنی هیچ موضوعی که موجب نا راحتی او شود  
پیش نیاید ... منم نسبت به مادرم همینطور هستم و چقدر از دست  
او رنج میکشم زیرا جزئی حادثه‌ای او را ناراحت میکند بقدری که  
تأثیر معالجاتی را که بعمل آمده از بین می‌برد . من سعی میکنم که او  
هرگز عصبانی نشود اما مگر در این دنیای ما که پراز رنجها و  
ناراحتیهاست چنین چیزی ممکن است ؟ »

« همنالینی باو گفت :

« مثل اینکه خود شما هم حالتان خوب نیست ؟ »

گفت :

« آه ... اتفاقاً حالم خوب است . فقط دیشب خیلی بیداری

کشیده‌ام . »

« همنالینی گفت :

« بهتر است برای پرستاری از مادران زنی پیدا کنید زیرا اگر  
بنا باشد علاوه بر کار روزانه شبها هم بیمار داری بکنید زود ضعیف  
میشوید . »

« همنالینی ابتدا متوجه معنی حرف خود نبود ولی یکدفعه  
متوجه مطلب شد و صورتش از شرم سرخ‌گردید و نالیناکشا متوجه  
شد که پیشنهاد همنالینی از روی مقصودی نبوده است . لذا برای آن  
که خاطر همنالینی را کاملاً آسوده سازد راجع باینکه مادرش طبق  
مراسم دینی از داشتن خادم یا خادمه اجیر خود داری میکند فصل  
طویل‌ی بیان کرد . اما همنالینی که حواسش جایی دیگر بود بحرفهای  
او درست گوش نمیداد . عاقبت باو گفت :

« موقعی که من دستورهایی شما را اجرا میکردم مشکلاتی  
که در زندگی پیش میامد مرا از هدفم باز میداشت ... بمبارت دیگر  
از مواجهه با مشکلات میترسیدم و کم‌کم مایوس میشدم . »

نالیناکشا پس از افندکی تفکرگفت :

« باید بدانی مشکلاتی که در سر راه ما ایجاد میشوند ، فقط برای اینست که از آنها بگذریم یعنی این مشکلات برای آن ایجاد میشوند که ما را بمبارزه وکوشش وا دارند.»

وقتی نالیناکشافت همناالینی احساس کرد اندرز او مثل مرهمی است که بر زخم درونش گذاشته شده باشد . روی بالکن آمد و فضای پر آفتاب را نگرینست . در آن هنگام ظهر حس کرد که همه موجودات دریک آسایش عمیق فرورفته اند . خورشید فروزان و آسمان صاف و درخشنده قلب او را پراز برکت و صفا ساخته بودند .

حواس همناالینی پیش مادر نالیناکشا رفت . معلوم بود که علت بیماری و بیداری پیر زن چیست ... از طرف دیگر میدانست که نالیناکشا شخصاً علاقه ای بزین ندارد ولی او بیک زن برای خدمت خود مخصوصاً خدمت مادرش احتیاج دارد . همناالینی با خود گفت خدمت مردی مثل او یکنوع عبادت است ! آنچه از زندگی رامش شنیده بود چنان متأثرش ساخته بود که میکوشید رشته علاقه خود را بکلی از او ببرد . در صورتیکه هنوز بخود اجازه نمیداد درباره او قضاوت کند ولی وقتی بیادش میآمد که زنی انتحار کرده است سر تا پایش میلرزید و از خودمی پرسید چه چیز موجب این عمل شده است . کم کم احساسات مختلفی بر او هجوم میآورد گاه دلش بحال کمالات می سوخت و گاه از او بدش میآمد و از مرگش خشنود میشد . عاقبت دستهایش را روی سینه اش گذاشت وگفت :

« ای خدای من این افکار پریشان چیست که بر من مستولی ساخته ای منکه گناهی نکرده ام بار خدایا مرا از دست این علابق دنیوی آزاد ساز ... مرا آزاد کن !»



آننادابابو دلش میخواست تأثیر قصه رامش و کمالات را دروجنان دخترش مشاهده کند ولی جرأت روایت آنرا نداشت . شب که پهلوی او نشسته بود و جای خود را که قدری هم دوا در آن ریخته بود جرعه

جرعه می نوشید فرصتی بدست آورد و از همنائینی خواست پنجره ها را ببندد . اطاق کمی تاریک شد این تاریکی خالی از آرامش نبود . سر حرف را باز کرد و گفت :

« پیر مرد امروزی آدم بدی نبود . »

همیم جوابی نداد . همین سکوت او را شجاع تر کرد و گفت :

« از رفتار رامش خیلی ناراحت شدم ... »

ولی دختر حرفش را برید و گفت :

« پدر حرفش را نزن ! »

« کاری با و ندارم عزیزم ولی روزگار رشته خوشبختی یا بدبختی

ما را باین یا بآن بسته است . بنابراین نباید خیلی خودمان را بنادانی بزنیتم . »

همیم باعصبانیت گفت :

« پدر نمیخواهم فکر کنم که سعادت یا بدبختی من بدست چه

کسی است ... مخصوصاً وقتی می بینم باز شما فکر می کنید که من بچیزی دلبستگی دارم نمیدانید چقدر ناراحت می شوم . »

آنادابابو گفت :

« دخترم من پیر شده ام وقتی کاملاً خود را خوشبخت می بینم

که راه آینده ترا هموار ساخته باشم . . . وقتی هنوز ترا بشوهر نداده ام چطور می توانم راحت بمیرم ؟ دخترم خواهش میکنم این

خواستگار را رد نکنی ؟ »

همنائینی چند بار چشمانش را بهم زد و گفت :

« هرگز از او مرشما سرپیچی نخواهم کرد ولی بمن فرصت

بدهید تا کمی قلبم را از سوسه پاک کنم بعد تصمیم بگیرم ! »

آنادابابو در تاریکی دستش را دراز کرد و گونه های دخترش

را که از اشک خیس شده بودند لمس کرد . اما سخنی نگفت .

پدر و دختر سر میز جای نشسته بودند که آکشای برگشت و

در حالیکه فنجان جای خود را بر میداشت گفت :

« متأسفانه اثری بدست نیاوردم . . . بعضی از امثالیه رامش و

کمالا پیش چاکر اپارتی است او نمیداند آنها را به چه کسی تحویل

بدهد ... اگر رامش بداند شما کجا هستید حتماً خواهد آمد و از این جهت ...»

ولی آنادابو با عصیانیت حرفش را قطع کرد گفت :  
 «فکر میکردم عاقل تر از این باشی ... رامش به چه دلیل پیش ما میآید ... بما چه مربوط است که اسباب و اثاثیه او را حفظ کنیم ... مثل اینکه مقصودت اینست که دامنه صحبت ما را برامش بکشی ... من خواهش میکنم دیگر حرف رامش را پیش ما نرنی ...»

## ۵۴

تا شب پیش از مسافرت موکوندابو کمالا امید وار بود که واقعه ای رخ دهد و سفر را بمقرب بیندازد . تمام شب را نماز خواند باشد که نالیناکش ابوبفردا پیش از سفر سری به بیمارش برزند ولی این آرزو هرگز تحقق پیدا نکرد . نابینکالی از بیم آنکه کمالا نگریزد او را تحت نظر گرفته بود و از او غافل نمیشد . آنشب از او خواست که در همان اطاق پیش خودش بخواهد فردا هم دستش را گرفت و سوار درشکه کرد و بایستگاه راه آهن برد .

موعد مقرر قطار با سرو صدا چون فیل مستی از بنارس حرکت کرد کمالا حس می کرد دندانهای این قیل وجود او را از هم میدرد . از پنجره قطار با نگاه غم آلودی بیرون را می نگرست . وقتی قطار به پل رسید کمالا از پنجره خم شد و آخرین نگاه حسرت بارش را بشهر انداخت شهر بر ساحل رودخانه گسترده شده بود . نابینکالی فریاد زد :

« چرا اینهمه گردنت را دراز می کنی . فکر می کنی می توانی پرواز کنی؟ »

وقتی شهر بنارس از چشم افتاد کمالا هم روی صندلی خود نشست و چشم بفضای بی کران دوخت .

قطار به «موجالیرای» رسید آنجا می‌بایست پیاده شوند و با قطار دیگری به «میروت» بروند. ایستگاه شلوغ و پر سروصدا بود اما کمالاتی گویای خواب می‌دید. ناگهان صدای آشنائی بگوشش رسید :

« مادرا »

برگشت چشمش به اومش افتاد از شادی در پوست نمی‌گنجید کودک از واگن یکی از قطارها پائین پرید و روی قدمهای او افتاد و خاک پایش را بسروصورت کشید.

کمالاتی پرسید :

« اومش از کجا می‌آئی ؟ »

گفت :

« از غازپورا »

کمالاتی در حالیکه اشک می‌ریخت از حال دوستانش پرسید و

گفت :

« حالا بکجا می‌خواستی بروی ؟ »

اومش گفت :

« مادر هر جا تو بخواهی ! »

« امان من پیشیزی هم پول ندارم ! »

« ناراحت نباش... من هنوز آن پنج روپیه‌ام را دارم. »

کمالاتی بشادی فریاد زد :

« پس بیجا به بنارس برگردیم برو و برای ما دو بلیط

بگیری ! »

لحظه‌ای بعد اومش با دو بلیط برگشت و او را بطرف قطار بنارس کشید و موقمی که او را سرجایش نشانده خودش به کوپه مجاور رفت.

وقتی در بنارس پیاده شدند کمالاتی پرسید :

« حالا کجا باید برویم ؟ »

پسر گفت :

« الان ترا بیک جای بسیار خوب خواهم برد. »

کمالا با تعجب گفت :

« بسیار خوب. »

وبند اومش در شبکه‌ای گرفت و لحظه‌ای بعد جلوی در حیاطی پیاده شدند. اومش او را پیاده کرد و خودش داخل حیاط شد و صدا زد :

« پدر بزرگ. »

از یکی از اطاقها جوابی آمد :

« اومش توئی ؟ »

و بعد عمو از اطاق بیرون آمد ، اومش خندید و وقتی چشم عمو به کمالا افتاد لحظه‌ای بدون آنکه بتواند حتی يك كلمه هم حرف بزند ایستاد و سپس پیش دوید دست زیر چانه او گذاشت صورت کوچکش را بالا گرفت با لحن محبت آمیزی گفت :

« دختر کوچکم برگشت. »

سپس با صدای بلند دخترش سایلاجا را صدا زد . سایلاجا در طبقه بالا بود. سرکشید وقتی کمالا را دید از پله‌ها پائین دوید کمالا قدمهایش را تند کرد . سایلاجا او را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و در حالیکه مثل باران اشک میریخت گفت :

« عزیزم چطور ما را ترك کردی؟ با رفتن خود قلب ما را

شکستی ؟ »

سروکله اومی کوچولو پیدا شد. دستهایش را در هوا تکان می‌داد و متصل فریاد می‌زد :

« خاله... خاله... »

کمالا او را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت.

موقعی که آکشای پیرمرد را به آمدن به بنارس وادار کرد سایلاجا هم با او به بنارس آمد و موقعی که آنها از قطار پیاده می‌شدند اومش را هم ناگهان دیدند که پشت سر آنها از قطار پیاده می‌شود. اما اومش بدون کمالا نمی‌توانست یکجا بند شود از بنارس به غازیپور برگشت. در این رفت و آمدها بود که کمالا را پیدا کرد.



۵۵

روز بعد آکشای پدیدن چاکرپارتنی آمد ولی کسی او را از آمدن کمالا خبر دار نکرد زیرا عمو میدانست که او از رامش بدش می‌آید. و نیز کسی هم از کمالا نپرسید چرا قرار کرده و در این مدت کجا بوده است. گوئی رفتن و برگشتنش يك امر عادی بوده است. آنشب سایلاجا کمالا را پیش خودش برد او را بسینه چسباند و آرام سرگردنش را نوازش داد. کمالا هم داستان خود را از اول تا آخر برایش نقل نمود و گفت:

« نمی‌دانم چرا تاکنون نمی‌توانستم همه چیز را با تو در میان بگذارم. »

وقتی بآنجا رسید که مردیکه او را از غرق شدن نجات داده شوهر او نبوده است، سایلاجا با تعجب چشم باو دوخت و سپس بازوانش را دور گردنش حلقه کرد و گفت:

« وای دختر بینوا... حالا فهمیدم! اما رامش بابو به حقیقت امر آگاه نبود؟ »  
کمالا گفت:

« يك روز بعد از ازدواج مرا سوسیلا صدا زد من باو گفتم من کمالا هستم نه سوسیلا حالا می‌فهمم که او همان لحظه بجریان امر بی برد. »

وقتی داستان کمالا پایان یافت سایلاجا گفت:

« عزیزم نسبت بتو حادثه ناگواری است... اما وقتی می‌بینم باز بدست رامش بابو افتاده‌ای خیلی خوشحال می‌شوم... برای رامش بیچاره هم تأسف می‌خورم! »

کمالا هنوز نامه‌ای را که رامش برای هم‌نالی‌نی نوشته بود پیش خود داشت. وقتی عمو از جریان آگاه شد نامه را بدقت از اول تا

آخر خواند و سپس عینکش را برداشت و نامه را در پاکت گذاشت و بدست کمالا داد. سپس رو بدخترش کرد و گفت:

« حالا میخواهی چکار کنی؟ »

« دیشب اومی سینه پهلو کرده است... میخواهم دکتر نالیناکشا را ببالینش بیاورم درباره او و مادرش خیلی صحبتها می کنند. »

طبيب آمد بچه را معاینه کرد. سایلاجا وقتی او را دید افسوس خورد و بکمالا گفت خودش را باو معرفی کند. ولی کمالا که در خانه نایبکالی از شوق دیدن دکتر نالیناکشا نمی توانست سر جایش بند شود این بار از شدت شرم نتوانست حتی خوب بصورتش نگاه کند .

\*\*\*

همان روز «عمو» بخانه دکتر نالیناکشا رفت دکتر در خانه نبود «عمو» از مادرش تقاضای ملاقات کرد وقتی او را نزد کشمنکاری هدایت کردند گفت :

« مادر گرامی ، در بنارس خیلی چیزها راجع بشما شنیده ام. بهمین منظور تقاضای ملاقات شما را کردم. توه من مریض است آمده بودم دکتر را ببالینش بهم گفتند در خانه نیست فرصت را مغتنم شمردم و به سعادت دیدار شما نائل آمدم . »

کشمنکاری خوشحال شد ... او را دعوت به نشستن نمود تا پسرش برگردد. و در ضمن گفت :

« فردا نهار را پیش ما بیا... امروز برای پذیرائی مهمان عزیزى چون شما آمادگى نداریم. »

عمو گفت :

« خواهش می کنم اگر کاری داشتید این پیرمرد را فراموش نکنید... می توانم خادم شما را همراه خود ببرم و خانه مان را باو نشان بدهم... خیلی باینجا نزدیک است. »

پس از چندبار دیگر که عمو بزیارت پیرزن زاهد آمد میان آنها رابطه صمیمانه ای برقرار شد.

پدر و دختر نقشه های خود را بدقت و مراقبت طرح میکردند

و اجرا می نمودند . تا يك روز صبح عمو به کمالا گفت ،  
 «امروز عید «دسا سوامید» است برویم ودر گنگک غسل کنیم .»  
 سایلاجا بهانه ای آورد وبا آنها نرفت گفت بچه ام مریض است .  
 موقع برگشتن عمو کمالا را از راه دیگری آورد . در راه به مادر  
 پیر نالیناکشا برخورد کردند که از گنگک می آمد ساری حریری بر-  
 دوش انداخته بود ویک کوزه هم از آب رودخانه مقدس همراه داشت .  
 عمو جلوی او آمد به کمالا گفت ،

«عزیزم این خانم مادر نالیناکشا است . سلام کن .»

کمالا برخورد لرزید و سپس درمقابل کشمنکاری تعظیم کرد .  
 خم شد وگرد پاهایش را پاک کرد . کشمنکاری باخوشحالی گفت ،

«عجب دختری است . . . چقدر زیباست!»

ساری کمالا را از صورتش کنار زد و پرسید ،

«عزیزم اسمت چیست؟»

ویش از آنکه کمالا حرف بزند عمو گفت ،

«هاریداسی ، دختر عموی من است پدرش مرد مسرپرستش من هستم!»

پیرزن آنها را بخانه خود دعوت کرد آنجا عمو گفت ،

« دوست داشتم که شما بگویم این دختر عموی من زندگی

تلخ و ناگواری دارد . شوهرش صبح عروسی غایب شده و تا امروز او را ندیده

است . قصد داشت که تمام عمر خود را در یکی از اماکن مقدسه به

عبادت بگذراند . ولی ما نمی توانیم اینجا بمانیم زیرا من درغازیپور کار

دارم . خواستم از شما خواهش کنم چاره ای برای ما بیندیشید . اگر

موافق باشید پیش شما بماند . دختر شما باشد . اگر روزی از اراضی

نبودید فوراً او را روانه غازیپور کنید . ولی من مطمئنم که بقدری

دختر خوبی است که هرگز از او سیر نخواهید شد .»

پیرزن فریاد زد ،

«چه پیشنهاد خوبی . من همیشه سعی می کردم دختران غریب

و بی پناه را درخانه خود جای بدهم ! غذا و لباسشان را بدهم ولی هیچ

وقت نمی توانستم آنها را مدتی پیش خود نگاه دارم . اگر هاریداسی را

بمن بدهی دیگر غمی ندارم . لابد شنیده ای که پسر مرد پاکدامن و

پرهیزگاری است غیر از من و او کسی اینجا نیست!»

«بله هر کسی که نام نالیناکشا را می شنود از زهد و پرهیز او تعریف می کند ... راستی شنیده ام که زنتی در رودخانه غرق شده و از آن پس مجرد زندگی می کند!»

وقتی عمو رفت کشمنگاری کمالا را پیش خواند و گفت:

«بگذار قدری بتو نگاه کنم... تو هنوز کودکی ... کس نام شوهر احمق ترا رها کرده و رفته است . من دعا می کنم که خداوند آنرا بتو برگرداند . روزگار بی بیائی تو موجودی نیافریده است حیث است که این زیبایی هدر برود . گوش بده کمالا اگر دختران همسن خودت را در اینجا پیدانکردی می توانی بامن زندگی کنی؟»

کمالا در حالیکه علامت رضا در چشمان زیبایش می درخشید گفت :

«بله مادر .. خواهی دید که تمام کارهای خانه را انجام خواهم داد.»

پیرزن مقدسه باخنده گفت:

«که اینجور؟ ... خوب بگو بینم خیاطی بلدی؟»

«تا اندازه ای.»

«بتو یاد خواهم داد... خواندن چطور؟»

«بله ... علاوه بر آن از آشپزی و خانه داری هم بی اطلاع

نیستم.»

کمالا احساس کرده بود باید هر چه بیشتر رضایت خاطر این زن را فراهم کند این بود که پرسید:

«مادر اجازه می دهی غذا بپزم؟»

کشمنگاری گفت:

«این تو و آن آشپزخانه و آنهم گنجۀ خواربار!»

کمالا مشغول پخت و پز شد و پیرزن به عبادت گاهش رفت.

عادت نالیناکشا آن بود که وقتی وارد منزل می شد اول بدیدن مادرش می رفت . زیرا سلامت او تمام هم و غم پسر بود . امروز وقتی قدم در خانه گذاشت بوی مطبوع غذا را از آشپزخانه شنید . فکر کرد

مادرش آنجاست دوان دوان بمطبخ آمد کمالا صدای پایش را شنید برگشت و او را مقابل خود دید همینکه خواست ساریاش را بر سر کشد کفگیر از دستش افتاد کمالا خود را پنهان کرد و فالیناکشا برگشت .

\* \* \*

طولی نکشید که کشمنکاری از عبادت فارغ شد و باشپزخانه آمد . کمالا هم تمام کارهای خود را انجام داده حتی آشپزخانه را هم نظیف کرده بود . وقتی سفره چیده شد فالیناکشا و مادرش مشغول صرف غذا شدند و دختر زیبای خانه دار بیرون در ایستاده بود و به حرفهایشان گوش میداد . کمالا شنید که کشمنکاری گفت:

«فالین غذای امروز چطور است؟»

مادر نمی دانست که فالیناکشا از وجود آشپز جدید خبردار شده است . جوان جواب داد:

«غذای بسیار مطبوعی است.»

کمالا به یکی از اطافهای نزدیک خود داخل شد دستهایش را روی سینه اش گذاشت تا از اندوه بی پایان خود بکاهد .

وقتی غذا خورده شد فالیناکشا بدفتر خود رفت و مادر هم مشغول بافتن گیسوان کمالا گردید . سرش را باینطرف و آنطرف میگردانید هر بار کمالا چشمانش را می بست تا نگاهشان باهم تلاقی نکند.

پیرزن آهی کشید و گفت:

«کاش پسر منی مثل تو داشت.»

آن شب فالیناکشا از مادرش درخواست کرد که برای استراحت بمسافرت برود ولی زن جواب داد:

«نه پسر من چیزی از عمر من باقی نمانده من نمی خواهم در یک مکان ناشناس بمیرم.»

سپس رو بکمالا کرد و گفت:

«عزیزم برو بخواب وقت خوابت را تلف نکن ... و تو هم فالین عزیز وقت خوابت میگذرد.»

اما کمالا ماند تا پیرزن برخت خوابش رفت آنوقت نشست و مشغول مالیدن پامای او شد. پیرزن گفت:

«مگر من برای تو چه کرده‌ام که اینهمه بمن خدمت میکنی؟ سابقاً فکر می‌کردم نمیتوانم با اشخاص ناشناس زندگی کنم. ولی مثل اینکه سالهاست تو بامن دوست و آشنائی؟ حالا دیگر برو خواب ... در فکر من نباش. نالیناکشا همین اطاق پهلویی می‌خواهد. .. اجازه نمی‌دهد کسی غیر از خودش بر بالین من شب زنده‌داری کند. از خصوصیات پسر من یکی اینست که اگر تمام شب را هم نخوابد ناراحت نمی‌شود. اگر چه روز هم زحمت کشیده باشد باز شب را می‌تواند بیدار بماند. شاید بمن بخندی که چرا اینهمه از پسر من تعریف میکنم اما او تنها پسر من است بعضی وقتها فکر میکنم پدر منست و با خود فکر میکنم وقتی بزرگ شدم تمام حقش را ادا کنم.»

روز دیگری وقتی نالیناکشا با طاق کار خود داخل شد آنرا بسیار نظیف دید کتابها گردگیری شده و به ترتیب در قفسه‌ها چیده شده بود نور خورشید بداخل اطاق تابیده بود و این تابش ظرافت و نظافت اطاقرا بهتر نشان می‌داد. همچنین کاشمیکاری وقتی صبح زود از خواب بیدار شد کمالارادید که با کوزه‌ای از آب گنگ به بالای سر او ایستاده است از او پرسید:

«عزیزم خودت تنها به گنگ رفته‌ای، آخر تو هنوز کوچک هستی و این کار برای تو زیاد است.»

کمالا گفت:

«یکی از مستخدمهای عموم بدیدن من آمده بود و با او به رودخانه رفتم.»

این «مستخدم» همان اومش بود که خانم پیر از او خوش آمد و از کمالا خواست که او را هم برای کمک پیش خود نگاه دارد. کمالا بکمک اومش توانست خیلی زود از کارخانه فارغ شود، بعد مشغول شستن لباسها شد و همه را شست آب کشید خشک کرد و مرتب نمود.

\*\*\*

همنالینی بعد از ظهر آن روز با يك دسته گل آهد و مقابل

کشمنگاری تعظیم کرد . پیرزن گفت :

«هیم ، بیا بنشین ! آنادابابو چطور است ؟  
دختر جواب داد :

«دیشب تب داشت از اینجهت نتوانستم شما را ملاقات کنم ولی  
امروز حالتش خوب است . کشمنگاری درحالیکه کمالات را به همنائینی  
معرفی می کرد گفت :

«عزیزم ، هیم ، می دانی که من کودک بودم که مادرم از دنیا  
رفت ولی او پس از این سالیان دراز دوباره زنده شده . بین همین  
دختر ملوس است ، که دیروز پیدایش کرده ام ناعش هاریداسی است  
راستی تا کنون باین خوشگلی کسی را دیدم ای ؟»

کمالات سرش را از شرم پائین انداخت مخصوصاً وقتی خود را  
روبروی همنائینی دید تا مدتی نتوانست از حالت شرم و خجالتی که  
باو عارض شده بود خلاص شود .

همنائینی از حال خانم پرسید . پیرزن گفت :

«وقتی آدم با بسن می گذارد دیگر احتیاج نیست از حالتش برسند  
واقعاً بهمین که نفسی می کشم قائم دیگر نمیشود بیش از این روزگار  
رافریب داد . بهمین مناسبت من خواستم در باره موضوعی با تو صحبت  
کنم . بدرت این چند روز بتو پیشنهادی نکرده است ؟  
همنائینی که چشمانش را بسته بود گفت :

«چرا !»

«ولی عزیزم تو اظهار موافقت نکردی آنادابابو اینجا بمن قول  
داد . شاید فکر کنی که نالین من آدم زاعدی است و عشق سرش  
نمی شود ولی این اشتباه است نالینا کثا عواطف و احساسات قوی دارد .  
تو کودک نیستی دختر فهمیده و تحصیل کرده ای با تعالیم نالین آشنا  
نده ای اگر من ببینم که شما با هم ازدواج کرده اید و ترا در خانه  
او ببینم براحتی خواهیم مرد عزیزم صریحاً بگو از چه چیز پسر  
خوشت نمی آید؟»

همنائینی با حالت شرم زده ای گفت :

«اگر شما مرا برای او بپسندید من ناراضی نیستم !»

در این حال کشمکاری او را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسه داد و سپس روبه هاربداسی کرد ولی از او اثری ندید . کمالا موقع صحبت آنها از خانه بیرون رفته بود .  
 وقتی نالیناکشا آمد مادرش باو بشارت داد که همنالینی موافقت کرده است . پسر برای آنکه مادرش ناراحت نشود حرفی نزد . و موقعیکه نالیناکشا بیرون رفت کمالا راصدا زد و دسته گل را باو داد . کمالا گلها را سه قسمت کرد یک قسمت را روی میز نالیناکشا گذاشت قسمت دیگر را باطاق خواب او برد و قسمت دیگر را توی کفشهای او میان گنجه قرارداد . آنوقت جلوی کفشهای نالین زانوزد و در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود گرد از کفشها پاک کرد . ناگهان صدای پای نالیناکشا آمد او بعجله در گنجه را بست و برگشت نالین میان در ایستاده بود . او را دیده بود . وقتی کمالا از اطاق خارج شد نالین در گنجه را باز کرد ببیند خادمه خانه آنجا چه می کرده موقعیکه چشمش به دسته گل افتاد بی اختیار بطرف پنجره رفت گویی میخواست از آخرین شعاع محض خورشید توشه ای بردارد .

## ۵۶

وقتی همنالینی موافقت خود را اعلام داشت سعی کرد که خود را از گذشته و غم بی پایانی قطع کند آن آرامشی که غالباً بعد از یک دوره از دوره های زندگی فرا می رسد بر روحش مستولی می شد ، آنشب که بخانه برگشت در خود احساس آسودگی عمیقی نمود . پدرش زودتر از وقت معمول بر تخت خواب رفته بود . او هم بنوبه خود باطاقش رفت و تا اواخر شب بنوشتن دفترچه خاطراتش مشغول شد و در پایان نوشت :

«من همه روابط و علایق بشری را قطع کردم ... خود را — نسبت بدنیا مرده می انگارم و هرگز فکر نمی کنم که خداوند مرا نجات دهد



## کشتی شکسته

وزندگی جدیدی برای من مقدر فرماید. «  
بعد از ظهر روز دیگر آنادابابو و دخترش قصد داشتند بخانه  
کشمنکاری بروند ولی ناگهان درشکه‌ای که یکی از خادمان نالیناکشا  
آنها میراند جلوی درایستاد و کشمنکاری از آن پیاده شد. آنادابابو  
به استقبال او دوید خانم مقدسه گفت :

«آمده‌ام بدخترت تبریک بگویم!»

آنوقت دو دست بند طلای سنگین بدست هم‌نالینی کرد. هم‌نالینی روی  
پاهایش خم شد وزن مقدسه او را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسه داد.

\*\*\*

صبح روز بعد پدر و دختر توی باغچه مشغول جای خوردن بودند پیرمرد  
درحالی‌که از نگاهش شادی می‌بارید بچهره دخترش چشم دوخته بود.  
در این حال صدای چرخهای اتوموبیلی شنیده شد هم‌نالینی گفت :

«شاید جوجن باشد!»

در باز شد ابتدا جوجن با قیافه‌ای بشاش پیاده شد خواهر  
باستقبالش دوید و پرسید :

«کسی با تو است؟»

«بله ... برای عید میلاد تحفه‌ای آورده‌ام.»

رامش از اتوموبیل پیاده شد وقتی چشم هم‌نالینی باو افتاد پا  
بفرار گذاشت جوجن را از عقب او را صدا زد ولی هم خود را در اطاق  
پنهان کرده بود.

رامش متحیر ایستاد جوجن را باو گفت :

«رامش بیایدرم توی باغچه نشسته است.»

و بازوی او را گرفت و پیش پدر آورد پیرمرد باور نمی‌کرد وقتی  
یقین کرد رامش است مقابل او ایستاد با ناراحتی زیر لب گفت :

«یک مانع دیگر ...»

رامش جلوی آنادابابو بحال تعظیم ایستاد تا او را امر به نشستن  
کرد. پدر گفت :

«جوجن خوب وقتی آمدی می‌خواستم برای تو تلگراف بزنم!»

## رایبندرات نامور

چو چندرا پرسید :

«برای چه؟»

«آخر قصد داریم همنالینی را به نالیناکشا بدهیم!»

چو چن گفت :

«آیا تصمیم نهائی را گرفته‌اید؟ نمی‌شد با من مشورت کنید؟»

پدرگفت :

«هیچکس نمی‌داند توجه می‌گوئی... مگر خودت اصرار نداشتی

که با نالیناکشا ازدواج کند؟»

پسرک گفت :

«درست است اما گذشته‌ها گذشت . يك داستان طولانی دارم

که باید آنرا برایتان نقل کنم!»

آنادابا بودر حالیکه از روی سندی بر می‌خاست گفت :

«بگذار برای وقت دیگر ما ناها را همان مادر نالیناکشا هستیم فعلاً

باید برویم!»

## ۵۷

روز پیش کشمنکاری کمالا را خواسته بود تا باو بگوید فردا مهمان

دارند و باید به آنادابا برو همنالینی نشان بدهد که آشین قابلی است .

ولی او را غمگین یافت .

پرسید :

«عزیزم امروز برعکس هر روز افسرده‌ای!»

کمالا لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت :

«متشکرم مادر حالم خیلی خوب است .»

کشمنکاری سرش را تکان داد و گفت :

«نه ، حتماً برای موضوعی غمگین هستی شایسته نیست آنرا

از من مخفی کنی ! مرا بیگانه فرض نکن تو بجای دختر من هستی!»

وقتی دید نمی‌تواند او را بحرف بیاورد گفت :

«خوب می‌توانی چند روزی پیش عمویت بروی ، بعد اگر  
میل داشتی باز برگردی!»

کمالا با ناراحتی گفت ،

«نه مادر همیشه پیش شما خواهم ماند در این دنیا یکسی جز  
شما احتیاجی ندارم!»

زن گونه‌هایش را دست زد و گفت ،

«اینهاست که مرا وادار می‌کند که معتقد باشم که تودر زندگی  
گذشته‌ات مادر من بوده‌ای!»

کمالا آنشب باطاق خود رفت چراغ را خاموش کرد در را بست  
در تاریکی روی زمین نشست و بفکر فرورفت . عاقبت نتیجه افکارش  
این شد که تا موقعیکه خداوند مرا از او محروم کرده نمی‌توانم خودم  
را باو معرفی کنم ... بهتر است که ما یوس باشم ... خود را قانع کنم  
که خدمتگزار او زوش هستم ... خدا مرا توفیق دهد تا با چهره‌ای  
گشاده باو خدمت نمایم ... از فردا خودم را از این حسرت نجات خواهم  
داد... نخواهم گذاشت آه دردناکی از سینتهام بیرون بیاید ... تمام عمر  
باو خدمت خواهم کرد ... بیش از این نمی‌خواهم هرگز... هرگز ..  
هرگز!»

کمالا تا صبح دیده بر هم نگذاشت . سپیده صبح که دعید  
برخواست و برای غسل به رودخانه گنگ رفت . وقتی با چهره گشاده  
نزد خانمش آمد با تعجب پرسید :

«کی از خواب بیدار شدی چرا پیش از من برودخانه رفتی؟»

گفت ،

«آخر امروز نمی‌شود تنبلی کرد برای نا عار عده‌ای مهمان داریم!»

موقعیکه نالیناکشا از خانه خارج می‌شد مادر او را صدا زد ،

« نالین دیر نیایی .»

« چرا مادر؟»

« مگر فراموش کردی که گفتم امروز آنا دابابو برای  
مبارکباد می‌آید.»

« برای مبارکباد من! مگر چه شده؟ »

مادر گفت ،

« دیروز بایکجفت دستبند همناالینی را برای تو نامزد کرده ام

بهمین منظور می آیند فراموش نکن زود برگرد . »

نالیناکشا سرش را پائین انداخت و متفکرانه از خانه

خارج شد .

## ۵۸

وقتی همناالینی از مقابل رامش گریخت و باطاق خود رفت و در  
را پشت سرش بست باخود اندیشید چرا نتوانستم بارامش باو رو برو  
شوم وقتی کاری که نباید بشود شده است چرا باید از او گریزان باشم !  
پس برخاست و از اطاق خارج شد تا با رامش حرف بزند اما مثل اینکه  
چیزی بیادش آمده باشد باردیگر برگشت و دستبند هائی را که کשמنگاری  
برای او آورده بود بدست کرد و بطرف باغچه آمد اما رامش  
و چونندرا رفته بودند ... و او آماده شد تا همراه پدرش بخانه  
نالیناکشا برود .

ساعت نزدیک ده و نیم بود که وارد شدند طیب هنوز نیامده  
بود کשמنگاری از آنها استقبال کرد و باخوشروئی از ایشان پذیرائی  
نمود . اما وقتی همناالینی را آنچنانکه باید شادمان و خوشحال ندید  
بفکر فرو رفت زیرا میترسید دختر از این ازدواج ناراضی باشد و  
نالیناکشارا شایسته خود نداند . چون بسیار ناراحت شده بود یکدفعه  
رشته سخن از دستش رهاشد و گفت :

« حالا عجله ای برای عروسی نداریم ... هر دو در سنی هستند که

باید خودشان تصمیم بگیرند و موقعش را معین کنند ما نباید دخالت کنیم

نمیدانم عقیده هم در این مورد چیست ؛ ولی نالین پسرم هنوز نتوانسته

است خوب فکرهایش را بکند . »

## کنتی شکسته

روی سخن بیشتر با همنالینی بود میخواست اگر او ازین ازدواج ناراضی است باو بفهماند که پسرش هم چندان علاقه‌ای نشان نمیدهد.

در واقع لبخندی که همنالینی بر لب داشت يك لبخند ساختگی بود. وقتی وارد خانه کشمنکاری شد احساس کرد بار دیگر آن گردنه‌ها و موانع بی‌شمار در راهش نمایان شده‌اند.

وقتی پیر زن گفت که قصد ندارد عروسی را زود راه بیندازد دو فکر متضاد در وجودش پیدا شد. از يك طرف اگر عروسی را زود شروع میکردند از این افکار سر درگم نجات پیدا میکرد از آنهمه نابسامانی و بی تکلیفی رها میشد. از طرف دیگر تأخیر ازدواج راه نجات دیگری بود و ممکن بود بکلی موضوع منتفی شود. پیرزن بگوشه چشم او را نگاه میکرد وقتی گفت عروسی را بتأخیر می اندازد در چهره همنالینی علائم رضا و آرامش کاملا مشهود شد. مثل اینکه کینه‌ای از او بدلگرفته باشد با خود گفت: «فکر میکنم پسر را به بهای ناچیزی میفروشم». و از اینکه نالیناکشا دیر کرده بود خوشحال شد. رو به همنالینی کرد و گفت:

«نالیناکشا اینطور است... با آنکه میدانم شما اینجا خواهید آمد باز هم دیر کرده است!»

به بهانه آشپزخانه از اطاق بیرون آمد تا به کمالا بگوید همنالینی را با اطاق خودش صدا بزند تا او بتواند با پیر مرد چند کلمه‌ای صحبت کند.

کمالا غذاها را پخته بود و در گوشه‌ای تنها و متفکر نشسته بود طفلك چندان بفکر فرو رفته بود که وقتی از آمدن خانمش خبردار شد بی اختیار از جا پرید و زورکی لبخند زد.

خانمش پرسید:

« عزیزم چرا اینجا نشسته‌ای؟ هیم اینجاست خوب است او را با اطاق خود دعوت کنی و باهم صحبت کنید آواز مصاحبت پیرزنی مثل من ناراحت است.»

زن حس کرد پس از آن واقعه توی اطاق به کمالا علاقه بیشتری

پیدا کرده است .

کمالا بالحن متواضعانه ای گفت ،

« آخر او تحصیل کرده است و من بی سوادم چطور می توانم

برای او هم صحبت خوبی باشم؟ »

پیرزن فریاد زد ،

« این چه حرفی است که میزنی ... هیچ چیز تو از او کمتر

نیست . آنهائیکه به تحصیل نشان می نازند زیاد هستند درحالیکه کسانی

که میتوانند زیبایی شان بنازند خیلی کم اند و تو زیبایی ... »

کشمنگاری می خواست زیبایی کمالا و همنا لینی را با هم مقایسه

کند . کمالا را بخانه پردجامه ای از حرم زرد بر او پوشید موهایش

را بافت . نگاهی بسر تاپای او انداخت و بوسه ای از گونه اش گرفت

و گفت ،

« بجان خودم تو با این همه جمال شایسته قصر پادشاهان هستی . »

وقتی از زینت و آرایش او فارغ شد گفت ،

« بیا عزیزم ... خجالت نکش ... سعی کن در مقابل اوس

بلندبایستی! »



در این اثنا نالینا کشا وارد شده بود و با مهمانهایش مشغول صحبت بود

تا چشم کمالا باو افتاد با بفرار گذاشت ولی زن مقدسه او را نگاهداشت

و گفت ،

« عزیزم نباید خجالت بکشی کسی نیست! »

کشمنگاری خودش فریفته جمال کمالا شده بود میخواست اثر

این زیبایی را در چهره دیگران نیز مشاهده کند . اتفاقاً زیبایی کمالا

گیرا تر از آن بود که او تصور میکرد و همه را متوجه خودش ساخت . . .

زن مقدسه در این مسابقه خود را پیروز دید . هر کس زیبایی کمالا را

میدید اقرار میکرد که آن بخششی است که از جانب خدایان باو ارزانی

شده است . پس از لحظه ای باو گفت ،

« هیم را با طاق خود ببر و با هم صحبت کنید . »

این لحظه برای کمالا لحظه دردناکی بود. از خود می پرسید عقیده همناپنی در باره او چیست او می خواهد چند صباح دیگر بعنوان زن نالیناکشا بخانه او بیاید، خانم خانه بشود... آیا خود او خانم واقعی خانه نیست؟ در این حال پاهایش لرزید ولی دست هیم را گرفت و از اطاق بیرون آمد همناپنی با ملاحظت با او صحبت میکرد:

«راجع بتو از مادر چیزهایی شنیده ام خواهشمندم مرا بجای خواهرت حساب کنی عزیزم متأسفانه از داشتن يك خواهر مهربان که بتوانم غم و شادی خود را با او حکایت کنم محروم بوده ام. من هنوز کودك بودم که مادرم مرد...»

کم کم صحبت شوهر بمیان آمد همناپنی از شوهرش پرسید. کمالا که نمیخواست به سؤال او جواب بدهد گفت:

«سابقاً هیچ نمیدانستم... وقتی بخانه عمو رفتم و با دخترش سایلاجا ائس گرفتم بچشم خود میدیدم که زندگی زناشویی چقدر لذت بخش است... من در واقع شوهرم را ندیده ام ولی حالا خوب میدانم چگونه باید او را پرستید و بتمام قلب دوستش داشت.»

مدتی باهم گفتگو کردند در پایان همناپنی از او تشکر کرد و گفت:

«عزیزم می دانی... امروز خیلی گرفته و اندوهگین بودم از آنوقت که با تو نشسته ام گوئی همه هم و اندوهم زایل شده است حس می کنم يك نیروی معنوی عجیبی یافته ام.»

## ۵۹

وقتی همناپنی از خانه کشمنکاری برگشت توی اطاق پذیرائی سر میز پاکتی دید بخط رامش ضربان قلبش شدید شد پاکت را باطاق خود برد در را بست و مشغول خواندن آن شد. رامش تمام سرگذشت خود و کمالا را برایش نوشته بود و نامه اش با این عبارات پایان داده

بود؛ «دست تقدیر رشته ارتباطی را که میان زندگی من و زندگی تو بود گسیخت. تو نیز قلب خود را بدست مرد دیگری دادی. من ترا ملامت نمی‌کنم. تو نیز نباید مرا ملامت کنی. با آنکه من و کمالاتی یک روز چون یک زن و شوهر با هم زندگی نکردیم ولی باید اعتراف کنم که به مرور زمان علاقه شدیدی باو پیدا کردم. امروز نمی‌دانم چه فکر می‌کنم ولی شایسته دیدم بار دیگر قلب سرگردان من در پناه عشق تو بیارامد اگر آنرا از خود نرانی. باین امید بسوی تو آمدم. همانی اما وقتی شنیدم با مرد دیگری دست ازدواج داده‌ای کاخ آماالم فرو ریخت و بار دیگر وسوسه‌ها خیالها و سرگردانیهای گذشته در من زنده شد. حالا حس می‌کنم که نمی‌توانم کمالات را فراموش کنم درینا که کسی نمی‌داند که من چه رنجی می‌کشم رنج بی پایان من برای تو و کمالات است شما که قلب مرا یکی پس از دیگری تسخیر کردید... خاطرات شما نازندهام منبع سعادت و صفای روح من است. و در حالیکه خاطر من آسوده و قلبم آرام است با تو وداع می‌کنم... از هر دوی شما متشکرم... نمی‌دانم از تقدیر چگونه سپاسگزاری کنم که آنچنان مرا تربیت کرد که حتی هنگام وداع نیز آرامش درونم را حفظ می‌کنم. برای تو سعادت و سلامت آرزو می‌کنم امیدوارم از من ناراحت نشوی زیرا من کاری نکرده‌ام که موجب ناراحتی تو بشود.»

وقتی آنادابابو چشمش به همانی افتاد که با عجله وارد اطاقش شد مضطربانه از جا پرید و از او پرسید:

«هیم حالت خوب است؟»

«بله پدر... نامه‌ای از رامش بابو داشتم.»

نامه را بدست پیرمرد داد آنادابابو دو بار آنرا خواند. همانی باطاق خود برگشته بود. نامه را بوسیله خادمی برایش فرستاد و خودش نشست تا فکر کند. وقتی خوب حساب کار را کرد زیر لب گفت: «نالیناکشا از رامش بهتر است.»

لحظه‌ای بعد نالیناکشا خودش آمد پیرمرد از این موضوع تعجب کرد. چه چیز موجب شده که او در این موقع پیش آنها



بیاید. قبل از آنکه سراغ دخترش بفرستد نالیناکشا گفت،  
«قرار است میان من و دختر شما ازدواجی واقع شود من  
مجبورم قبل از آنکه قدمی دیگر برداریم مطلبی را با شما در میان  
بگذارم.»

وقتی آنادابا بو گفت که از موضوع ازدواج اولی او اطلاع دارد  
نالیناکشا تعجب کرد و گفت،

«بله شما فکر می‌کنید که زن من مرده است ولی اینطور  
نیست. من خودم معتقدم که او هنوز در قید حیات است!»

پیرمرد پیش خود گفت انشاءالله که چنین باشد بعد دخترش را  
صدا زد. هم‌نالینی آمد پدر باو گفت،

«نامهٔ رامش را بده...»

هم‌نامه را بدست او داد و او هم به نالیناکشا. وقتی نالیناکشا  
نامه را خواند چنان مقتعل شد که دیگر نتوانست حرف بزند.  
لحظه‌ای بعد با دلی اندوهگین برخاست و رفت. در راه هم‌نالینی را  
روی بالکن دید متوجه او شد وقتی دید دختر بی‌خیال ایستاده است  
از خود پرسید، چگونه ممکن است آدم اینهمه خون سرد باشد می‌بایست  
اکنون در قلبش طوفان عظیمی برپا شده باشد.

قصد کرد پیشش برود و از او دلجوئی کند ولی قلب حیرت  
زده‌اش گفت، نه موانعی که دو روح را از هم جدا می‌کند هرگز از  
میان برنخواهند خاست. راستی که روح انسانی در چه وحدت‌رتهائی  
گرفتار است. وقتی سوار درشکه شد عمداً از جلوی او گذشت ولی  
هم‌نالینی پیشدستی کرد و خود را باطاقش انداخت. نالیناکشا با دلی  
افسرده راه خود را در پیش گرفت.

\*\*\*

وقتی جوجندرا بغازه آمد پدر از او پرسید،

«جوجن چرا تنها آمده‌ای؟ رامش کجاست؟»

جوجندرا گفت،

«معامله دیروز شما کافی بود. هرکس برای شخصیت و مقام خود

ارزشی قائل است. نمی‌دانم کجاست... شاید خود را در گنگ غرق کرده و بسعادت ابدی نائل آمده باشد. در نامه کوچکی برای من فقط نوشته بود: «من رفته.»

آنادابابو فریاد زد:

«آخر هم‌الینی؟... بنا بود با هم قراری بگذاریم!»

چو چندرا گفت:

«تقصیر من چیست... شما می‌خواهید هر تصمیمی که من می-

گیرم نقض کنید. خود منم فردا حرکت خواهم کرد... سری هم به

بانکیور خواهم زد.»

آنادابابو نمی‌دانست چه بکند دست پسرش کشید و در افکار

سردرگم خود غوطه‌ور شد... دنیای او پراز معماهایی شده بود که حل

آنها برایش امکان نداشت.

## ۶۰

دوسه‌روز دیگر سایلاجا با پدرش بنخانه نالیناکشا آمدند. سایلاجا با کمالات در یکی از اطاقها مشغول صحبت شد و پدرش با کشمکاری. چاکراپارتی گفت:

«فردا باید به غازپور برگردیم... اگر هاریداسی مزاحم

است...»

زن مقدس فریاد زد:

«باز که این موضوع را پیش کشیدی... آقای عزیز چه چیز

موجب این تعارف می‌شود... شاید هم باین حيله می‌خواهی دختر

عمویت را از من بگیری. تو تا امروز با من بصراحت حرف زده‌ای

منم صریحاً می‌گویم که هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم در خانه‌اش

خانه‌داری مثل هاریداسی داشته باشد...»

چاکراپارتی گفت:

«خوب شاید این حيله‌ای بود تا از زبان خودتان تعريف او را بشنوم. تنها يك چیز فکر مرا بخود مشغول داشته آنها نالیناکشا بابو است. شاید هاریداسی مزاحم او بشود باین معنی که مانع آزادی او در خانه باشد. مخصوصاً نالیناکشا بابو آدم عصبانی مزاجی هم هست ممکن است حرفی بزند او را ناراحت کند.»  
زن مقدسه گفت :

«عجب... شما فکر می‌کنید پسر آدم عصبانی مزاجی است. اشتباه می‌فرمائید چیزی که در وجود او نیست عصبانیت است.»  
عمو گفت :

«درست است ولی همچنانکه می‌دانید من به این دختر خیلی علاقمندم بنابراین باین زودی قانع نمی‌شوم... اینکه گفتید نالیناکشا عصبانی نیست برای من کافی نیست. ممکن است که او اصلاً وجود هاریداسی را در خانه حس نکند یعنی او را به حساب نیاورد اینهم بر من ناگوار است. دوست دارم مثل یکی از افراد خانه با او رفتار شود نه مثل يك تکه آتانیه. آخر او انسان است و...»  
کشمکاری حرفش را برید و گفت :

«آقای عزیز ناراحت نباشید... تأکید می‌کنم که نالین با او مثل یکی از افراد خانواده رفتار خواهد کرد نه تنها بظاهر بلکه معتقدم نالین توجه خاص بر رفتار و اعمال او مبذول خواهد داشت تا هاریداسی از هر حیث راضی باشد.»  
چاکراپارتنی گفت :

«از لطف شما سپاسگزارم ولی میل داشتم قبل از رفتن با نالیناکشا بابو کمی صحبت می‌کردم. مردانی که بتوانند مسئولیت سعادت يك زن را به عهده بگیرند در این دنیا نادرند و چون خداوند این صنعت پسندیده را که نمونه مردانگی کامل است به نالیناکش بابو ارزانی داشته خواستم با او توصیه کنم که مبادا از هاریداسی تحت سلطه شرم و حیا دوری کند باید با او مثل یکی از افراد حقیقی خانه رفتار نماید.»  
مادر که از اینهمه تعريف و ستایش پسرش سرمست شده بود

گفت :

«من با آنکه به پسرم کاملاً اعتماد دارم و می دانم مرد عاقل و خردمندی است ولی سعی می کنم موقعی که در خانه است هاریداسی را از او دور نگاه دارم.»

چاکراپارتی گفت :

«قدری واضح تر صحبت کنم . شنیده ام که نالیناکشا بابوبزودی ازدواج می کند عروس هم برعکس رسوم ما با آنکه تحصیل کرده است سناً از او بزرگتر است . فکر می کنم هاریداسی ...»

زن حرفش را برید و گفت :

«شاید برای همین دچار این وسوسه ها شده ای ... آن ازدواج هرگز سر نخواهد گرفت.»

«آیا عقد را فسخ کردید؟»

«عقدی نبود تا فسخ شود ... نالین هایل نبود ، من او را وادار کردم . بعدها خودم هم پشیمان شدم زیرا نباید مردم را بکاری که علاقه ندارند بزور وادار کرد . می دانم بالاخره خواهم مرد و عروسی پسرم را نخواهم دید.»

چاکراپارتی فریاد زد :

«ترا بخدا این حرف را نزنید !»

زن مقدسه گفت :

«سن نالین زیاد می شود ... وقتی فکر می کردم علت ازدواج نکردن او من هستم ناراحت می شدم این بود که با عجله بدون آنکه درست چشمم را باز کنم بدون فکر و تأمل زنی برای او در نظر گرفتم.»

پیرمرد گفت :

«انشاءالله که بزودی چشمتان بروی عروس زیبایعتان روشن خواهد شد ... من کسی را سراغ دارم که از هر حیث شایسته است خیلی کوچک نیست از عهده وظایف خود خوب برمی آید . پیشتر از حرکت بروم با هاریداسی صحبت کنم سایلاجا را نزد شما می فرستم.»

پیرزن گفت :

«شما سه نفر با هم مشغول باشید تا منم به بعضی از کارهایم»



وقتی چاکرا پارتی آمد آن دو جوان باهم صحبت می کردند . چشمان کمالا اشک آلود بود - سایلاجا گفت ،

« پدر ، من به کمالا می گویم الان وقتی است که سرگذشتش را با نالیناکشا در میان بگذارد ولی او قبول نمی کند . »  
کمالا گفت :

« نه ، خواهر عزیزم خواهش مندم راز مرا فاش نکنی ! »

« عجب دختر نادانی هستی ! چطور راضی می شوی بنشیننی تا نالیناکشا با همنائینی ازدواج کند . تو از ابتدای ازدواجت چه ناراحتی ها کشیده ای حتی تا پای مرگ هم رفته ای چطور می خواهی رنج تازه ای را تحمل کنی ! »

چاکرا پارتی خندان گفت :

« الحمدالله که ازدواج جدید صورت نگرفت ... کمالای عزیز از هیچ چیز نترس ! حق بیروز می شود ! »

کمالا که درست معنی حرف او را نمی فهمید چشم بدهانش دوخت و پیرمرد دنبال حرفش را گرفت ،

« نه تنها نالیناکشا راضی نبود بلکه مادرش هم پشیمان شد . »  
سایلاجا که از شادی روی پایش بند نمی شد گفت :

« پدر موفق شدیم .. دیشب که خبر فامزدی او را شنیدم از ناراحتی خواب بچشم نرفت . با این وجود شما می گوئید آیا ممکن است باز هم کمالا در خانه خود غریب زندگی کند . »

پدرش گفت :

« نباید عجله کرد ! »

کمالا گفت :

« اما من بهمین وضع قائم . عموی عزیز امیدوارم راز مرا فاش نکنی . بهتر است مرا بهمین حال رها کنید فراموش کنید ... من خودم خوشبختم ! »

اشک از چشمانش جاری شد چاکر ایا رتی که دستپاچه شده بود بدلداری او پرداخت . در این هنگام اومش بداخل اطاق دوید دهانش از خنده باز مانده بود . عمو پرسید چه خبر است کودک گفت :

« رامش بابو در طبقه پائین است سراغ دکتر نالیناکشا آمده است . »

صورت کمالا سرخ شد . عمواز جا پرید و گفت :

« عزیزم نا راحت نباش الان پائین می روم و کار را با او بکسره می کنم ! »

از پله ها پائین آمده بازوی رامش را گرفت و گفت :

« بیا برویم رامش بابو باتو کارواجبی دارم . »

رامش متعجبانه فریاد زد :

« عمو تو اینجا چکار می کنی ؟ »

« برای تو اینجا آمده ام و چقدر از دیدار تو خوشوقتم . حالا بیاییش از آنکه وقت بگنجد باهم صحبت کنیم ! »

جوان را به باغ کشید و از او پرسید :

« رامش بابو برای چه تو اینجا آمده ای ؟ »

« برای ملاقات با دکتر نالیناکشا ... آمده ام راجع به کمالا صحبت کنم من بر این عقیده ام که او در قید حیات است . »

پیر مرد گفت :

« فرضاً که در قید حیات باشد و نالیناکشا هم او را پیدا کند . آیا شنیدن این سرگذشت از دهان تو خوب است ؟ او مادر پیری دارد برای کمالا سخت است که پیرزن از حقیقت کار او آگاه شود . »

رامش گفت :

« قصدم این بود که به نالیناکشا ثابت کنم که کمالا هیچ گناهی نکرده است تا اگر از دنیا هم رفته باشد لااقل نام نیکی از او در خاطر دکتر بماند . »

عمو فریاد زد :

« آفرین بر افکار شما جوانهای این دوره . اگر کمالا مرده باشد صلاح نمی دانم داغ او را تازه کنیم . این خانه را می بینی من در

آنجا زندگی می‌کنم . اگر فردا بیائی همه چیز را با تو در میان خواهم گذاشت . ولی نباید قبلا بدیدن نالیناکشا بابو بروی !»

عمو نزد کمالا برگشت و باو توصیه کرد که فردا صبح بخانه او برود و با رامش روبرو شود و در ضمن گفت :

« من معتقدم که این آخرین راه حل است . جوانان امروزه قدر پیران قدیمی را نمی‌دانند ... عزیزم نا راحت نباش ، کسی نمی‌تواند حق ترا غصب کند اما برای گرفتن این حق باید خودت را بشناسی !»

کمالا چشم از زمین نگرفت و سر بالا نکرد پیر مرد گفت :  
« ما راه را صاف کرده‌ایم فقط يك مانع کوچک دیگر باقی مانده است .»



کمالا صدای پای نالیناکشرا شنید سر برداشت میان در ایستاده بود . نگاهشان بهم تلاقی کرد این بار مثل سابق نهرنگش پرید و نه خجالت کشید . اما بیش از یکبار بصورت او نگاه نکرد . نالیناکشا نگاهی به سایلاجا کرد و خواست برگردد اما عمو او را صدا زد :

« نالیناکشا بابو فرار نکنید شما هم از خودمان همتید این همان سایلاجا دختر شماسه که مدتی دخترش را معالجه میکردید .»  
سایلاجا خم شد و تعظیم کرد نالیناکشا جواب داد و از حال طفلش پرسید . پیر مرد گفت :

« هیچ وقت بجا اجازه نمی‌دهید مدتی با شما تنها باشیم ! حالا بهترین فرصت است .»  
نالیناکشا را وادار بنشستن کرد سر برگرداند کمالا از اطاق بیرون رفته بود .»

نگاه نالیناکشا این بار در او تأثیر خاصی بخشیده بود . کشمنگاری آمد و آنها را به اطاق پذیرائی دعوت کرد هر سه به اطاق پذیرائی رفتند . ناگاه عمو برخاست معذرت خواست و گفت برای يك دقیقه دیگر برمی‌گردد . لحظه‌ای بعد در حالیکه دست کمالا

را گرفته بود وارد شد . سایلاجاهم بعد از آنها آمد . چاکرپارتی شروع بصحبت کرد و گفت :

« امیدوارم - آقای دکتر - با دخترم هاریداسی مثل بیگانه ها رفتار نکنید . او همه سعیش این است که بشما خدمت کند اگر خطائی کرد مطمئن باشید که از روی عمد نبوده است . »  
کشمکاری گفت :

« آقای عزیز نمی دانم چرا این همه سفارش می کنید ... هاریداسی بمنزله دختر ماست - اصلا او نباید مراخانم خانه تصور کند و خودش را خادم . »  
نالیناکشا گفت :

« دختر بینوا ! حالا موقعی است که بعد از آن ناراحتی و سرگردانی قدری استراحت و آرامش پیدا کنند . »  
اشک در چشمانش حلقه زد .

در تمام مدت نالیناکشا همچنان ناراحت و پریشان خاطر نشسته بود وقتی همه رفتند اوهم باطاق خودرفت . آفتاب ماه دسامبر که بافاق مغرب نزدیک شده بود خانه را از نور قرمز رنگ خودپر کرده بود گوئی سرخی خجالت بر رخسار نوعروسان بود . کمالا دسته های گل را در اطراف اطاقش جای داده بود . پرتو ارغوانی رنگ خورشید و بوی گلها احساساتش را برانگیخت . سالها فکر می کرد دنیا فقط جای زهد و عبادت است اما امروز غریزه دیگری در وجود او پیدا شده بود گوئی از هر سو نعمات دلنوازیك موسیقی روحی قلبش را نوازش می داد . از طرف پنجره به ته اطاق نگاه کرد چشمش بدسته گلی افتاد که کمالا بالای تخت خوابش جای داده بود . گوئی گلهای خاموش باو نگاه می کردند گلی را که هنوز خوب باز نشده بود از شاخه جدا کرد و میان انگشتانش بازی گرفت . آنرا بلبش گذاشت به پلکهایش مالید . مثل اینکه به بدن لطیف زنی دست می مالید لرزش سرپایش را گرفت . وقتی خواست بیرون برود دسته گل بالای تخت خواب را برداشت و بوئید ، و روی تشك گذاشت و شمد سفیدی را بر سرش کشید . سر برداشت شبهی بچشمش آمد که در گوشه اطاق کز کرده بود . این کمالا بود صورتش را درساری پنهان کرده



نزدیک بود از خجالت آب شود . کمالاته موقع آمدن او در اطاق بود فرصت پیدا نکرده بود بیرون برود . از این رو در گوشه‌ای نشسته انتظار رفتن او را می‌کشید . نالیناکشا بطرف دررفت تا بیرون برود و پیش از این کمالاته را محظور نگذارد اما نزدیک در ایستاد . بطرف کمالاته برگشت و بالحن ملایمی گفت:

«پاشو! از من خجالت نکش!»

## ۶۱

کمالاته صبح روز دیگر بخانه عمورفت . سایلجا فوراً او را بطرفی کشید و پرسید :

«عزیزم امروز خوشحال هستی ؟»

«نمی‌دانم ولی خواهر حس می‌کنم رنجهای من پایان می‌رسد .  
بالاخره آسمان بمن رحم کرد .»  
سایلا بشوخی گفت :

«نباید چیزی را از من مخفی کنی!»

«نه ، چیزی را از تو مخفی نخواهم کرد . ولی موقعی که از خواب بیدار شدم دیدم زندگی برای من معنی جدیدی پیدا کرده است . خود را خوشحال تر از همیشه دیدم بیشتر از این نمی‌خواهم ولی می‌ترسم روزگار نعمتی را که بمن داده پس بگیرد .»

در این هنگام عمو داخل شد و گفت :

«عزیزم کمالاته ، رامش با او اینجاست .»

عمو چاکر اپارتی قبل از آنکه کمالاته را صدا بزند درباره او با رامش صحبت کرده و با او گفته بود که او همه وقایع مطلع است و با او توصیه کرده بود این مسأله را فراموش شده تلقی کند و اگر باز مشکلی در راه باشد گشوده خواهد شد . رامش با او گفته بود که می‌خواهد برای تیرئه کمالاته همه چیز را با نالیناکشا در میان بگذارد . در این موقع بود که عمو

برای آوردن کمالا از پیش رامش بیرون آمده بود . وقتی عمو خارج شد رامش کنار پنجره ایستاده بود و با خاطر پریشانی عابران خیابان را نگاه می کرد . صدای پائی شنید برگشت دختری را مقابل خود در حال تعظیم دید وقتی سر برداشت رامش بی اختیار صدازد :

« کمالا ! »

عمو گفت :

« رامش بابو شکر خدا که اندوه ورنج کمالات تمام شد . اودستخوش هزار خطر بود تو او را نجات دادی برای سعادت مند کردن او چه رنجها بردی الان وقتی هست که دیگر از هم جدا بشوید . اونتوانست در مقابل این همه فداکاری تو سکوت کند آمده است از تو معذرت بخواهد و خدا حافظی کند ! »

رامش کوشید صدای گره خورده خود را از گلو خارج سازد و

بگوید :

« خدا ترا مبارک گرداند کمالا ... مرا ببخش ! »

کمالا بدیوار تکیه داده بود و حرف نمی زد . رامش دوباره

گفت :

« اگر سوء تفاهمی است که باید رفع شود بمن بگو ! »

کمالا دستهایش را روی سینه گذاشت و گفت :

« فقط می خواهم با کسی در این مورد صحبتی نکنی ! »

« مدت هاست که من این را از را با کسی در میان نگذاشته ام . حتی

آنقدر سکوت کردم که موجب بدبختی من شد . فقط چند روز پیش که

از جانب تو خاطر جمع شده بود فقط برای افراد يك خانواده سرگذشت

تو و خودم را حکایت کردم . معتقدم که بتوزیاتی نخواهد رسید . بلکه

بمنفع تو خواهد بود ... عمو همه چیز را می دانند اما آنادابابو و دخترش ... »

عمو پرسید :

« آنها هم شنیده اند ؟ »

« بله ولی يك موضوع دیگر هم هست که دوست دارند آنرا هم

اضافه کنیم منهم آماده اجرای آن هستم اما از جانب من باید بگویم که

بچیزی امید ندارم من قسمتی از زندگی ام را قسمتی از عواطفم را گم

کرده‌ام ... حالا می‌خواهم از هر چه روح مرا می‌آزارد خود را خلاص کنم!»

عمو در حالیکه دست او را می‌فشرد و گفت :

«نه راعش بابو ... تو رنج بسیاری کشیده‌ای حتی بیشتر از کمالا من از خدا می‌خواهم که از این پس زندگی ترا با خوشبختی و شادی توأم گرداند.»

راعش گفت :

«من دیگر از شما جدا می‌شوم !»

روگرد بطرف کمالا . کمالا حرفی نزد . فقط به علامت تعظیم خم شد .

راعش مثل آدمی که خواب ببیند براه افتاد و رفت .

## ۶۲

وقتی کمالا بخانه برگشت دید آنادا بابو و همنائینی با کشمنکاری صحبت می‌کنند ... وقتی چشم پیرزن باو افتاد گفت :

«اینهم هاریداسی عزیزم تو با دوستت باطاق خودت برو تا من به آنادا بابو جای بدهم.»

وقتی هر دو در اطاق تنها شدند همنائینی دست بگردن کمالا انداخت و او را بسینه چسباند و گفت :

«کمالا !»

کمالا بدون آنکه تعجب کند پرسید :

«تو اسم مرا از کجا می‌دانی؟»

«شخصی برایم سرگذشت ترا گفته است.»

کمالا گفت :

«اما این اسم را دوست ندارم . نمی‌خواهم کسی مرا باین نام بخواند این نام موجب همه بدبختیهای من شده است.»

## رایبندرات نامور

همنائینی بالحن مجادله آمیزی گفت :

« ولی همین اسم ترا به گرفتن حقت کماک کرد . »

کمالا سرش را تکان داد :

« من از این نظر نمی گویم . . . من حقی ندارم که آنرا اثبات

کنم و اصلا نمی خواهم هیچ حقی داشته باشم . »

همنائینی گفت :

« اما بچه مجوزی میخواهی شوهرت را در تاریکی بگذاری ؟

چرا همه چیز را با او در میان نمی گذاری ؟ شایسته نیست بعد از این

چیزی را مخفی داری ! »

ناگهان صورت کمالا سرخ شد . و بانگه حیرت زده ای به همنائینی

نگریست . تکیه به تخت داد و گفت :

« جز خدا نمی داند علت این شرمندگی چیست ، با آنکه

گناهی نکرده ام چرا باید مجازات شوم . چطور می توانم همه سرگذشتم را برای

او نقل کنم . »

همنائینی دستش را گرفت و گفت :

« مجازاتی نیست بلکه آزمایش و تطهیر است . تو اکنون بناحق

گرفتار زنجیرهایی هستی تا شوهرت را آگاه نکنی از آنها خلاص

نخواهی شد بخدا توکل کن و زنجیرهایت را از خود دور ساز . »

کمالا گفت :

« آنچه موجب وحشت من است اینست که می ترسم آنچه که

یافته ام از دست بدهم . اما نباید از سرنوشت بترسم . . نباید بیش از

این او را در تاریکی نگاه دارم . »

دستهایش را روی سینه اش گذاشت در چهره اش نقشی از اراده

و اطمینان مشاهده میشد .

همنائینی بشوخی رسید :

« یقین میخواهی دیگری باو بگویدی . »

ولی کمالا سرش را بشدت بالا برد و گفت :

« نه ، نه ، نباید از کسی جز از خودم بشنود . خودم باو خواهم

گفت آنقدرها عاجز نیستم . »

همنالینی گفت :

« این بهتر است ... نمیدانم باز یکدیگر را خواهیم دید یا نه .  
آمده بودم بتو بگویم ما میخواهیم برویم ،  
کمالا برسید ؛  
« به کجا؟ »

« به کلکته . بیش از این وقت را نمی‌گیرم کارهایت مانده است  
منهم باید برگردم فراموش نکن که من خواهر تو هستم »  
کمالا دستش را گرفت با اصرار گفت :  
« برایم کافذ بنویس ... یقین دارم که ناعه‌های تو مرا بزندگی  
امیدوار می‌کند .»

همنالینی لبخند زد و گفت :

« آه ... خیلی خوب اما تو با مردی معاشرت خواهی کرد که  
از من برای راهنمایی کردن هزار بار شایسته‌تر است .»

\* \* \*

با آنکه همنالینی خود را شاد و خندان نشان میداد اما بخوبی  
مشاهده میشد که آنچه کمالارا خوشحال ساخته موجب ملال خاطر او  
گردیده است . سخنان دل‌انگیز همنالینی و چشمان آرام او در تمام  
روز در مد نظر کمالا بود . هر وقت از یکی از کارهایش فارغ میشد  
و فرصتی بدست می‌آورد به همنالینی می‌اندیشید او از زندگی  
گذشته‌اش چیزی نمیدانست جز آنکه روزی او نامزد فالیناکشا بوده  
است .

همنالینی صبح آنروز برایش سیدی گل آورده بود کمالا عصر  
که غسل کرد نشست و گلها را دسته کرد . کاشنکاری متصل صحبت  
میکرد :

« عزیزم نمی‌توانم برای تو توصیف کنم که وقتی همنالینی از  
من جدا شد چه حالی بمن دست داد . دستهایش را روی سینه‌اش  
گذاشت تحصیل کرده است . از اینها گذشته بسیار مهربان است .  
نمیدانم اگر با پسرم ازدواج می‌کند چقدر او را خوشبخت

می ساخت ، کسی نمیدانده است اینک نالیناکشا از او برگشت چه بود .  
کشمنگاری نمی خواست اقرار کند که خودش در بهم زدن عروسی  
آن دو سهم مهمی داشته است .

صدای پائی شنیده شد . زن مقدسه صدازد :

« نالین توئی ؟ »

کمالاتا گلها را جمع کرد و صورت خود را با ساری اش پوشید .  
نالیناکشا داخل اطاق شد مادرش باو خبر داد که هیم و پدرش رفته اند  
سپس از او پرسید :

« آنها را ندیدی ؟ »

« چرا موقعیکه از اینجا بیرون می آمدند با آنها برخورد کردم  
و مادرشکه ای پنخانه شان رساندم ؟ »  
مادر گفت :

« پسرم هر چه می خواهی بگوئی بگو ! من معتقد نیستم که در دنیا  
امثال هیم زیاد باشند . »

مادر صحبت میکرد و پسر گوش میداد معلوم بود که حرفهای او  
را باور ندارد . لبخند زد . مادرش گفت :

« می خندی . . . من هیم را برای تو خواستگاری کردم بدیدنش  
رفتم و باو تحفه دادم ، نمی دانم چه کسی ترا وسوسه کرد تا هر چه  
من آماده کرده بودم برهم بزنی آیا نباید متأسف باشم ؟ »

نالیناکشا از لحن مادرش ناراحت شده بود . نگاهی به کمالاتا  
انداخت . نگاههایشان بهم برخورد کرد . کمالاتا آرزو می کرد آنقدر  
تحلیل می رفت تا در فضا ناپدید می شد ، فوراً چشمانش را بست .  
نالیناکشا گفت :

« مادر چطور تصور می کنی که پسرت شایسته این دخترهای  
تحصیل کرده باشد . »

در این حال کمالاتا سر برداشت نالین نگاهی لبریز از عاطفه و  
عشق براو افکند . کمالاتا حس کرد بهترین راه برای او فرار از اطاق  
است . وقتی کشمنگار به پسرش می گفت :

« با طاق خودت برو و مرایش از این عصبانی نکن ! »

کنتی شکسته

کمالا از اطاق خارج شد.

\* \* \*

وقتی کمالا تنها ماند مشغول دسته کردن گلهای شد . تاجی از گل درست کرد آنرا توی سبیدی گذاشت . بآن آب پاشید و در اطاق کار نالیناکشا قرارش داد . وقتی بیادش آمد که اینها گلهائی است که همنالینی موقع خدا حافظی باو داده است اشک در چشمانش حلقه زد . وقتی باطاق خود آمد بفکر فرورفت . باخود اندیشید چه چیز موجب شد نالیناکشا او را بانظری دیگر نگاه کند . در باره او چه فکر می کند . باخود گفت شاید نالیناکشا فکر کرده مادرش این دختر بی حیا را از کجا گیر آورده است . نه هرگز او اجازه نمی دهد که چنین فکری بر سرش بزند . موقعی که بر تخت خواب رفت تصمیم گرفت فردا پرده از کار خود بردارد هر چه شد بشود .

صبح زود از خواب برخاست در گنگ غسل کرد يك كوزه هم از آب گنگ همسرا آورد تا اطاق کار نالیناکشا را آب پاشی کند . این کار پر ارزش بود . اما امروز صبح برعکس همیشه نالیناکشا را پیش از وقت در اطاقش دید . از اینکه نتوانسته بود وظیفه را خوب انجام دهد متأسف شد آهسته آهسته برگشت ولی مثل اینکه فکری بر سرش زده باشد همانجا که بود ایستاد . آهسته بطرف اطاق او راه افتاد دم در ایستاد نمی توانست جلوتر برود . حال عجیبی که خودش هم کنه آن را درک نمی کرد باو دست داده بود . مثل اینکه همه دنیا درمه غلیظی غوطه می خورد . ناگاه حس کرد نالیناکشا از جایش برخاست و مقابلش ایستاد . کمالا یکه خورد زانو زد آنقدر خم شد که موهای خیش روی پاهای او افتاد . هنوز موهایش را نبافته بود . بلند شد ایستاد مثل مجسمه ای بی روح بود متوجه نشد که ساری اش از سرش افتاده است . نفهمید که نالیناکشا بادقت بصورت او نگاه می کند او در آن حال هیچ نمی فهمید کم کم با صدائی آرام و مطمئن گفت :

«من کمالا هستم»

نتوانست بیش از این چیزی بگوید . اما مثل کسی که از گفته

خود پشیمان شده باشد چنان منفعل گشت که سر تا پایش بلرزه افتاد سرش روی سینه اش خیم شد حتی قدرت فرار هم نداشت.

نالیناکشا با آهستگی دستش را روی لبش گذاشت و گفت: «شناختم. تو کمالا هستی عزیز من همراه من بیا!»  
او را با طاق برد تاج گل را بگردنش انداخت و گفت:  
«بیا خدارا سجده کنیم!»

شعاع خورشید روی تکه مرمر سفیدی افتاده بود هر دو پیشانی بر این مرمر سفید نهادند و خورشید بر آنها تابید.

وقتی سراز سجده برداشتند کمالا باز روی قسمهای نالیناکشا افتاد. چون سر برداشت در وجود خود احساس آرامش عمیقی کرد آرامشی پر شکوه مثل شعاع خورشید صبحگاهی! وجودش از تقوای خالص پر شده بود. حس کرد همه موجودات در مقابل معبود او می سوزند. اشک از چشمانش جاری شد قطرات درشت سرشکش بر گونه هایش می لغزید. اینها اشک شوق و شادی بود این اشکها ابرهای اندوه را که مدتها بر سرش خیمه زده بودند پراکنده ساخت.

نالیناکشا يك کلمه حرف نزد فقط موهای خیس او را از روی پیشانی اش کنار زد و از اطاق خارج شد. کمالا که گوئی هنوز بطور دلخواه مراسم عبودیت را در مقابل شوهرش بجای نیاورده بود به اطاق خواب او رفت تاج گل را از گردن باز کرد و روی کفشهای کهنه او انداخت سپس خیم شد و پیشانی بر آن نهاد.

بمراغ کلرهای خانه آمد. آن روز هر کاری که انجام می داد آنرا نوعی عبادت تلقی می کرد. گوئی همه نمازهایی بودند که بر بال شادمانی نشسته و با آسمان می رفتند.  
کشمنگاری با تعجب گفت:

«عزیزم چه می کنی وقتی کسی ترا ببیند که می شوئی جارو می کشی گردگیری می کنی خیال می کند در مدت یکروز می خواهی خانه را از نو بسازی!»

وقتی کمالا از کلرهای خود فراغت یافت به اطاق خودش رفت نالیناکشا از در آمد و يك سبد گل بنفشه خوش بو به او تقدیم کرد و



گفت،

«اینهارا در آب بگذار تا پشمرده نشوند عصر نزد مادرم خواهیم  
رفت تا ما را برکت دهد!»  
کمالا گفت،  
«آخر هنوز سرگذشتم را برای تو نگفته‌ام!»  
نالیناکشا گفت،  
«لازم نیست همه چیز را میدانم!»  
کمالا ساری‌اش را بسرکشید و گفت،  
«اما مادر...»  
نالیناکشا ساری را کنار زد و گفت،  
«اودرزندگی طولانی‌اش بسیاری از گناهکاران را بخشیده‌است.  
شک نیست ترا که هیچ گناهی مرتکب نشده‌ای خواهد بخشید.»

پایان